

نام رمان: قلب من برای تو

نویسنده: بهاره سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



انگیز پاییزی شور و حال خاصی بهم میداد...همیشه فصل برگ ریزان و دوست داشتم. شب پیش تا ساعت دو بامداد نخوابیدم.

خوابم نمی اومد...البته کمی هم با نهال چت کردم، نهال... دختر آرزو هام، کسی که توی هفده سالگی تا الان که بیست و پنج سالمه هوش و حواسمو برده... سه سال از من کوچکتره، همیشه از بچگی هواشو داشتم و باهاش همبازی بودم، دوشش داشتم ولی هیچوقت بهش نگفتم تا دوسال پیش، روزی رو که بهش

گفتم عاشقش هستم و هیچوقت از یاد نمیبرم

پدرم 'مهران دانشور' چندسال مدیر یه کارخونه صنایع غذایی بود، اما سال پیش به خاطر بالا آوردن بدهی زیاد، هر بار چند دونگ از کارخانه رو فروخت و یکی از شریکاش همه چی و با حيله گری از چنگ بابای ساده ما درآورد و بعد از اونهمه بدهی، از طرف وزارت بهداشت، به خاطر درجه یک نبودن مواد خوراکی، کلا کارخونه تعطیل شد. اونروز وضع زندگیمون خیلی به هم ریخت

پدرم دوتا زن داره...مامان مهتاب که زن اول بابا، یه زن مهربان اما کمی خشک و مقرراتیه. یه پسر داره که چهارسال از من بزرگتره. 'دانیال'. مهندسی خونده و هیچوقت نیومد تو کارخونه پیش من وبابا!!! خودش با یکی دوتا از دوستاش شرکت زد و

مشغول به کاره. از بچگی زیاد میونه امون باهم خوب نبود، البته بیشتر دانیال به من حسودی میکرد و الا من کاریش نداشتم. زن دوم بابام، مادر خودمه 'سیمین مشفق' مادرم حساس اما قویه، زنی که همیشه خودش گلیم خودش و از آب میکشه بیرون.

همیشه کنار بابا بود و توی کارخونه و کارا کمکش میکرد. خودش هم مدیریت بازرگانی خونده و راجع به آشنایش با پدر، میگفت. که توی دانشگاه با هم آشنا شدن بابام به خواست خونواده اش با مهتاب ازدواج میکنه و بعد میره دانشگاه، اونجا با سیمین آشنا میشه، چندسال دوشش داره ولی پاپیش نمیزاره چون زن داشته، ولی واقعیتش این بوده که بابا اینبار عاشق سیمین شده!! بعد از اتمام درسش، هم مخفیانه باهاش ازدواج میکنه. البته بعد از دنیا اومدن دانیال، مهتاب از همه چی باخبر میشه و یه مدتم خونه رو ترک میکنه، اما با پادرمیونی بزرگترا همه چی درست میشه و بابا میگه میخوام هر . دو زنم داشته باشم

جدا از هم زندگی میکردن ولی بازم بابا هوای هر دو رو داشت، وضع بابا خوب بود، گرچه مهتاب و سیمین هیچوقت باهم حرف نمیزدن و به قولی سایه همدیگرو با تیر میزدن اما، همه چی !!سرجاش بود تا این چندسال گذشته من هیچوقت از مهتاب بدم نمی اومد، همیشه مامان صداش کردم، گرچه سیمین هم چندان خوشش نیامد ولی خب من کاری به کار ارتباط اونا نداشتم...از بچگی همیشه میرفتم .خونشون ومهتابم باهام ارتباط بدی نداشتم

نهال برادرزاده مهتابه؛ از بچگی همیشه می اومد خونه عمه مهتابش و میدیدمش، ازش خوشم می اومد و عطش این دوستداشتن تو دوران نوجوانی به اوج خودش رسید، همیشه دوست داشتم برم خونه مهتاب و به این بهانه نهال و بینم، پدرش و دایی صدا میزدم و

همین امرم باعث کدورت بیشتر دانیال نسبت به من شده بود و میگفت به چه حقی دایی منو میبری واسه

!!!خودت، برو یه دایی واسه خودت بخر...ههه

سیمین هیچ کس و کاری نداشت، فقط یه پدر پیر داشت که اونم همون اوایل ازدواجش با مهران، از دستش داده بود. پدر نهال یه مرد جاافتاده و فرهنگی، اعتقادات خاص خودشو داره، قاضی دادگستریه و مادرشم کارمند آموزش و پرورشه. یه برادر از خودش کوچکتر به اسم نوید داره که توی راهنمایی درس میخونه. خانواده صمیمی هستن و همیشه به مهتاب سر میزنن.

ولی پدر نهال از بابام خیلی خوشش نیاد، هیچوقت باهم نساختن و به قول معروف آبشون تو یه جوب نرفته و همینموضوع هم باعث شده بود که با من ارتباط خوبی نداشته باشن.

منم از پدر نهال یه جورایی می ترسیدم، ترس از اینکه قبولم نداشتن و همیشه خودمو به زور توی جمعشون جا میدادم یکی از خصوصیتای خوبی که دارم اینه که مصمم وبا اراده ام، چیزی رو که بخوام بدستش میارم، ناامید نمیشم و وقتی پدر نهال بهم کم محلی میکرد، عین خیالم نبود!! چون خاطر.... دخترشو میخواستم

اما اگه بخوام از روزی بگم که بالاخره قفل دهانم باز شد و به نهال گفتم که دوشش دارم، باید یه مثنوی هفتاد منو بنویسم!!!

خونواده مامان مهتاب و دایی پژمان، میخواستن برن هواخوری و یه پیک نیک کوچولو، منم طبق معمول خودمو آویزونشون کردم. میدونستم دانیال دوست نداره حتی ریختم و ببینه چه برسه به رفتنم باهاشون. ولی رفتم. مامان مهتاب مهم بود که ازم دعوت کرد؛ اونموقع هنوز کارخونه سرجاش بود، به بابا گفتم نیام کارخونه، مثل همیشه خطابم کرد: بزمچه بازم از زیر کار در

رفتی... میدونستم بابا، باهام شوخی میکرد، اصلا شوخیاش براممهم نبود، مثل دانیال نبودم که زودی بهم بربخوره!! با ماشین خودم رفتم و حواسم فقط به نهال بود، میدونستم اونم منو میخواد، ولی مطمئن نبودم؛ همه چیز برای اعتراف ساده من!! خیلی اتفاقی پیش اومد به غیر از خونواده دایی پژمان، خونواده خاله پروین و دایی ناصر، هم اومدن و به جمعمون اضافه شدن. دیگه جمع دختر و پسر خیلی زیاد شدن. طبق معمول همیشه بعد از خوردن جوجه زعفرانی که دایی ناصر خوش مرام درست کرد، همه اومدن واسه بازی والیبال، دایی ناصر از میون بزرگترا اومد و توپو بدست گرفت، شد ولوله وهمهمه!!! هرکی یه چیزی میگفت، دخترای خاله پروین همسن وسال نهالن. پسر و دختر، دایی ناصرم بزرگن، همسن وسال من ودانیال. همه مجرد ودانشگاه رفته.

ولی این میون تنها دغدغه من افتادن تو گروهی بود که نهال توش باشه، ولی اینجوری نشد!! گروه دایی ناصر، من بودم و آیدا دختر خودش و یکی از دخترای خاله پروین، اما گروه دانیال، نهال بود و دختر خاله پروین و پسر دایی ناصر!!! دانیال اولین نفر نهالو برد تو گروه خودش. اینقدر کلافه بودم اصلا دوست نداشتم!!! بازی رو شروع کنم

نهال دختر سر حال و پرانرژیه، اصلا کوهی از انرژی و باهمه راحت و خودمونی، از خوشگلیم چیزی کم نداره.. لاقل برای من؛ !! که دختر تک و خیلی خاصیه

بازی شروع شد، اینقدر که تشویش داشتم، حواسم پرت بود و یه دوسه باری خرابکاری کردم و موجب اعتراض هم گروهیام شدم! نهال و که کنار دانیال میدیدم حالم بد میشد، چندباری که

به سمتم توپ و پرتاب کرد، اینقدر که حواسم به خودش و پرشش بود، سمت توپو نگرفتم و اینجوری امتیاز اونا بالا رفت!!!

بازی رو باختیم، دایی ناصر گفت: چته؟! انگار تو این عالم نیستی؟؟ نخواستم کوچکترین چیزی بروز بدم! بعدم رفتم اون اطراف چرخی بزنم، جای خلوت و دنجی بود، گوشیم دستم بود و داشتم یه متن زیبا رو میخوندم که صدای خنده های دخترونه ایی که باد به سمتم میاورد توجه امو جلب کرد، چشمایکنجکامو به اطرافم دوختم، اما کسی مشخص نبود، چندقدم رفتم جلوتر، صدا داشت بیشتر میشد، صدای آواز خوندن دخترونه بود، وقتی به سمت راستم چرخیدم دیدم دخترای جمع ماهستن!! دختر دایی ناصر داره میخونه بقیه هم دارن دست میزنن ونهالم داره میرقصه!! شالشو دور کمرش گره زده بود و دور از چشم پدر و بقیه داشت میرقصید. خدای من!!! چرا حالم داشت اینجوری میشد؟! عرق سردی رو بدنم نشست، موهای خرمایی رنگشو شلاق کرده ودم اسبی بسته بود، جمعشون جمع دخترونه بود و داشتن خوش میگذروندن، نباید منم میدیدن، لذت نگاه کردن به رقص نهال و کنار گذاشتم و رفتم سمت دیگه، جایی که دیگه دخترا رو نمیدیم... رو تخته سنگی نشستم و

صفحه گوشیمو باز کردم، میخواستم خودمو مشغول کنم اما نمیشد!! قلبم داشت تندتند میزد... فکر نهال

سالها منو به خودش مشغول کرده بود و کسی به جز قلبم از این حس خوشایند خبر نداشت. اینقدر که تو عالم خودم غرق بودم و داشتم الکی به گوشیم نگاه میکردم متوجه نشدم نهال کی اومده سمتم!! اصلا کی رقصش تموم شد!!!؟؟

یه لحظه یه جفت پا، روبروم در فاصله یک قدمیم دیدم، شلوار لوله ایی جین آبی و پاهای سفید بی جورابش توی یه کفش تابستانی بند دار، داشتن خودنمایی میکردن!! تندی سرمو بلند کردم، دیدم نهال دست به کمر جلوم ایستاده. نگاهش به نگاهم که افتاد خنده ایی کرد ...از همون خنده هایی که نفس منو با خودش گره میزد و بند بند وجودمو از هم پاره میکرد!! تندی. نگاهمو ازش گرفتم و مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم بازم خندید و گفت: اگر دیدی جوانی بر تخته سنگی نشستهببین که عاشق است و

سریع نگاهش کردم. داشت خیلی ریلکس و مزاح گونه حرف دل من و میزد. نگاه تند من و که دید انگار یه کم شوکه شد و لبخند: از لباس دور شد...به تته پته افتادم و گفتم پس بقیه کجان؟؟-

نهال به دقت نگاه کرد و گفت:حالت خوبه امیرحافظ؟؟؟باید چی میگفتم؟؟...خب معلومه باید بازم تظاهر میکردم به !!خوب بودن و بی تفاوت بودن

:سرم و گرفتم پایین و تو اون فاصله، بازم نهال باخنده گفت چرا چیزی نمیگی جوون!! بگو کی فکر تو مشغول کرده تا خودم - برم واست آستین بالا بزوم؟؟

داشت مزه میریخت!! لبخندی زد. بازم نداشت حرفی بزnm

!!وگفت: چرا چیزی نمیگی عجم؟؟

نمیدونست با این عشوه های شیرینش، داشت چه آتشفشانی تو دلم به راه مینداخت.

دستی به صورت داغم کشیدم و لبخندزنان :گفتم

به همه میگی عشقم؟؟-

لبخند روی لباش خشک شد!! منظور من نگران کردن و دلخوریش نبود!

میخواستم از دوست داشتنش مطمئن بشم. اما

:چهره اش به هم ریخت و تندی گفت

...نخیر!!!...این یه تکیه کلامه!! با دوستام به همدیگه میگیم-صدای دخترای دیگه رو شنیدم

که داشتن درحین حرف زدن می اومدن سمتمون. دوست داشتم زمان و نگه میداشتم و نهال

پیشم میموند، خواستم تا بقیه بهمون نرسیدن، یه چیزی بگم، :یه حرفی بزnm، به همین خاطر

تندی گفتم میخوای بدونی کی قلبمو برده؟؟-

مردمک سبز و خاکستری چشماش رنگ عوض کرد، نمیدونم چرا از شنیدن حرفم

اینقدر جا خورد؟؟ فک نمیکرد شوخی اشو!!جدی بگیرم

شایدم حدس میزد گزینه مورد نظر خودش باشه!! نمیدونم، ولی به هر حال این بار،

این من بودم که خجالتزده نبودم و داشتمجسورانه اعتراف میکردم

:تا خواستم حرفی بزnm گفت

...هرکسی باشه مبارکت باشه-

احساس کردم، لحنش از روی لجبازی و کمی حسادت بود، حدس میزد منظور من کس دیگه ایی به غیر از خودشه!!... حالا که

اینجوری شد الان دیگه نوبت من بود، کمی اذیتش کنم: خندیدم و گفتم

- تو دعا بکن بهش برسم... من یه چیز خوشگل واست کادو!! میگیرم

:تندی عصبی شد و با اخم گفت

- من بشینم دعا کنم واست؟؟... که بهش برسی؟؟ مگه چه مشکلی داری که نمیری بش بگی؟؟

!!آخه... یه کمی مغروره... میترسم جوابمو نده-

:باتردید به دخترای پشت سرش نگاهی کرد و گفت

!تو جمع امروزه؟؟-

:کرم ریختنم تمومی نداشت، خنده کنان گفتم

- آره... نهال تو نمیدونی چقدر دوسش دارم... تموم آرزوم

!!رسیدن به اونه

.چهره اش رنگ باخت و به تک تک دخترا نگاه کرد آیدا سمت من اومد

و با لحنی صمیمی گفت: چیه خلوت

کردین؟؟ گوشه چشمی به نهال که انداختم دیدم حواسش به ماست .

منم

لبخندزنان مشغول صحبت با آیدا شدم، بعد از دقایقی دخترا به نهال ودمن گفتن،
خیال ندارین بیاین بریم پیش بقیه؟! نهال: سکوت کرده بود، ولی من گفتم

...شما برید، ماهم الان میایم -

وقتی ازمون دور شدن، نهال با عصبانیت و ترشروی ننگام کرد،:نمیدونم چرا خنده هام
بند نمی اومد!! باخنده گفتم

!!چیہ چرا اینجوری ننگام میکنی؟!...!عجقم -

رنگ از رخسارش پرید، نگاهش و ازم گرفت و با لحن تندش:گفت

توهم همیشه به همه میگی عشقم؟؟ -

داشت حرف خودمو بهم برمیگردوند!لبخندزنان، با لحنی جدی

:گفتمنه!!من تا حالا به کسی نگفتم...تو اولین و آخرین نفری هستی

-

که بهش میگم عجقم!! زندگی...کسی که باتمام وجودم و به اندازه تک تک

سلولهای بدنم، دوشش دارم و خاطرشومیخوام

همین!!! این شد اعتراف من!! ولی نهال خشکش زد! باچشمای زاغ و دهانی باز، داشت

به اعتراف من گوش میکرد. بعد از لحظاتی تک سرفه ایی کرد و با دستپاچگی گفت:

من میرم پیش ...بقیه

:خندیدم وگفتم

کجا؟! نمیخوای واسم آستین بالا بزنی و منو مهمون قلبت -

!!کنی؟!...بخدا دلم لک زده واسه مهمونی قلبت

یه نگاه بهم انداخت، تا به حال چهره اشو اینجوری ندیده بودم!!
یه نوع شرم تو چشاش نشسته بود، نفساش بریده بریده شد و با: همون حالش
جواب داد

!!باید چی بگم؟... تو منو شوکه کردی-

مهمون ناخونده بودم؟؟-...مهمون ناخونده بودی.....ولی از نوع دوست داشتنی اش-

اینو که گفت، سریع ازم دور شد و رفت!!البخند روی لبام ماسید، ولی خوشحال بودم...از
اینکه نهالم منو میخواست و این احساس .یکطرفه نبود

راست میگفتن؛ که آدما احساسای همدیگه رو زود میفهمن و قلب آدما جای

مناسبیه واسه درک این حس و حالهای

خوشایند....بعد از اون ماجرا، دیگه راحت تر با نهال برخورد میکردم، تلفنی باهاش در تماس
بودم و گاهی هم دور از چشم خونواده ها با هم میرفتیم بیرون و از آینده شیرینی که توی
خیالمون بود، حرف میزدیم. به غیر از سیمین، کسی از این ارتباط و دوست داشتن خبر نداشت.
نهال همیشه از پدر و مادرش میترسید، میگفت به خاطر عمه مهتاب، پدرش از بابام و من
خوشش نمیداد!! خب اینم یه حرفی بود و میتونست در دسر سازم. باشه

نهال سال آخر پرستاری رو میخوند و گاهی هم برای دوره کارآموزی میرفت بیمارستان و
هر وقت شیفت شب بود، میرفتم دیدنش و تا ساعتی بعد از نیمه شب یا تو ماشین، یا تو

محیط

بیمارستان باهاش حرف میزدم. تنهاکسی که حرف زدنم باهاش تمومی نداشت، نهال

بود!!ولی همیشه یه ترس محسوس، یه فکر

بد نمیذاشت آروم باشم و این نرسیدن به نهال بود

از شانس بد من وضعیت بابا به هم ریخت و بعد از یه سال سختی و پرداخت بدهی به طلبکاراش، بازم متواری شد، همه دنبالش، ولی فقط من و مامان از مخفی گاش خبر داریم، و شاید واسه همین صمیمیتی که بین من و بابا بود؛ دانیال بهم حسودی

!!میکرد و هیچوقت ازم خوشش نیومد

بعد از متواری شدن بابا و کلی دعوا و کشمکش با طلبکارا، خونه مونو از دست دادیم، مهتاب و دانیالم مثل ما، همین بلا سرشون اومد و خونشون که در گرو بانک بود، مصادره شد. با کمی پول پس انداز دانیال و سیمین یه خونه دو طبقه تونستیم بخریم و برخلاف میل همه، البته به غیر از من، موقتاً قرار شد بریم اونجا و باهم زندگی کنیم.....دیگه از مهمونیای آنچنانی مامان و

زندگی پر زرق و برقمون خبری نبود، منم بیکار شدم.

دانشگاهرفته حسابداری خونده بودم و یه مدتم دنبال کار گشتم، ولی

هیچ کاری نبود، یا اگرم بود حقوقش خیلی کم بود....بیخیال شدم و یه مدت و

خونه نشین شدم. ولی سیمین بنا به

درخواست یکی از دوستاش به یه شرکت رفت و کارو شروع کرد. هیچوقت دوست نداشت توخونه بشینه و بیکار باشه، مدیریتم قوی بود، واسه همین بعد یه مدت شد مدیر مالی شرکت، میگفت کارش عالیه و میتونه به زودی بابا رو از این موقعیت نجات بده....خوشحال بود و مشغول معامله های آنچنانی شده بود...به منم مدام میگفت برم و

از یه جایی شروع کنم به کار. اما من هنوزم کار قبلیمو دوست داشتم، فکرم پیش بابا بود.....

صبح که از خواب بیدار شدم، گردن درد بدی گرفته بودم، از بس که گوشیم تو دستم بود و خیلی بد سرم رو متکا بود! از توالت که اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه، ساعت رومیزی نه صبحو نشون میداد، سیمین ساعت هفت از خونه میزد بیرون. تازگیا یه ماشینم واسه خودش گرفته بود و باهمون زانتیای نوک. مدادیش میرفت سر کار با بی حوصلگی بطری شیرو از یخچال در آوردم و با چندتایی بیسکویت خوردم، ماطبقه دوم بودیم و همیشه از پشت پنجره، رفت و آمد رو نگاه میکردم... واسه سرگرمی بد نبود، بعد هم میرفتم تو اتاقم و یا کتاب میخوندم یا موسیقی گوش میکردم، یا اینکه با نهال چت میکردم، بعضی وقتام میرفتم تو اینترنت و ...فیس بوک و اینستا و

زندگیم خیلی یکنواخت شده بود، کم کم اعتراض نهالم داشت بلند میشد، میگفت برم دنبال کار. تصمیم گرفتم شب که سیمین برگشت بهش بگم میخوام برم تو شرکتشون، یه کاری. واسم جور کنه

رو کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم با یکی از دوستای قدیمیم که بازاریاب یه شرکت بود، چت میکردم، که تقه ای به در خورد، سیب قرمزی رو داشتم گاز میزدم، از جام بلند شدم و رفتم سمت در، مامان مهتاب بود، لبخندی زد و گفت: حافظ جان میتونی بیای کمکم؟ همیشه اگه کاری داشت می اومد و بهم میگفت، البته یه وقتایی

می اومد که سیمین خونه نبود، منم میرفتم و با کمال میل . کاراشو انجام میدادم

هشت سالی از سیمین بزرگتر بود و تحصیلات دانشگاهی نداشت و میگفت وقتی میخواست کنکور شرکت کنه ازدواج کرده و دیگه درس و رها کرده، هیچوقت سر کار نمیرفت و یه خونه دار تموم بود، دستپختش حرف نداشت، همه کاراشو خودش انجام میداد و سیمین از این حیث همیشه سرزنشش میکرد که با کار خونه خودشو پیر کرده، اونا که با هم حرفی

نمیزدن، فقط پیش من بدگویی هوشو میکرد

رفتم پایین، مهتاب مشغول پاک کردن سبزی بود. چشم چهارتا شد!! خاک بر سرم کن!! کارم به جایی رسیده که باید تو خونه بشینم و سبزی پاک کنم. سرمیز که نشستم مهتاب خنده ایی

کرد و گفتحافظ امروز کارم زیاده، واسه شب مهمون دارم

- میتونی بریواسم خرید؟

:گردنی کج کردم و گفتم

!مانعی نیست... فقط ماشین ندارم، سیمین ماشینش و برده- مهتاب روبروم ایستاد، یه زن لاغر اندم و صورت استخوانی بود، دباچشمای سبز و نافذ. درکل خوشگل بود و با وجود اینکه خط وچین و چروکای صورتش زیاد شده بود، اما هنوزم چیزی از زیبایش کم نشده بود. همه میگفتن چشمای نهال به عمه !!مهتابش رفته؛ سبز روشن بود

- وسیله ها رو که گرفتی، آژانس بگیر.....ببخش حافظ جان، اگه!!دانیال خونه بود تو رو زحمت نمیدادم حالا کی هستن مهموناتون؟؟-
- راستش تولد دانیاله...خودش بیخبره...خواستم اینجوری خوشحالش کنم، بچه ام این روزا کارش زیاده و تو خودشه، یه!!سورپرایز خوب دارم واسش:لبخندی زدم ووگفتم دعوتیتون زیاده؟-
- میدونستم خونه دایی پژمان پایه هستن، ولی میخواستم مطمئن بشم، تبسمی کرد و گفت
- خواهر برادر ام هستن و یکی دوتا از دوستای دانیال. توهمجایی نرو.....اوم....به سیمینم بگو بیاد پایین، اگه کسر شأنش!!!نمیاد باهامون رفت و آمد کنه
- سری از روی کلافگی تکان دادم وگفتم
- این قضیه شما بعد از سی سال هنوز تمومی نداره؟؟....بابا بچه!!هاتون بزرگ شدن، بسه دیگه
- مهتاب خودشو روی صندلی انداخت، چشماش رنگ غم گرفت،
- درحالیکه به گوشه ایی زل زده بود، گفت
- !!دلم شکسته.....هیچ جوریم جوش نمیخوره-
- قلب یه زن وقتی از جانب شوهرش بشکنه، هیچوقت مثل سابقش درست نمیشه، مخصوصاً اینکه بهش خیانت کرده!!!باشه
- وقتی حرف میزد، صداش داشت میلرزید، لرزش دستای بهم

قفل کردش رو هم احساس میکردم

سرم و گرفتم پایین تا شاهد دیدن اشکاش نباشم، بالحن آرامی: گفتم

خودتون میدونید، من هیچوقت طرف هیچکدومتون نبودم، - شمارو هم مامان صدا کردم چون برام مث سیمین بودین.... ولی خداییش شاید اگه شما هم جای مادر من بودین به بابا جواب مثبت میدادین.... سیمین کس و کاری نداشت، یه پدر علیل!! داشت که در حال مرگ بود

بالحن تندش، جوابمو داد و گفت

خب همین که بی سرپناه بوده باید می اومد تو زندگی یکی -

دیگه؟؟ ننگاش کردم، زنها عجب دنیایی داشتن!! بعد از سی سال مهتاب

مثل همون سالها داشت اشک میریخت و از بابا و سیمین دلخور بود!! واقعاً میون این سه نفر مقصر کی بود؟! چرا مهران زن گرفت؟! مهتاب که خوشگل و خونواده دار بود، از زندگی چی کم داشت که با سیمین ازدواج کرد؟!... نمیدونم!! ولی به نظرم هر سه!!! نفرشون خطاهایی میتونن داشته باشن!! شاید

رفتم خرید و هرچه وسیله که مهتاب سفارش داد رو خریدم.

باید منم خودم و برای مهمونی آماده میکردم، به نهال پیام دادم، از بیمارستان برگشته بود و شب پیش شیفت بود؛ جوابمو نداد، حدس زدم خوابیده باشه، تو این فاصله رفتم حموم، باید بهترین لباسمو میپوشیدم.... از حموم که اومدم بیرون، حولمو تنم کردم و آواز خون مستقیم رفتم سمت یخچال، یه لیوان آب پرتقال واسه خودم ریختم و حین

نوشیدن آب میوه، نگام به گوشیم ختم شد که رو میز داشت تکون میخورد. به سمتش هجوم بردم،

همین که گفتم، الو؛ صدای نهال تو گوشی پیچید

الو و درد!! کجایی یه ساعته دارم بهت اس میدم؟؟-لبخند رو لبام نشست، نگرانشو دوست داشتم

- به به خانم خانما....چرا اینقد توپت پره؟ یعنی اینقدر دوریم!! اذیتت میکنه؟

با حرص جواب داد

- نخیر آقا...مثل اینکه اولش خودت اس داده بودی، نباید جوابتومیدادم؟؟

روی مبل نشستم و لیوان آب پر تقالو سرکشیدم، بلافاصله گفت داری چی میخوری؟-

از حموم اومدم بیرون....آب پر تقال دارم میخورم...نمیخوری؟؟-

- نخیر...نوش جون خودت....حالا همیشه یه کم به این شکم

!!مبارکت استراحت بدی؟ یه وقت بهت بد نگذره

از لحنش خنده ام گرفت، راست میگفت خیلی خوش خوراک

بودم، کلا اشتها خوب بود، با مکث کوتاهی گفتم

- مهم اینه که خوش اندامم و از همه بهتر مورد پسند، خانم

!مشکل پسندی مثل شما شدمخیلی خبنوش جونت،ایشالله بچسبه به جونت، ولی تا -

!!!وقتیکه شکم نزنی

- ای بابا!!!...اتفاقاً نهال خانم مرد باس شکمش گنده باشه....مرد...باس بوی جوراباش تا خونه همسایه بره
- نزاقت باقی حرفمو بگم وگفت
- !!بسه...بسه....دارم عق میزنم-
- خودم کلی خندیدم و نهال بالحن خاصی گفت
- این وسواسی تو تمومی نداره که هر دقیقه میری حموم....بابا
- !!مملکت کم آب شده!!یه رحم به کره زمین بکن
- آخه دارم خودمو واسه مهمونی امشب حاضر میکنم، مگه تو حاضر نیستی؟؟
- آهان!!!...نه بابا...به قران اینقدر که خوابم می اومد از شیفت که!!برگشتم با همون لباسام رو تخت خوابم برد
- !!آخی!! من فدای اون خستگی برم-
- !!مزه نریز
- ای بابا!! بده که قربون صدقه خانمم میرم؟-
-نه....بد نیست،...ولی من هنوز نه خانمت هستم نه- چیزی شده؟؟-
- نه!.....ولی تو تا کی باید بیکار تو خونه بشینی؟!..کی میخوای!منو خانم خونت کنی؟
- من فدای خانم خونم بشم، توفکرشم، میرم تو شرکت مامانم،-
- بخدا بهت قول میدم....فقط تو نگران نباش

- نگران اینم که یهو همه چی بهم بخوره...حافظ...من نمیدونم آخرش چی میشه...بابام
یه جور دیگه فک میکنه، اون....اون!!حتی از سایه تو هم خوشش نیامد

تقریباً مطمئن بودم که دایی پژمان نسبت بهم این احساس و!!داره ولی اون لحظه
نهال،کلاً آب پاکی و رو دستم ریخت

.....آهی کشیدم و گفتم: آخرش درست میشه نگران نباش***هنوز گوشی دستم بود
که در با کلید باز شد و سیمین اومد داخل. نگاهش صاف رفت تو چشمام، مکثی کرد و
کفشای پاشنه بلندش و از پاش کند و با یه حرکت گوشه ایی پرت کرد وداومد تو
نشیمن، همونجایی که من رو مبل نشسته بودم. سلام کردم، یه جور خاصی نگام کرد و
جواب داد. فهمید با نهال حرف زدم، خودش و روی مبلی انداخت، خسته و کلافه به نظر
میرسید. بدون اینکه نگام کنه گفت

تو تا کی میخوای با این دختره....الکی حرف بزنی و الکی خوش

!!!بگذرونی

از جام بلند شدم، لیوان دستم و رو میز گذاشتم و گفتم

- من الکی خوش نمیگذرونم.....من نهال و واسه خوش گذرونی!نمیخوام!!! واسه
زندگی میخوامش

:تو چشمام نگاه کرد و گفت

- میشه بگی کی میخوای فکری واسه زندگیت بکنی؟؟ اصلاً

!!پژمان به تو دختر شو می‌ده؟ اونم... با این وضعیتی که ما داریم: با پریشانی دستی لای موهای
خیسم کشیدم و گفتم !!هیچوقت ناامید نمیشم -

از جاش بلند شد و حین اینکه داشت به اتاقش میرفت و

روسریش رو از سرش در می‌آورد، گفت

!!اینقدر خوشبین نباش پسر!! به جاش به فکر راه چاره باش - یه دلشوره خفیف اومد
سراغم، حرفای نهال و بعد هم مامان، کمی نگرانم کرد. ولی خواستم به خودم مسلط
باشم، از بین لباسای اسپرتم که تو کم‌د آویزان بود یه تی شرت جذب آستین کوتاه
مشکی و شلوار جین آبی کاربنیم و پوشیدم. بعد از حموم این عادت‌م بود که جلو آینه
مینشستم و به صورتم کرم می‌زدم،

شاید یه کم دقت و وسواس داشتم که اینکارام طول میکشید و همیشه مامان بهم

میگفت مثل یه دختر به خودم میرسم به سیمین گفتم واسه مهمونی، ولی

میدونستم عمراً اگه بیاد!!

گفت خسته اس میخواد بخوابه، دیگه اصرار نکردم و ساعت بندچرم رولکسم و به دست

بستم و بازم به خودم ادکلن پاشیدم.

!!!خوب بودم

اومدم بیرون و کادوی دانیالم با خودم آوردم، براش یه ساعت گرفته بودم. همینکه از

پله ها داشتم میرفتم پایین، سرو صداهایی رو شنیدم. گردنی کج کردم، دیدم خونه

دایی ناصر.

بهشون که رسیدم، احوالپرسی کردیم. دایی ناصر بزرگ خانواده بود و خوش مرام، خیلی دوسش داشتم... اونم از من بدش نمی اومد، همیشه با خودم میگفتم چی میشد نهال دختر دایی ناصر!! می بود

داخل که رفتیم بوی قورمه سبزی و سوپ مهتاب تو خونه پیچیده بود. دایی ناصر محکم مهتاب و بغل کرد. خانواده شون صمیمی بود، برادرای مهتاب همه جوره هواشو داشتن. مثل سیمین که نبود!! هیچ کس و کاری نداشته باشه، نه خواهری نه برادری. سیمین تک فرزند بود، فقط یه خاله پیر داشت که اونم . کرج زندگی میکردهنوز خانواده دایی پژمان نیومده بودن. رفتم تو آشپزخونه،

دیدم دانیال داره با مادرش که چای میریخت، حرف میزنه و: میگه

- اون که جزء خانواده ما نیست، چرا باید همیشه تو جمع!! خونواد گیمون باشه

میدونستم منظورش منم، جلو رفتم و گفتم

- !نمیدونم تا کی باید منو برادر خودت ندونی دانیال؟ حواسشون به من که جمع شد، دانیال تک سرفه ایی کرد و :گفت

- من برادر نمیخوام... خواهشاً خودت و اینقدر قاطی خانواده ما!! هم نکنه دل نگر فتم، میدونستم دانیال یه کمی تند مزاجه. مهتابم باسینی چای اومد جلو، میخواست با مهربونیش، از دلم در بیاره.

:نگام کرد و گفت

دانیال بس کن این حرفا رو...بیا حافظ جان این چایی رو ببر - سینی رو از مهتاب که گرفتم صدای زنگ خونه رو شنیدم.

دانیال با اخم نفسشو فوت کرد و جلوتر از من از آشپزخونه رفت بیرون؛ منم پشت سرش اومدم. خونواده دایی پژمان بودن، دایی جلوتر از بچه هاش وارد خونه شد، عینکش و به چشم داشت و مثل همیشه کت و شلوار مرتب به تن داشت، پشت سرش مادر نهال، مرتب و البته محجبه بود، همیشه روسری مرتب به سر داشت و یه بارم به خونه خدا رفته بود. نویدم یه بچه درس خون بود که بیشتر حواسش به بازیهای کامپیوتری بود تا شیطنتایدیگه، اما نهال و که دیدم یه لحظه هول کردم؛ سینی چای رو میز گذاشتم. نهال شال حریری روی موهای لخت و خرمایی رنگش انداخته بود و موهایش دور شونه هاش رها بود، کیف دستی کوچکیش و بدست داشت و خنده کنان با همه و بعد من سلامواحوالپرسی کرد. همه که نشستن خونه عمه پروینم به جمعمون اضافه شدن. هممه و شلوغی بود و همه با هم درحال صحبت بودن. قبل از شام سه تا از دوستا و همکارای دانیالم اومدن.

زیرچشمی حواسم به نهال بود و نگاش میکردم، اونم

همینطور...تا اینکه مهتاب با صدای بلندش همه رو خطاب قرار داد و گفت

...ببخشید...بچه ها یه لحظه آروم-

همه ساکت شدن و به مهتاب که روبروی جمع ایستاده بود، نگاه میکردن. مهتاب ادامه

داد

...امشب تولد بیست و نه سالگیه دانیال عزیزمه-

همه واسه دانیال دست زدن و دانیالم از روی مبل بلند شد و به خاطر اینکه کارش بیشتر جنبه مزاح بگیره، دستشو به نشانه تعظیم روی سینه اش گرفت و چند بار دولا و راست شد، ومهتاب: لبخندزنان ادامه داد

امشب یه سورپرایز عالی دارم واسه دانیال...میدونم دیگه - سنش داره زیاد میشه، خودمم از دلش تا حدودی خبر دارم، واسه همین خواستم در حضور جمع امشب، نهال برادرزاده مو براش خواستگاری کنم

همه دست زدن و سوت کشیدن!!! اما من!!!! چشم چهار تا شد و چای تو گلوم گیر کرد و به سرفه کردن افتادم و سریع جمع و ترک کردم تا کسی متوجه حالم نشه. رفتم گوشه ایی و یه برگ دستمال جلو دهانم گرفتم، به سمت جمع که برگشتم نهال و دیدم که باچشمای نگران داره منو نگاه میکنه! برگشتم میون مهمونا. حالم به هم ریخت، اصلا فکرشو نمیکردم پای دانیال این وسط باز بشه! مهتاب گفت از دلش خبر داره، یعنی اینکه دانیالم به نهال علاقه داشته و من خبر نداشتم! وای خدای من!! حواسم

!اصلا به جمع و حرفایی که زده میشد نبود

یه لحظه دیدم نهال از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. حالم داشت بهم میخورد!! حال سگی که میگفتن دقیقاً همین حال من بود! لرزش گوشیمو که تو جیب شلوارم بودو احساس کردم، دست بردم و از جیبم بیرونش کشیدم، پیام نهال بود!! بازش که

کردم نوشته بودبه جون خودت که واسم خیلی عزیزه، من از این جریانات - بیخبرم نوشتم: واسه همین بود امروز موضع گرفته بودی و میگفتی خانم! خونه ام نیستی و بیکارم و از این حرفا آره؟

سرّیع نوشت

امیر حافظ عزیزم... من روحم از جریانات بی خبره، چرا باور - انداری؟

اینقدر دلخور و عصبی بودم دوست داشتم به همه، بخصوص: نهال گیر بدم، تا اینجوری

یه کم تخلیه بشم. براش تایپ کردم معلومه که اون چند امتیاز از من

جلوتره... مهندس، کار داره، -! پدرت دوشش داره، مٹ من که نیست

دیدم از آشپزخونه اومد بیرون، چون مهتاب رفت تو آشپزخونه.

با احم و اندوه ظریفی نگام کرد و رفت یه گوشه نشست. گوشیمو تو جیبم انداختم، دوست

داشتم هرچه سریعتر اون مهمونی لعنتی تموم بشه، دیگه از دانیال و طرز نگاه هاش به نهال

داشتم کفری میشدم!! با کلافگی از جام بلند شدم، اصلا رو پام بند نمیشدم، گوشیم تو جیبم،

هی میلرزید. مثل اینکه نهال بود، باچشاش میخواست منو متوجه گوشیم کنه، اما دیگه

حوصله حرف زدنم نداشتم، میز شام رو دخترا با مهتاب چیدن همه می اومدن و میرفتن.

اشتهام به کل کور شده بود. در عوض این دانیال بود که صدای خنده هاش تموم خونه رو پر

کرده بود، فقط داشتم خودمو با غذام سرگرم میکردم، آیدا که کنارم نشسته

بود، باخنده سرشو نزدیکم کرد و گفت

!چیه چرا پکری؟-

:نگاش نکردم وجواب دادم

!!هیچی... چیزی نیست-

خندید و صداشو... کمی آروم کرد و گفت: -من که دلیلشو

...میدونم، ولی خواستم خودت بگیتندی نگاش کردم، چشمکی با گوشه چشمش زد و تبسم
کنان

یه قاشق برنج تو دهنش ریخت و مشغول خوردن شد!! یعنی اینقدر مشکوک بودم که
همه بهم شک کردن؟! اخب... اصلا به جهنمم!! شاید اینجوریم بهتر باشه!! به هر
حال فقط داشتم!! خودمو گول میزدم و گرنه تو دلم یه انفجار رخ داده بود

توی رختخواب، آرام و قرار نداشتم... جواب پیامهای نهال و دیگه ندادم. احساس
میکردم از قبل از جریان خواستگاری خبر داشته!! نمیدونم... سردرگم بودم، بعد از
مهمونی وقتی اومدم بالا، سیمین خواب بود و با اومدن من شروع کرد به غر زدن که چرا
صدای موزیک اینقدر بالا بوده، سر درد گرفته! جوابی ندادم و رفتم تو اتاقم، اینقدر
حالم بد بود اصلا یادم رفت به سیمین بگم واسه کار تو شرکتشون. به صورت دمر دراز
کشیدم تا خوابم... برد

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، یه نگاه که به صفحه اش انداختم دیدم یه
شماره ناشناسه، جواب ندادم... بازم زنگزد، تو جام نشستم و با صدای خواب آلودم جواب
دادم، صدای بابا تو گوشم که پیچید، ناخودآگاه لبخندی رو لبم ماسید و: گفتم
...سلام بابا-

خندید و گفت

کره بز... تا حالا خواب بودی؟؟- :باخنده از

جام بلند شدم و گفتم وقتی کار نباشه بیدار

بشم که چی؟-

- اگه فقط یه ذره از غیرت من و مادرتو داشتی، الان تو خونه!نبودی
- ای بابا!! شما که خوب میدونین کار نیست، یا اینقدر حقوقش...کمه که فقط
الاف میشی
- !خیلی خب...زنگ نزدم بگم بری سرکار!!...ببین-
- ...جونم-میری پیش سعید، یه مقدار پول هست پیشش، بفرست برام به -
این شماره حسابی که بهت میدم سعید
چرا؟! پول چیه؟-
- ..پول خودمه، گذاشته بودم واسه این موقعیت-
- آخه بابا جون چرا برنمیگردین؟؟..آخه این راهشه؟تا کی باید خودتونو مخفی
کنین؟
- چیه...همتون مث اینکه دوست دارین پشت میله های زندون!منو ببینین؟
!!نه دوست ...ندارم!! ولی این وضعیتم خوب نیست بخدا- سعید حسابدار و مشاور بابا
بود تو کارخونه، خیلی بهش اعتماد .داشت
بهش تلفن که کردم گفت تو یه شرکت کار میکنه، رفتم به آدرسی که بهم داد .یه شرکت
بزرگ و خفن بود...سعید منو که دید با خوشحالی بغلم کرد و گفت دلش برام تنگ شده،
راست میگفت منم یه لحظه یاد روزای قدیم افتادم، پولو که بهم داد، :گفت
!حافظ هنوز بیکاری؟-
...آره-

دستی به موهای تقریباً بلندش کشید و گفت کار واست جور کنم میای؟- نمیدونستم چی بگم؟ حالا تا چه کاری باشه؟-

رو شونه ام ضربه ایی زد و گفت

- مٹ کار خودت که نیست، پله به پله باید پیش رفت، تو بیا بهتقول میدم پیشرفت کنی... تو مدیر خوبی بودی تو کارخونه، هر جایی میتونی بهترین باشی... قرار شد سعید خبرم کنه واسه کاراز دفترش که اومدم بیرون، رفتم که با آسانسور برم طبقه پایین،

یه دختر جوون و خوش پوش هم همزمان با من وارد آسانسور شد. اینقدر که تو حال و احوال خودم غرق بودم یه لحظه ندیدمش، بعد متوجه اش شدم، فقط من بودم و او!! سرمو که بلند کردم، دیدم داره نگام میکنه، همینکه نگاهم با نگاهش برخورد کرد، روشو برگردوند. خوشگل بود، ولی بیشتر فک کنم با آرایش خودشو سرپا نگه داشته بود!! گوشیم تو جیبم بازم زنگ خورد، همزمان با دختری از آسانسور اومدم بیرون. فک میکنم بوی ادکلنشو گرفتم از بس بوش تند بود. دست بردم و گوشیمو از جیبم درآوردم. نهال بود... آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود، همه اش یه روز نبود که ندیده بودمش، ولی چون باهاش قهر بودم، دلم هواشو میکرد، لعنت کردم به شیطان و جواب دادم. ولی با لحنی دلخور و خشک حرف زدم تا حساب کار دستش بیاد. حین حرف زدن از شرکت خارج شدم، نهال با لحن شیرین و دلخورش، گفت

هیچ معلوم هس چرا جوابمو نمیدی؟؟-خواستم بی تفاوت باشم، در صورتیکه داشتم براش می مردم

- من همینجام...این تویی که مخفیانه داری همه کاراتو انجام!امیدی

- ...حافظ ...چرا اینجوری میکنی؟!...اصلاً کجایی میخوام.حضور بیینمت
!!همینجام-

بی مزه!!...خب بگو کجایی، تا با ماشین پیام دنبالت-
!!!آهان! این یعنی من ماشین دارم تو نداری-

- حافظ تو چرا اینجوری شدی؟! حساس!!زودرنج!! از حرفامم که!!کلاً بد برداشت میکنی

همون لحظه دختر تو آسانسوره رو دیدم که سوار ماشین بی ام و اتومات باکلاش شد، چشم چارتا شد!! نفهمیدم نهال چی میگه!! به دختره نمیخورد همچین باکلاس و مایه دار باشه!!

....سوتی کشیدم وزیر لب گفتم:اوففف

:فقط شنیدم نهال گفت!!دیدی میگم از حرفام بدمنظور میگیری- من اصلاً نفهمیدم نهال چی گفته بود، حرکت ماشین دختره رو که دیدم، به نهال گفتم اصلاً تو کجایی نزدیکی بیای پیشم؟

.تو هر جا باشی سریع خودمو میرسونم-

دیدم دختره هم داره منو نگاه میکنه، پاشو رو پدال گاز فشرد و به سرعت از اونجا رد شد و دمنم رو یه نیمکت نشستم تا نهال اومد. بوقی برام کشید، از دور دیدمش، رفتم سمت دویست شش سفیدش. همین که درو باز کردم و رو صندلی جلو نشستم، با ذوق سلام کرد و یه شاخه گل روبروم گرفت. از حرکتش شوکه!! و البته ذوقزده شدم لبخندی رو لبم نشست و نگاهش کردم، داشت مهربانانه بهم لبخند میزد؛ از نهال مغرور بعید بود این حرکت!! تو اون چند سال یکی دوبار بیشتر برام کادو نگرفته بود. این من بودم که هر بار به بهانه چیزی براش کادو میبردم، خشکم زد و با خنده گفت

!!! سلام... گل واسه آقامون که قهله... منم خیلی دوجج دالم-بازم شیطنتش گل کرده بود و بالحن شیرینش داشت حرف

!! میزد، میدونست دیوونه شم... داشت بیشتر دیوونه ام میکرد

:بیحرف تو چشماش زل زدم، با خنده گفت

!! بگیر دیگه... دستم خشکید- با

دستای لرزانم، گل و گرفتم.

هنوزم خیره به چشماش بودم و نهال گفت

- حافظ... میخوام بهت بگم تا آخرش باهات هستم، نمیدونم صدای قلبمو

میشنوی یانه! ولی بدون که... قلب من فقط مال توئه... کس دیگه ایی توش جایی

نداره، پس فکرای بد نکن... عزیزم

از شنیدن حرفای تسکین بخشش، خوشحال شدم و یه جورایی آرام گرفتم، سرمو

گرفتم پایین و بازم این نهال بود که حرف: میزد و گفت

عمه با بابام هماهنگ کرده بود و به من چیزی نگفته بودن، - میخواستن تو عمل انجام شده قرارم بدن...وقتی برگشتیم خونهبه بابا گفتم کارشون خیلی اشتباه بوده، بابام گفت تو که نخوای ... هیچکاری نمیشه... گفتم خب من فعلا قصد ازدواج ندارم
تندی نگاهش کردم و گفتم

- میگفتی با دانیال نمیخوای ازدواج کنی...میگفتی بهشون بگه..که جوابت منفیه

بهم زل زد و با لبخندی کمرنگ گفت
...قربون اون حسودیت برم من-

نهال راست میگفت، اینبار این من بودم که به دانیال حسودیم: میشد، با لحنی
یواش گفتم

!!!دلم آروم نمیگیره...میتروسم-

خندید و در جوابم گفت

!!خره...الان که نرفتم زنش بشم، زانوی غم بغل گرفتی-

سرم و بلند کردم و بازم نگاهش کردم و گفتمنهال از بچگی دوست داشتم، باهم بزرگ شدیم...همیشه تو -

رویاهام خودم و کنار تو تصور میکردم...الانم دلم میخواد. همینجوری بشه

نگاشو به جلوش دوخت و نفسی تازه کرد، بعدهم دوباره بهم

چشم دوخت و گفت: میخوام این اطمینانو بهت بدم که هیچ زمانی از خاطرم محو

نمیشی...هیچوقت، حتی اگه در کنارتم !! نباشم

بایه حرکت اتومبیلشو روشن کرد و حرکت کرد

با نهال که حرف زدم، دنیام انگار عوض شد. به خونه که برگشتم سرحالتتر از صبح بودم. البته بانهال که بودم، پول و برای بابا واریز کردم، نمیدونستم بابا داره چکار میکنه. شب که سیمین برگشت خونه بهش گفتم برای بابا پول فرستادم، عصبی شد و گفت چرا چیزی بهش نگفتم، منم سردرگم و پریشان گفتم، نمیدونستم باید شما رو در جریان میزاشتم!! سیمین با نگرانی گفت:

!!مهران میخواد بره خارج از کشور، پول و واسه این میخواستته - خشکم زد، سیمین شروع کرد به گرفتن شماره بابا، اما جواب نمیداد، بعد هم با اندوه، خودشو روی مبلی انداخت و شروع کرد: به گریه کردن و با صدای بلند نالید

!!خدایا آخه این چه وضعی بود که گرفتارش شدیم...ای خدا - دلم برارش سوخت، بابا رو خیلی دوست داشت و تو این یکی دو سال خیلی دوریش رو تحمل کرد و سختی کشید. اشک تو چشمای منم نشست، طاقت دیدن اشکای سیمین رو نداشتم، حالم گرفته شد و رفتم تو اتاقم و در رو به روی خودم بستم. نمیدونستم این وضعیت نامعلوم کی تموم میشد!! حالم بد بود، ولی به سعید اس ام اس دادم واسه کاری که بهم گفت، باید از یه جایی شروع میکردم، نباید دانیال ازم جلو بزنه!! سعید گفت تا یکی دو روز دیگه خبرم میکنه و همین طورم شد و بعد از دو روز بهم تلفن کرد و گفت: برم شرکت دیدنش لباس رسمی، یعنی کت وشلوار پوشیدم و رفتم. تو دلم خداخدا

میکردم به کار خوب نصیبم بشه، سعید گفت؛ با رییشتون صحبت کرده و از سابقه کاریه من براش گفته، اونم خواسته بود اول من و بینه. به مرد شصت هفتاد ساله به نظر میرسید، خیلی پیر بود، ولی سرحال و خوش صحبت بود. در مورد کارخونه ازم

کمی سؤال کرد و بعد به چیزایی از خودم پرسید و گفت سعید خیلی تعریف تو کرده، به مدت بیا سرکار تا روال کار - دستت بیاد

- ...کارم چیه تو شرکت

خیره خیره نگام کرد و بعد گفت

- تو جوون کاری و با جربزه ایی نشون میدی... ازت خوشم اومد... فردا بیا بهت میگم

!!نگاش به جوری بود، عمیق و نافذ

از شرکت اومدم بیرون، بازم پیاده و بی ماشین!! دیگه اعصابم از این وضعیت، به جوش اومده بود، بی ماشینیم تو این دوره زمونه خودش عالمی داره. تو حاشیه خیابون داشتم راه

میرفتم و گوشیم به دستم بود، که به ماشین از کنارم رد شد، چندتا دختر

!!سوارش بودن، باخنده داد زدن: بیابالا برسونیمت... مهندس باگفتن مهندس زدن زیر

خنده!! درد بی درمون!! باخم نگاشون

!کردم و یکیشون گفت: آخی ماشین نداری؟

یکی دیگشون گفت: نه بابا اومده هواخوری، وگرنه خود ساعت و!! موبایلش پول به

ماشین شاسی بلنده

دیگه داشتم از دستشون کفری میشدم!! قبلنا پسرا متلک بار دخترا میکردن! الان دیگه دوره آخر زمون شده، پسرا از دخترا!! متلک میشنون

اونروز و فقط به فکر شروع کار جدیدم بودم. این شرکت، موقعیت خیلی خوبی بود برام که دوباره از جام بلند بشم. مامان بدجوری تو فکر بود، میگفت دلشوره بابا رو داره، به غیر از من و

بابا کسی رو نداشت، الانم که بابا تنهانش گذاشته بود. فقط میخواست هر طوری شده بابا رو از اون وضعیت نجات بده. چیزی از شروع کار جدیدم بهش نگفتم. روز بعد، صبح زود از خواب بلند شدم و با یه تاکسی سریع خودم و به شرکت رسوندم. سعید همه جای شرکت و بهم معرفی کرد، به طبقات

مختلف رفتیم و از خصوصیات اخلاقی رئیس برام گفت. کمی استرس شروع کار جدید و داشتم، به اتاق رئیس که رفتم، سعید بهم گفت، تو خیلی خوش شانسی که رئیس اینقدر برات ارزش قائل شده و خودش شخصاً میخواهه کار تو بهت معرفی کنه، نمیدونستم حق با سعید هست یا نه؟؟ ولی نباید این موقعیت خوب و از دست میدادم، پشت در، چندباری نفسم و تازه کردم و بعد رفتم داخل. رئیس مسلط و شمرده شمرده، حرف میزد.

سبیل کلفت سفیدش، پشت لباس خودنمایی میکرد؛ کت وشلوار طوسی و دستمال گردن مرتبی به گردن داشت که نشون از خوش لباس بودنش میداد. میون حرفاش لبخند کمرنگی به لب داشت و شرایط کار توی شرکت و کاملاً برام توضیح داد و بعد در کمال تعجب، منو مدیر داخلی شرکتش معرفی کرد و

!!گفت میخواد من رو محک بزنه میدونستم باید این و یه لطف میدونستم یانه؟! از روی سابقه

کار گذشته و اسم و رسم بابا بود که داشت به من اعتماد میکرد....؟؟؟

روزای اول کار برام یه کمی سخت بود، اما بعد خودمو خوب با شرایط سازگار کردم، همیشه همینطور بودم و قدرت سازگاری بالایی داشتم. دیگه کم کم داشتم به کارم و شرایطم امیدوار

میشدم، نگرانی ام از این بابت از بین رفته بود. تا اینکه مامان خبر رفتن غیرقانونی بابا از ایران و بهم داد. اولش مٹ سیمین خیلی پکر شدم، ولی بعد خودم و کمی تسکین دادم و گفتم اینجوری شاید براش بهتر باشه، اما مامان انگار حرفامو اصلا!!نمیشنید، خیلی گریه کرد و گفت: از دوری بابا می میره دلم داشت براش آتیش میگرفت، ولی هیچ کاریم از دستم بر نمی اومد، بدهی هایی که بابا داشت خیلی بیشتر از اونچه بود که بتونیم بهش فک کنیم، دانیال و مهتابم از رفتن بابا خبر دارشدن و برای اولین بار مهتاب اومد خونه امون وقتی که سیمین!!خونه بود

اینقدر که تو حال و هوای خودمون بودیم کسی به اون دو تا و گریه هاشون توجهی نمیکرد!! مهتابم مٹ مامان ناراحت و اندوهگین بود و میگفت با همه بدیهایی که مهران در حقش کرده ولی بازم خاطرشو میخواد

مامان هنوز منتظر تلفن بابا بود، میگفت ، اونروز صبح تو مرز ترکیه بش تلفن کرده، نگرانش بود. خواستم با حرفام کمی: آرومش کنم و گفتم

!!مادر من بابا که بچه نیست

اما مامان جوابی بهم داد که دیگه سکوت کردم! سیمین: باچشمای گریان
بهم گفت

پسرم، حرمت و ارزش یه زن به وجود شوهرشه، به اینکه - مردش بالا سرش باشه،
ولی حالا اگه ستون خونه ایم که توش هستم از طلا باشه بازم نمی ارزه به یه لحظه
دلگرمی و وجود

مرد زندگیم!!..!مخصوصاً اینکه اون مرد هم معشوقه زندگیتباشه...دیگه وقتی معشوقه نیست
قطعاً آدم عاشق می شکنه!!...چون دیگه حرفی نداره واسه گفتن!! میفهمی چی میگم؟؟
صداشو کمی بلند کرد و جمله آخرشو گفت، میخواستم بگم، آره .مامان میفهممت.
ولی نگفتم. چون مهتاب و دانیال کنارم بودن اونشب مامان خیلی گریه کرد و
سردرهای میگریزش بازم به سراغش اومد، نمیدونستم باید چکار کنم، خیلی دوشش
داشتم و دلم میخواست براش کاری بکنم، اما هیچی به زندگی امیدوارش نمیکرد،
یکی دو روزی سرکار نرفت. از من و کار جدیدم پرسید، کمی براش گفتم، اما دیگه
چون دلش غمگین

بود زیاد پیگیر نشد و منم توضیحات بیشتری و ندادم

به هر حال اون یکی دو روزم گذشت و بابا یه بار به مامان و البته به مهتابم تلفن کرده بود و
خبر سلامتی خودشو داده بود و گفتهبود به اتریش رسیده، مامان که از سلامتی بابا مطمئن
شد، به سرکارش رفت. زندگیمون کمی به روال عادی خودش برگشت.

نهالم از اینکه به سرکار رفته بودم خیلی خوشحال بود، میگفت

داره امیدوار میشه...هنوزم به دانیال و خواستگاری اونشبش فکر میکردم!! نمیدونم هنوزم به فکر نهال بود یانه؟! به نهال که گفتم؛ جواب درستی بهم نداد و گفت؛ مهم خودشه که جوابش معلومه. اما با این حرفاش نمی تونست آرومم کنه!! به نهال هیچی نگفتم، یعنی بروز ندادم تو دلم چه حالیه!! به هر حال باید تا آخرش می بودم و میدیدم که چی میشه!! سخت بود ولی...بالاخره میگذشت

دو ماه از رفتنم به شرکت جدید گذشت، شرایط زندگیم تا حدودی عادی شده بود، توی شرکت کارام به خوبی پیش میرفت و از همه چی راضی بودم، رئیس هم مرد به ظاهر خشک و قانون مداری بود که البته بیشتر که باهاش آشنا شدم، ازش خوشم اومد، با من صمیمی تر از بقیه کارمنداش برخورد میکرد و روزیکه فهمیدم دخترش هم کنارش تو شرکت کار میکنه یه جورایی

دلم لرزید، نه اینکه ازش خوشم بیاد! همون دختری بود که برای اولین بار توی آسانسور شرکت دیدمش!! اونم وقتی منو دید، متوجه شد. رئیس، ملوسک صداش میزد! وقتی دختره می اومد پیش باباش سعی میکردم زیاد قاطی خانواده و مسائل زندگیشون نشم و بلافاصله جمعشونو ترک میکردم، اما این رئیس بود که منو غریبه نمیدونست و در حضور من قربان صدقه دخترش میرفت، اصلا به دخترش توجهی نداشتم و اصتولا زیاد حوصله گپ زدن با زنها رو نداشتم، تنها نهال بود که استثنا بود.

و میتونستم ساعتها باهاش حرف بزنم و خسته نشم. یه شب که میخواستم از شرکت خارج بشم، بعد از یه روز کاری و اضافه کاری زیادی که داشتم خسته و بی حال دم شرکت ایستادم و همونجا خواستم شماره آژانس رو بگیرم تا

برام ماشین بفرستن، اما همینکه خواستم شماره رو بگیرم شنیدن بوق اتومبیلی توجه مو جلب کرد، سر بلند که کردم دیدم، دختر رئیسه که سوار اتومبیلش بود!! مٹ اینکه اونم تا اونموقع شرکت بوده!! به سمتش رفتم، گفتم حتماً کاری داره... تا به اون لحظه‌هاش یه کلمه هم حرف نزده بودم از بس که انگار خجالتی و

شاید کم حرف بود! رفتم و بهش سلام کردم، سرشو زودی گرفت: پایین و یه چیزی گفت که حالیم نشد!!! با تعجب، گفتم

!!متوجه نشدم خانم صباغیان-

لبخند ملیحی زد و با گوشه چشمی نگام کرد و یواشی ... گفت: سلام کردم

!! آهان!!!... ببخشید-

...خواهش میکنم...اگه جایی میرید میرسونمتون-

...نخیر مزاحم نمیشم، داشتم زنگ میزدم ماشین بیاد دنبالم-

!تعارف میکنید؟؟-

!نه...من با کسی تعارف ندارم-

!!خب سوار شید دیگه-

تعارف تیکه پاره کردنای ایرونی رو دوست نداشتم، باهاش رفتم.

روی صندلی جلو که نشستم، نفسی تازه کردم، عجب ماشینی بود، غرق سیستم ماشین بودم و

تو دلم داشتم به تکنولوژی: آلمان احسنت میگفتم که با همون لحن آرامش گفت

!!هوا سرده...این وقت شبم ماشین نیست-

نگاش که کردم دیدم نگاش به روبروشه و دو دستی فرمانو گرفته !! این دیگه کی بود!! همچی دو دستی فرمانو گرفته انگاری پشت وانت نشسته!!! تو دلم به حرکتش خندیدم. ولی انگار، متوجه نبودم و داشتم لبخندم و بروز میدادم که یه لحظه

جوری نگام کرد و با لبخند معناداری گفت

بابام خیلی ازتون تعریف میکرد...میگفت، خیلی با جنم هستی - خواستم حرفی بزنی که گوشیم زنگ خورد، نهال بود...سریع: جواب دادم. سلام که کرد، صدامو یه کمی یواش کردم و گفتم

!سلاااااا طوطو...چطوری؟-خوبی تو؟؟...کجایی پیدات نیست!

- دیگه نه پیامی نه

!!پسگامی!!گفتیم بری سر کار ولی دیگه نه اینجور

خندیدم و به صندوق تکیه دادم و گفتم

- بخدا الان دارم میرم خونه ،یه کم کارام بهم ریخته بود...الان...تموم شد

!!آره میدونم...خونه عمه مهتاییم، عمه گفت نیومدی- رنگ از رخسارم

پرید و گفتم:دانیالم خونه اس؟؟

با صدای گرفته ایی جواب داد

ای بابا!! این وقت شب باید جایی بره؟-

آهی کشیدم و گفتم

!نه...همینجوری پرسیدم-

دروغ میگفتم همینجوری نپرسیدم، حسی میگفت باید بدونم الان دانیالم اونجاس؟ الان بازم
 داره بدجور نهال و نگاه میکنه یانه؟! کلافه شدم!! دستی به موهام کشیدم و نفسمو فوت
 کردم، همون لحظه دختر رئیس به حرف اومد و گفتنگفتین مسیرتون کجاس
 برسونمتون؟؟-

نهال صداشو شنید، اون طرف خط مکثی کرد و بعد با تردید گفت

!!!کجایی تو حافظ؟؟-

به دختره یه نگاه نفرت انگیز انداختم!! آخه الان چطوری باید به نهال میفهموندم که
 این کیه!! من منی کردم و گفتم

...هیچی تو ماشینم دارم میام سمت خونه-

نهال مکثی طولانی کرد و بعد با لحن آرومی گفت

!!باشه میبینمت-

گوشی و که قطع کرد، به جلو، ماتم برد!! دختر رئیس بازم گفت

!!انگاری حسابی خسته شدین... ماشینم ندارین نه؟؟؟- نگاهش کردم، خروس بی

محلّم مٹ این دختره نبود، چقدرم: فک میزد! یواشی گفتم

...نه فعلا ماشین ندارم-دیگه دوست نداشتم حرفی بزnm. از پنجره اتومبیل به بیرون زل

زدم، تو فکر نهال بودم. رسیدم خونه دلم میخواست یه راست برم خونه عمه مهتاب،

ولی نمیشد بی هیچ بهانه ایی برم اونجا.

کمی پشت در واحدشون مکث کردم؛ مردد بودم!! لعنت به این زندگی که من

اینجوری باید به خاطر همه چی سختی بکشم!

اه...اومدم بالا، رو پله ها ایستادم و به نهال اس ام اس زدم، که !!برگشتم خونه، دلم
میخواد بینمش

نهال نوشت: باشه الان میام بیرون

کیفم به دستم بود و داشتم با یه پام رو زمین ضرب میزدم، استرس داشتم، در که باز
شد، نهالو دیدم که پالتوشو انداخته روی شونه هاش و با نگاه کنجکاوش داره بیرون و
نگاه میکنه!

...باصدای یواشی گفتم: نهال...اینجام

نگاهش به سمت من و صدام کشیده شد، سری تکون داد و

دوسه پله ایی اومد بالا و گفت چرا

اونجا قایم شدی؟؟-

تو چشمات نگاه کردم و گفتم!!!متنفرم از این دزدکی بازی کردنا....از دزدکی عاشق شدن-

با اخم نگام کرد و گفت

حالا چرا این حرفا رو میزنی؟؟-

آهی کشیدم و گفتم

...واسه وضعیت الانمون-

نگاشو ازم گرفت

خب علنیش کن ...تا کی میخوای دزدکی همدیگه رو ببینیم!؟- فک نمیکردم ازش این

حرفو بشنوم!!!حیرت زده نگاش کردم، اونم: نگام کرد و گفت

...الان که دیگه سرکار میری، وضعیتت مثل قبل نیست-

شتابزده گفتم:

ولی هیچ پولی ندارم... نه خونه ایی نه ماشینی -

آهی از سر حسرت کشید و دست به سینه جلوم ایستاد و گفتخب اگه اینجوری باشه تا دو

سه سال دیگه ام باید همینجوری -! دزدکی همدیگه رو ببینیم

نمیدونم باید چی میگفتم کلافه بودم! پنجه تو موهام بردم و به عمق چشمای گیرا

و جذابش نگاه کردم

- فکر و خیالت نمیزاره آروم باشم...هیچکاریم ازم ساخته...نیست

به گوشه ایی زل زد و گفت

- باید صبر کنیم...ولی صبرم یه ریسکه...من...من هر روز یه!!خواستگار جدید

واسم میاد

فی الفور نگاهش کردم، از شنیدن حرفش، شوکه شدم؛ آب دهنمو:قورت دادم

وگفتم!!چی شده بهم بگو -

- پسر یکی از دوستای بابام دیشب خواستن بیان خونمون، گفتمبهبشون بگو نیان،

بابا عصبانی شد...میگفت حتماً کسی و زیر سر

!!دارم که دانیال و بقیه خواستگارامو رد میکنم خب...خب اگه میدونی داری اذیت

میشی و به پای من -!!نشستی...مختاری!!میتونی جور دیگه ایی تصمیم بگیری

داشتم با شک حرفمو میزد. از گفتنش یه لحظه ایی پشیمان شدم، با ترس به

نهال زل زدم بینم جوابش چیه؟! بهم خیره شد، چشمای شفافشو هاله ایی از غم و اشک پوشاند

- ...! همه قول و قرارامون همین بود؟؟

نفس راحتی کشیدم، از اینکه داشت وفاداریشو بهم میگفت، خوشحال شدم، لبخندی پهنای صورتمو گرفت، اما همینکه: میخواستم حرفی بزنم، با لبخندی معنادار گفت

از کار جدیدت بگو... سرویس رفت و برگشت داری؟؟ - میدونستم میخواد راجع به امشب و صدایی که شنید حرف بزنم، بلافاصله گفتم

!!نه... امشب دیر وقت بود دیگه با رئیس و دخترش برگشتم - بهم نگاه کرد، طرز نگاهش یه جوری بود، از اینکه به دروغ گفتم رئیسم همراهم بوده، هول شدم، سرمو گرفتم پایین. ولی آخه اگه راستشو میگفتم، میدونستم ناراحت میشه، میگفت این وقت شب با یه دختر جوون چرا برگشتم؟ اون که نمیدونست من تو!! موقعیت انجام شده قرار گرفتم تو همون لحظه در خونه مهتاب باز شد، فوراً آستین لباس نهالو کشیدم سمت خودم و خواستم پشت پله ها خودمونو قایم کنم که هرکی هست ما رو باهم نبینه!! نهال از حرکت شوکه شد، تندی نگام کرد و خواست حرفی بزنه، اما یواشی گفتم

- !!هیش

...فقط با ترس نگام کرد، صدای دانیال اومد

کسی اونجاس؟؟؟ نهال اونجایی؟؟ - نهال خودشو کشید جلو و یواشی گفت

- ...بزار برم اینجوری بهتره

رهاش کردم و رفت، کلافه و پریشان به نرده پشت سرم تکیه دادم، صدای قلبمو داشتم میشنیدم، ترس داشتم... ترس نداشتن: نهال!! نهال رفت و صداشو شنیدم که به دانیال گفت چیزی شده؟؟ -

دانیال در جوابش گفت

- بالا بودی؟؟؟ تو که گفتی میری هواخوری!؟

باید کاری میکردم، حرفی! حرکتی! تا کی باید اینجوری پشت پرده خودمو قایم میکردم!! نیروی عجیبی به سراغم اومد و یکدفعه از پشت پله ها اومدم بیرون، دانیال و نهال میخواستن برن داخل خونه که منو دیدن. چشمای حیران دانیال و دهان

نیمه بازش به من خیره شد!! با اقتدار روی پاگرد پله ها ایستادم

نهال برای دیدن من اومده بود بیرون-نهال، هیچی نگفت و سرشو گرفت پایین، اما دانیال هاج و واج به

نهال و سپس من نگاه میکرد و با صدای نیمه بلندی گفت

- !!نهال با تو چه حرفی میتونه داشته باشه؟؟

نفسمو فوت کردم بیرون و در حالیکه از رو پله ها داشتم می: اومدم پایین خواستم حرفی بزنم،، که نهال با صدای آرامی گفت

... دانیال بریم داخل-

تندی گفتم

- نهال چرا داری فرار میکنی؟! مگه خودت نمیخواستی علنیش! کنم؟؟

نهال با ترس و تشویش نگام کرد و گفت

.....الان وقتش نیست -چهره دانیال رنگ اندوه گرفت، مثل اینکه فهمید جریان چیه!!

بازم این من بودم که حرف زدم، روبروی برادرم ایستادم

- من و نهال همدیگه رو دوست داریم

دانیال فقط نگام کرد، اما نهال با دستاش صورتشو پوشاند و با لحنی عصبی، گفت

!!بس کن دیگه امیر حافظ-

احساس کردم دیگه دوست نداره ادامه بدم، ساکت شدم. نهال سرشو بلند کرد و با

چهره ایی بهم ریخته، به دانیال نگاه کرد من هیچ ارتباط غیر اصولی و غیر اخلاقی با

حافظ - نداشتم...نمیخوام راجع بهم بد فک کنی!!...ما فقط همدیگه رو !!دوست

داریم، همین

نمیدونم چرا، نهال اینقدر از دانیال ترسید!! شایدم آبروش براش مهم بود که نمیخواست

خواستگار جدیدش، راجع بهش بد فکر کنه! به هر حال، کمی بهم ریختم، متشنج شدم. اونا

رفتن داخل و منم اومدم بالا. حداقل از این خیالم راحت شد که دانیال با نظر! دیگه ایی نهالو

نگاه نمیکنهتوموم شب و به این مسئله فکر کردم، نهال بهم پیام داد که

دانیال تو خونه عمه هیچی بروز نداده و کسی از جریانات پیش اومده چیزی نفهمیده!!

برام دیگه مهم نبود کسی هم از ارتباط ودوست داشتنمون چیزی بدونه

*

روز بعد همین که رفتم شرکت، گفتن رئیس باهام کار داره. یعنی چه کاری میتونست باهام داشته باشه!!!؟ رفتم تو اتاقش، دخترشم کنارش نشسته بود. سلام کردم و سرجام ایستادم، رئیس لبخندی زد چطوری جوون؟ -

- ...ممنون، خوبیم، چون میگذرد، غمی نیست

.خنده ایی کرد و میزشو دور زد و اومد جلوم ایستاد

- از خودت برام نگفتی... از وضعیت زندگیت... چرا نگفتی وسیله!! ایی نداری برای رفت و آمدت به شرکتخب چی بگم... راستش، یه سالی میشه ماشین ندارم، یعنی - ...طلبکارای بابام همه رو بردن

.خیلی خب... ما میخوایم تو به روزای اوجت برگردی-

.ممنونم... شما در حق من لطف زیادی کردین-

- حالا میخوام لطفمو بیشتر کنم... برای پسری مثل تو خرج کردن محبت، اگه بی رویه هم باشه، مانعی نیست... مستانه

!!میگفت دیشب بی ماشین خیلی سخت بوده

به دخترش نگاه کردم، روی مبلی نشسته بود، همینکه من نگاهش کردم و پدرش اون حرفو زد، سرشو گرفت پایین. رئیس بازومو: گرفت و ضمن فشردن اون، گفت

- ...نمیزارم دیگه سخت باشه

این و گفت و رفت سمت دخترش، بهش اشاره ایی کرد، که نفهمیدم چی گفت، بعد، دخترش که مستانه صداش میکرد،

.چیزی بدست پدرش داد، رئیس به سمتم اومد گرفتن دست جوونایی مثل تو برای من کاری نداره...ولی باید -

اول خوب شناختشون، اطمینان پیدا کنی که جنبه شو دارن...که!!میدونم تو داری دستشو روبروم گرفت، یه پاکت بود، از توش سوییچی در آورد بیا این یه خودروی خشکه، برای مدیر داخلی مؤفق و کاریم، - امیدوارم بپسندی چشم از حیرت چهارتا شد، آب دهنمو به سختی قورت دادم و :من من کنان گفتم

- !!واسه من؟؟ آخه

:رئیس خندید و گفت

- فعلا که خورشید عالم تاب رو به تو داره میتابه...از موقعیتت!!استفاده کن

با دستای لرزانم سوییچو گرفتم، از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم!!خواستم حرفی بزنم که بازم رئیس گفتامروز برای نهار مهمون من هستین، سه نفری میریم بیرون غذا -

...میخوریم

اینقدر تو فکر ماشین و دیدنش بودم که هیچی نگفتم. رئیس:خنده کنان گفت

- برو خودتو جمع وجور کن تا بریم

:باتردید گفتم

- !ولی من...پس کارام تو شرکت؟

:دستی روی شونه ام گذاشت و گفت

- امروز کارو بیخیال شو... امروز مهمون رئیس هستیخودش جمله شو گفت و خندید، ساکت سرجام ایستادم، بعد رفتم و از تو اتاقم کیفمو برداشتم و همراه رئیس و دخترش از شرکت خارج شدیم.

فکرم بدجور درگیر این مسئله بود که به چه دلیل رئیس این

...لطفو در حق من کرد! قطعاً بدون دلیل و نیت نیست به یکی از بهترین و دنج ترین رستورانهای شهر رفتیم. دخترش زیاد حرف نمیزد، ولی دیگه خیلی نگام میکرد، از طرز نگاهاش خوشم نمی اومد، اما خب چاره ایی نبود، فعلا باید تحمل میکردم تا به کم خودمو از این وضعیت بد مالی میکشیدم بیرون!! رئیس اونقدرام آدم خشکی نبود، میگفت عاشق اسب سواری و شکار بوده از قدیم. از من پرسید، از خانواده ام... خودشم شروع کرد ...به تعریف کردن و توضیح راجع به خانواده اش

- پسرم مازیار امریکا زندگی میکنه، چند سالیه زن گرفته و بهزندگیش مشغوله، مهندسه و یه شرکت داره... اما دخترم مستانه، ...پیش خودمه

این جمله شو نمیدونم چرا کمی مأیوسانه گفت!! به مستانه نگاه کردم، دیدم سرشو گرفت پایین و هیچی نگفت و پدرش بازم :گفتمستانه بیست و پنج سالشه... دختر خوب... و ملوس -

باباشه!!...مادر مستانه و مازیار پونزده ساله از دنیا رفته ،البته سه چهار سال بعد از مرگ سوسن، من مجددا ازدواج کردم و الانم با .همسرم غزاله و مستانه تو یه خونه زندگی میکنیم

- ...امیدوارم، همیشه باهم خوش باشین

این حرفو که زدم، مستانه از جاش بلند شد و سر میز و با چهره ایی اخمو ترک کرد، با تردید سری تکان دادم و گفتم حرف نامربوطی زدم؟؟ - رئیس، آهی کشید و گفت

- !!نه...مستانه خودش یه کم...بهم ریخته اس

منظورشو نگرفتم! ولی دیگه سکوت کردم

اونروز وقتی برگشتیم شرکت، مستانه به همراه من به پارکینگ شرکت اومد و از اتومبیل سوناتای سفید رنگم رونمایی کرد!!

خدای من!! باورم نمیشد!! هرچه که بود دستش درد نکنه رئیس. واسه این سورپرایز شیرینش!! مستانه همه وسیله های داخلخودرو رو بهم داد و خودم پشت رل نشستم و از شرکت بیرون اومدم، توی اتوبان که با سرعت بالا داشتم رانندگی میکردم، از خوشحالی چندبار پشت سرهم فریاد کشیدم و سرمو از پنجره

.....کناریم بیرون کشیدم و پشت سرهم میگفتم:هورا خوشحالیمو اینجوری میخواستم بروز بدم، انرژی زیادی پیدا کرده بودم...روز خیلی شیرینی بود برام

*

با اومدن اتومبیل جدید احساس میکردم زندگیم کلی تغییر کرده، میرفتم شرکت و برمیکشتم خونه، سرحالت از همیشه بودم. با برنامه ریزیایی که کرده بودم مطمئن بودم میتونم تا یکسال دیگه، وضعیت زندگیمو کمی سروسامان بدم...گاهی فکر میکنی میشه، ولی نمیشه!! زندگی اونجوری نیست که

میخواهی... چرخ روزگار میچرخه و میچرخه تا به جایی می ایسته، !! به جایی توقف میکنه که فکرشو نمیکنیایکاش میتونستم چرخ و فلک زندگیمو خودم بگردونم، یا اینکه به سمت دیگه ایی هولش میدادم..... افسوس که اینکار میسر نبود!! هیچوقت قصه های قدیمی مادر بزرگ نهال یا همون ماجده خانم، مادر مهتابو فراموش نمیکنم... تو قصه های قدیمی اش، همیشه از داستانهایی میگفت که آخرش به خوشی ختم میشد، این یعنی امید به زندگی، همیشه بچه هاشو، به زندگی امیدوار میکرد. خیلی مهربون و باخدا بود، منم درست مثل نوه هاش دوست داشت، چقدر حسرت یه مادر بزرگ خوب و دوستداشتنی رو دلم بود، اما افسوس که سیمین کسی و نداشت.... مهرانم که اعضای خانواده اش همون اوایل انقلاب و زمان جنگ به کانادا مهاجرت کرده بودن، به جز مادر و پدرش که اونام بعد از ازدواج

...مادرم با مهران، تو یه تصادف کشته شده بودن

به هر حال چون ماجده خانم زن دانا و مهربانی بود، هیچوقت ...

منو از نوه های خودش جدا نمیکرد و همیشه توی تعطیلات عیدنوروز پای سفره هفت سین،

تخم مرغای رنگی رو هر کدوم به یه

شکل در میاورد و به نوه هاش میداد، سهم منم بود

توی اون روزا مهتاب بهم گفت، عروسی یکی از اقوامشونه توی تنکابن، اونام دعوتن. هم

میرن عروسی هم یه سر به مادرش میزنن، آخه ماجده خانم شمال زندگی میکرد، خودش

زاده تهران بوده اما به خاطر ازدواجش با یکی از خانهای منطقه شمال میره اونجا و

موندگار میشه. خونه و ملک زیادی داشتن، ولی خودش تو یه خونه باصفا زندگی میکرد که ویو بسیار زیبایی

داشت و من هر وقت میرفتم اونجا کلی انرژی میگرفتم

از روزی که بابا رفته بود، مهتابم یکی دوباری به بهونه یه چیزی می اومد بالا، کلا انگار یخش با مامان داشت آب میشد برای عروسی عمو زاده اش منو و مامانم دعوت کرد و برامون کارت دعوت آورد... مامان باز شروع کرد به غر زدن و بدگویی! پشت سرشون که من برم عروسی اونا؟؟؟ گفتم: مامان جون، آخه چرا اینقدر به این خانواده پیله کردی؟ میبینی که اونا همیشه به ما لطف داشتن، چرا داری همه اش ساز مخالف میزنی؟؟؟ خب یه عروسیه، لطف کردن ما رو هم دعوت کردن، دیگه اینهمه خودخوری و حرف نامربوط نمیخواد که

سیمین، پوزخندی زد و گفت

- فک میکنی نمیدونم چرا تو بهشون پیله کردی و خاطرشونومیخوای؟... تو حواست پیش اون دختره س، عقل و هوش و حواستو برده؛ فک میکنی نمیدونم همه اش به خاطر اونه که

!!!چپ و راست از مهتاب واسم میگي، از مهربونیاش نه!!! مثل اینکه سیمین هیچوقت از عقایدش عدول نمیکرد... به آرامی گفتم

- خب آره من نهالو میخوام، ولی این دلیل نمیشه که به خاطر!! نهال از بقیه هم تعریف کنم: مامان عصبی و تندخو شد و گفت تو کله شقی، مغزت معیوبه که این

دختره رو انتخاب کردی، - میخوای چه جوری باهاش زندگی کنی وقتی پدرش نه سایه تو!! رو میبینی نه من نه بابات

ساکت شدم و سیمین نزدیکم که شد، لحنشو آرومتر کرد: وگفت

- من به خاطر خودت میگم... دوست ندارم بگی به هر قیمتی ایندختره رو میگیرم و بعدش همین دختر و خونواده ش بشن بلای... جونت

:سرمو بلند کردم و تو چشمای عسلی سیمین نگاه کردم، گفتم من نمیتونم هیچ جوری از نهال دست بکشم، نهال خیلی وقته -

!!تو ذهنمه: سری به معنای تأسف تکان داد و گفت

- خیلی خب... به حرفم گوش نکن، ولی هر وقت سرت به سنگ!! خورد، خودت پای مشکلاتت وایسا

به حرفای مادر فکر کردم ولی هیچکدوم توی کله م نرفت.

مراسم عروسی پنجشنبه همون هفته بود، از شرکت که برگشتم... رفتم و یه دست کت وشلوار جدید واسه خودم گرفتم نهال

مدتی بود که امیرحافظ، مثل گذشته ها نبود. نه اینکه بگم براش مهم نبودم!! ولی نمیدونم،

شاید، کارای شرکتش سنگین بود که دیر به دیر یادش می افتادم!! به هر حال داشتم

خودمو برای عروسی شمال آماده میکردم، یه لباس مشکی بلند مدل شب روسفارش دادم،

به نظرم معرکه بود، آیدام مثل من عاشق رنگ مشکی بود، همیشه همون ترانه معروف

صادقی رو باهم

میخوندیم که میگه ، مشکی رنگ عشقه مثل رنگ چشای!!مهربونت

آره مثل رنگ چشای مهربون امیرحافظ!!آیدا دختر عمو ناصر تنها کسی بود که از ارتباط بین من و حافظ خبر داشت. دوست صمیمی ام بود، همه حرفا و درد دلامون پیش هم بود ،یه سال از من بزرگتر بود و اونم رشته هوشبری رو خونده بود. امیرحافظو از بچگی دوست داشتم ،یعنی از اینکه همیشه بهم محبت میکرد، بهش علاقمند شده بودم، ولی هیچوقت دوست نداشتم از این موضوع خودش بویی ببره، حتی بعضی مواقع توی جمع هم به شوخی براش دختر انتخاب میکردم...که البته تو دلم

،خودم خودمو میخوردم!! اما از روزی که امیرحافظ، به من ابراز علاقه کرد، از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم!!خیلی خوشحال بودم که این حس و علاقه یکطرفه نبوده و نیست.

احساس میکردم دارم روی ابرا راه میرم...قلبم از گرمای عشقحافظ لبریز شده بود، این میون تنها نگرانیم پدر بود که

.هیچوقت از حافظ و مادرش خوشش نمی اومد

بابا سیمین و باعث و بانی مشکلات و زندگی پردردسر، خواهرش مهتاب میدونست...اما خدایش اینجوری نبود!!حافظ پسر خلف و سالمی بود و خود عمه مهتابم خیلی دوشش داشت...ولی انگار .کینه بابا کینه شتری بود

خونواده ما یه خونواده معمولی بود، از بچگی که یادم می اومد، بابا ومامان سرکار میرفتن و من ونوید اکثر اوقات تنها خونه بودیم که وقت خودمونو با رفتن به کلاسای مختلف سپری میکردیم. جو خونه مون شاید به خاطر شغل بابا ،یه کم سنگین بود، بابا تو کارش کاملا جدی بود و هیچوقت به ناحق قضاوت نمیکرد، به همین خاطر همیشه

میگفت وجدانش آرومه .ارتباط بین فرزند و پدریمونم بد نبود، حالا نه گرم گرم؛ نه دیگه خیلی !!خشک و دور

بابا از شغلش خیلی تأثیر گرفته بود و تو خونه هم خشک و رسمی برخورد میکرد، درست نقطه مخالف عمو ناصر که با اینکه

از بابا چند سالی بزرگتر بود، ولی سرحال و پرانرژی و شوخ طبع بود.

روز چهارشنبه رسید و همه حاضر و آماده بودیم برای رفتن به عروسی. البته اونشب قرار شد همه بریم خونه مامان بزرگ. از اینکه حافظم باهامون بود خیلی خوشحال بودم. دوست داشتم بهترین باشم براش. وقت رفتن، همه قرار شد اول جاده چالوس وایسیم. مطابق معمول اول ماشین بودیم، بعد از ما عمو ناصر و عمه پروین، بعدهم دانیال و عمه مهتاب سوار بر پژو پارس دانیال اومدن. مونده بود امیرحافظ...دل تو دلم نبود!! نکنه نخواد بیاد!! همه خواستن حرکت کنن، کسی نگفت؛ پس حافظ

!کجاس؟؟حالم گرفته شد، بابا یه لحظه از ماشین پیاده شد و رفت سمت

اتومبیل دانیال، بعد از کمی صحبت، به داخل ماشین برگشت، مامان در حالیکه داشت پسته پوست میکند برای بابا، گفت پس چرا حرکت نمیکنین؟؟-

بابا با اخمی توی هم، جواب داد

...اون پسره هم قراره بیاد-

مامان گفت کی

امیرحافظ ؟-

بابا با سر جواب مثبت داد، خیالم راحت شد از اینکه حافظم همراهمون بود، چشمم به پنجره اتومبیل خشک شده بود، از بس که نگاه ماشینای مختلف میکردم، بینم حافظه یا نه!! همه

!کلافه شده بودن، از اینکه حافظ اینقدر دیر کرد

بهش پیام فرستادم؛ کجایی؟! اما جوابمو نداد. تا بالاخره، با اتومبیل خوشگل و آخرین سیستمش سر رسید، خدای من سیمینم همراهش بود و روی صندلی جلو نشسته بود؛ حافظهمینکه به ما رسید، پاشو روی پدال گاز فشرد و مثل برق و باد از کنار همه گذشت. ما هم حرکت کردیم. تو ماشین ساکت

بودیم. هر از گاهی مامان با بابا در حد چند کلمه ایی حرف میزد، من و نویدم هر کدام، یه هندزفری به گوشمون گرفته بودیم، من داشتم آهنگای مورد علاقمو گوش میکردم، حافظ تو جاده

!!پیداش نبود از بس که اینقدر با سرعت میرفت

نمیدونم چرا از این شرکتی که تازگی توش کار میکرد، وزیاد خوشم نمی اومد. یعنی نمیتونستم بهش دلگرم باشم، احساسای عجیب غریبی از اونروز تا حالا به سراغم اومده بود، فکر میکردم امیرحافظ از اونموقع تا حالا مثل قدیما حواسش بهم نیست... شایدم از بس که دوش داشتم همیشه اینجوری نگرانش بودم، نمیدوم واژه ایی بالاتر از عشق و دوست داشتن

باشه؟؟؟! برای من که نیست!! عشق امیرحافظ برام بیحد و حصره... دوشش دارم و به هیچ عنوان نمیخوام از دستش

بدم، تموم مسیر راهو داشتم به این مسئله می اندیشیدم
 نیمی از راهو که رفته بودیم ، ماشین عمو ناصر و امیرحافظ و که از همه جلوتر بودن ،
 دیدیم که کنار یه قهوه خونه ایستاده ...ما .هم به تبعیت از اونا همه کناری ماشیناشونو
 متوقف کردن دیدم سیمین داخل ماشینه ولی حافظ به همراه عمو ناصر ایستاده و در حال
 صحبت هستن ،یه پلیور سورمه ایی و شلوار کتان سورمه ایی لوله ایی به تن داشت، مثل
 همیشه زیبا و دوست داشتنی بود، قد بلند صد و نودسنتی اش همیشه یکی از
 زیباییهای خاصش بود برام. به غیر از قد بلند و اندام ورزیده و بی عیبش، چهره اش بود که
 اونم بی عیب بود انگار خدا یه روز و فقط به نقاشی تصویر امیرحافظ پرداخته بود. چشماش
 میشی رنگ بود، که رنگ مردمکشو من خیلی دوست داشتم مخصوصا وقتایی که بهم زل
 میزد و برقی توش میدرخشید...لب و دهان کوچک و قلوه ایش هم خوشرنگ و گیرا بود. به
 غیر از همه اونادماغ باریک و خوش تراشش بود که اتفاقاً همه به اشتباه فکر میکردن
 جراحی زیبایی کرده...در کل قیافه زیبا و جذابی داشت که همون لحظه اول نظر هرکسی و
 به خودش مشغول میکرد،حتی دو سه سال پیش یکی از دوستاش پیشنهاد مانکن شدنشو
 بهش داده بود که امیرحافظ خودش قبول نکرده بود.
 ازهمه زیباییهاش که بگذریم قلب پاک و رئوفش بود ، جایی که برای من امنترین
 مکان دنیا بود
 بابا که ماشین و متوقف کرد، همراه مامان پیاده شدن. منم زودی رفتم پایین، حافظو
 دیدیم که نگاش به سمت ماست، بابا جواب سلامش رو مثل همیشه سرسری داد و
 رفت پیش عمو ناصر،

....بقیه هم همگی اومدن و شد همه و شلوغی

روی تختایی که گذاشته بودن یه عده نشستن و یه عده هم رفتن واسه گرفتن عکس!!
حافظ همونجور سر جاش ایستاده بود، منم همینطور. ای خدا چی میشد الان هیچ مانعی
نبود و ما هم کنار هم و شانه به شانه هم راه میرفتیم و تو گوش هم نجوای عاشقانه
میکردیم!! مامان که صدام کرد، به خودم اومدم نهال... چرا نمیای بشینی؟ -

به سمت مامان چرخیدم، روی تخت نشسته بود، هوای اسفندماه سرد، اما مطبوع و
دلپذیر بود. نور آفتاب آرامبخشی هم داشت بهمون می تایید، مامانو نگاه کردم و
گفتم میرم یه دوری میزنم و برمیگردم

باقدم های آهسته در کناری به راه افتادم، همه گرم صحبت بودن و چای سفارش داده بودن،
گوشه چشمی به حافظ انداختم با نگام بهش فهموندم که میخوام باهاش حرف بزنم، متوجه
شد و وقتی من کاملاً دور شدم فکر میکنم اومد سمترفتم و روی تخته سنگی رو به کوههای
اطراف و دره های

وسیعی که بود نشستم... تو فکر عمیقی که بودم با صدای حافظ به خودم اومدم و
پشت سرمو نگاه کردم. باخنده نگام کرد و با: احساس خاصی گفت

- مرا با عشق خود درگیر کردی، به پایم با غمت زنجیر

/کردی/بدان دنیای بی تو هیچ باشد، دلم را از زمانه سیر کردی با خنده و شادی
نگاش کردم و دستامو محکم بهم کوبیدم و: وقتی نزدیکم شد گفتم

- ...مرسی به شعر گفتنت

خندید و نگام کرد... لحظاتی فقط همدیگر و خیره خیره نگریستیم برای اینکه حال و هومونو عوض کنم: خندیدم و گفتم خوبی عجم!!؟ - لبخندی زد و گفت

- مگه میشه تو این هوای دل انگیز، پیش عجقت باشی و حالتخوب نباشه!؟

خنده ایی کردم و رفتم کنارش ایستادم، رو به کوههای

- بلند!!لحظه ایی نگام کرد و گفت: ما رو نمیبینی خوشحالی؟نگاش کردم نمیدونم چرا

دوست نداشتم یه لحظه هم ازش چشم بردارم، خیره اش شدم

- آری آغاز دوست داشتن من است، گرچه پایان راه ناپیداست /

/به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست

چشماشو به طرز خوشگلی لحظه ایی روی هم گذاشت و با تمام وجودش خنده ایی

کرد و گفت

..... اوففففف...مرسی به ترانه سرایی ات

لبخند زنان گفتم

فقط تو که بلد نیستی منم که میتونم واست شعر بگم.

- گفتم!نمیای بریم پیش بقیه؟

به طرز دقیقی نگام کرد،بعد یواشی گفت

...بریم- جلوتر راه افتادم، اونم پشت سرم بود، بالحن ملایمش صدام کرد: و گفت

- ...نهال

برگشتم سمتش...تو چشمام گم شد و گفت

- انهال بهم قول بده یه مدت دیگه صبر کنی و به پام بشینیتو دلم گفتم: تو جونمی...مگه میشه به پات صبر نکنم!! مگه!!میشه عشقم

اما علی رغم میل باطنیم، لبامو ازهم باز کردم و گفتم

وعده هات دیگه داره طولانی میشه...تاکی؟ -سرشو گرفت پایین و گفت

- قول میدم تا یکی دوماه دیگه پیام خواستگاریت...ولی تو:هم!.....باید باباتو راضی کنی،میدونی که سایه مو با تیر میزنه آه!!!!!!امیرحافظآخ که نمیتونستم بشینم و بگم در وصفت زبانم قاصره!! تو بند بند وجودمو برای خودت تصاحب کردی، دلم میخواد فقط در هوای تو باشم و نفس بکشم

باصدای آرومی گفتم

-!!مطمئنم همه چی درست میشه...حالا بیا بریم، دیر شد

:جلوتر که به راه افتادم بازم صدام کرد و؛گفت

- نهال...

:برگشتم سمتش،خندید و گفت

-....دوجج دالم

داشت مثل خودم حرف میزد، لبخندی زدم و سری تکان دادم، ...یه قدم دیگه

برداشتم بازم از پشت سر صدام کرد: - نهال

- :برگشتم با لبخندی دلپذیر گفت....دیوونه تم دیوونهاز سرشوق خندیدم و قدمامو

محکمتر برداشتم، اگه میزاشتم

!!! این تا شب همینجور میگفت و میگفت

زودتر از حافظ خودمو به بقیه رسونم، آیدا همینکه منو دید، اومد: سمتم و به طرز
موشکافانه ایی نگام کرد و لبخندزنان گفت ورپریده کجا بودی؟...!رفته بودی
ددر؟؟باعشقت؟! - بازم داشت کرم میریخت، خنده ایی کردم و گفتم دو کلمه حرف
زدن میشه ددر رفتن؟؟-

سری تکان داد و خنده کنان گفت:الله واعلم!...!شما فقط واسه دو کلمه حرف زدن سر
گذاشتین به این کوه ویابون؟؟ صداتو بیارپایین...خره!...!پس میخوای بگی رفتم
چیکار؟؟- ...نمیدونم-

آیدا خندید. دیدم حافظم برگشت، با نگاه تحسین برانگیزم نگاش کردم، همین
که نگاهم به سمت دیگه ایی چرخید، دیدم...دانیال خیلی بد و عصبی داره نگام
میکنه

!!! به لحظه از نوع نگاش ترسیدم

احساس میکردم میخاد بگه فهمیده کجا رفتم و با حافظ بودم!!
تندی نگامو ازش گرفتم، هول کردم. حالم بد شد ولی به روی !!خودم نیاوردم
تا رسیدن به خونه مامان بزرگ فکرم درگیر نگاه ملامت بار دانیال بود!! خونه مامان
ماجده، مثل همیشه تمیز و آب و جارو شده بود، ایوان باصفاش پر بود از گلدان.
خودش که دیگه حسابی پیر شده بود و نمیتونست مثل قدیما کاراشو انجام بده، به
همین خاطر چند سالی میشد که یه خانم می اومد کارای. خونشو انجام میداد
وقتی رسیدیم تو خونه و همه از ماشیناشون پیاده شدن.

سیمینم با اکراه پیاده شد، نمیدونم چرا ودچطوری اومده بود؟! اونکه هیچوقت تو جمع خنوادگی ما نمی اومد. بابا هم ازدیدنش تعجب کرد و زیر لبم کلی به عمه مهتاب حرف زد که چرا اینقدر ساده و دل رحمه!! آخه سیمین و حافظو چرا دعوت کرده غذاهای متنوع مامان ماجده حاضر بود، یه سفره بزرگ از اینور نشیمن تا اونور انداختیم. بوی ریحون و تره و ترپچه های تازه باغچه حیاط، که چیده شده بود به مشام میرسید. هرکی یه

چیزی میبرد سر سفره، صدا به صدا نمیرسید. حافظ هم مشغول صحبت با آرش پسرعمو ناصر بود، ولی سیمین!! رو تک مبلی نشسته و بدجور اخماش تو هم بود

مامان ماجده با اون چارقده گلدار رنگ به رنگ و صورت تپل و سفیدش، به عصای چوبیش تکیه داده و از همه خواست بیان

سر سفره همه به سمت سفره رنگین رفتن. همونموقع مامان ماجده خودش با گامهای آهسته ش رفت سمت سیمین و ازش دعوت کرد بره سر سفره... سیمینم از جاش بلند شد و رفت گوشه سفره نشست. تقریباً همه نشسته بودن و سفره پر شده بود و مامان

ماجده ایستاده و داشت نظارت میکرد. من مونده بودم و امیرحافظ و آرش! و یه گوشه از سفره خالی!!

باتردید همدیگر و نگاه کردیم آرش سریع رفت و کنار مادرش نشست، من موندم و امیرحافظ!! مامان ماجده تو اون هاگیر، واگیر که همه مشغول کشیدن غذا بودن، به من وحافظ: مردد نگریست و گفت

!شماها چرا ایستادین؟ برین بشینین خب -

آهسته رفتم سر سفره، حافظم اومد و هردو با هم و کنار هم نشستیم، یه کمی خودمو جمع وجور کردم. جا برای نشستن کم بود، حافظ لبخندی زد و زیر لب گفت...راحت باش -عجب بچه پررویی بود!! گوشه چشمی بهش انداختم و پیرهن

عروسکی و کلوشی رو که به تن داشتم رو پاهام که یه ساپورت مشکی بود، انداختم. بغل دست من عمه مهتاب بود و اونطرف .حافظم، آرش بود همه مشغول خوردن بودن، حافظ زیرلب گفت چی میخوری واست بکشم؟ -

اولش ساکت بودم، حافظ بازم تکرار کرد حرفشو با لبخندی: رضایت بخش و صدایی یواش. بازم گفت

- !!اشتباه گرفتی اینجا سر سفره عقد نیست ...خانم

!!شیطونه میگفت یکی بزnm پس کله اش

:با لحن یواشم گفتم

...یه کم باقالی بکش -:تیزی نگام کرد و گفت

- !!همین؟

سرمو بلند کردم، دیدم روبروم بابا و دانیال نشستند! یا امام غریب!! چار ستون بدنم لرزید!! تک سرفه ایی کردم که دیگه حافظ بس کنه از این شیرین زبونیا و مزه ریختناش!! ولی حافظ: حواسش نبود و بازم گفت

- برات گوشتم میکشم....هیچی نمیخوری که اینقدر

ضعیفی، چشم غره ایی ازش رفتم . حافظ نگام کرد و ادامه داد

- !!...هیچی نمیخوری که دماغتو بگیرن...جونت در میره سرمو گرفتم پایین و با لحن

آروم و معنادارم، جوری که بخوام: متوجه اش کنم، زیر زبونی گفتم

!!بابام داره نگاه میکنه -انگار متوجه حرفم شد، خودشو به کمی عقب کشید و من بازم

گفتم:

- !!تابلوش نکن دیگه

سرشو گرفت پایین و درحالیکه یه دو کفگیر سر پر برنج و یه تیکه ماهیچه برام

گذاشته بود، دیگه حرفی نزد و مشغول غذا کشیدن واسه خودش شد. آخه کی

میخواست اونهمه برنجو بخوره؟! فک میکرد مثل خودشم! ماشالله که معده اش معده

نبود. باید با بیل غذا میریختن توش!! من نمیدونم چطوری چاق. نمیشد

تمام وقت سر سفره شام احساس میکردم حواس بابا و دانیال به من و حافظهدانیال که دیگه

طرز نگاهاش، کلافه کننده بود! نیمی از غذامو

نخوردم، حافظ گوشه چشمشو بهم دوخت و با اشاره گفت

- !چرا نمیخوری؟

:سرمو گرفتم پایین و یواشی گفتم

- !!دلم نمیکشه

:با لذت ، تو چشمام نگاه کرد و گفت

- ...خب من میخورمش

جلو چشمای حیرت زده ام بشقابمو به سمت خودش کشید و لبخندزنان شروع به خوردن

کرد، میترسیدم کسی این صحنه رو دیده باشه! با شک و تردید، سرمو بلند کردم...به

روبروم نگریستم ، خدا رو شکر بابا و دانیال دست از خوردن غذا کشیده و سفره رو

ترک کرده بودن...نفس راحتی کشیدم و از جام بلند .شدم امیرحافظ

حس خوب یعنی وقتیکه ،پیش عزیزت باشی و هر جایی اون هست تو نفس بکشی!!حس

خوب یعنی وقتیکه بدونی و بفهمی .که اونم خیلی خاطر تو میخواد و میخواد تا ابد پیشت

بمونه خوردن غذا در کنار نهال برام لذت خوشایند و حس خوبی داشت،مخصوصاً اینکه در

آخر توی بشقاب اون باقی غذامو خوردم....بعد از خوردن شام آقایون به سمتی رفتن و یه

گروه با هم شروع کردیم به بازی تخته،حواسم هنوز به مامان بود، کمتر با کسی حرف میزد

و تو لاک خودش بود، نمیدونم دلیل حال بدش چی بود؟ اصلاً چرا یه دفه ایی گفت اونم

میخواد با من بیاد شمال. اون که تا شب قبل میگفت من عروسی بیا نیستم؟؟ازش پرسیدم

چطور پشیمان شده. جوابمو نداد، فقط گفت

.حالش خوب نیست، دمقه میخواد بیاد حال و هوایی عوض کنه از باباهم تنها خبر

جدیدی که

دریافت کرده بودیم این بود که آلمان و قراره به زودی بره کانادا .پیش خواهراش

بابا دوخواهر داشت که کانادا بودن، میگفت میخواد تو کانادا، کار جدیدیو شروع کنه و به این وضعیت نامعلومش خاتمه بده، اما به

!!دلم افتاده بود که حالا حالاها، کاروبار بابا درست نمیشه فقط این میون سیمین بود که روز به روز داشت، شکسته تر میشد...بعد از یکی دوساعتی بازی و شوخی، ماجده خانم همه رو صدا کرد و طبق عادت قدیمیش شروع کرد به حرف زدن برای بچه هاش. آخر حرفاشم، با نگاهی به مامان، از بابا حرف به میون آورد و براش آرزوی موفقیت کرد. پره تو چشمای مامان شد اشک! میدونستم چه حالی داره...از جام بلند شدم و رفتم پیشش روی تک مبلی نشستم، سیمین نگام کرد و هیچی: نگفت، یواشی بهش گفتم مامان حالت خوب نیست؟ -

بازم نگام کرد و بعد آهی کشید و با تانی گفت

-نه چیزی نیست

نفسمو فوت کردم بیرون و دیگه حرفی نزدم، دلم میخواست میتونستم آرومش کنم....خیلی دوش داشتم، شاید چون هیچ کس و به جز من نداشت؛ اینقدر که تو فکر مامان بودم، حواسم به جمع بچه ها نبود که رفتن لب دریا!! وقتی به خودم اومدم دیدم سیمین رفته تو یه اتاق دراز کشیده و بقیه هم هر کی یه

. گوشه اس

مادر نهال با مهتاب داشت حرف میزد، نمیدونم چرا ولی حسی !!بهم میگفت دارن راجع به دانیال و نهال صحبت میکنن از جام بلندشدم، ماجده خانم که بین پسرانش نشسته بود، لبخندی زد و بهم گفت

- بچه ها همه رفتن لب دریا تو چرا نمیری پسرم؟! دستی به سر و صورتم کشیدم و گفتم

- ..منم الان میرم

اومدم بیرون، یه تی شرت تنم بود. دیدم سرده، رفتم و از تو ماشینم، کاپشن چرممو درآوردم و سریع پوشیدم، جمع بچه ها رو از دور میدیم که دور یه آتیش حلقه زدن و نشستن. نزدیک که شدم صدای خنده هاشون میشنیدم، منو که دیدن شروع !!کردن به خندیدن و مزاح گفتن

رفتم سمت دریا و روبروش ایستادم، موجای ناآرامش بعضی وقتا به پام میرسید، دریا قشنگ بود، ولی قشنگی و زیباییش بیشتر برای روز بود...شبا بیشتر از اینکه قشنگیش جلوه کنه خوفناک بودنش برای من خودنمایی میکرد؛ اصلا حواسم به اطرافم نبود. درگیریای فکریم زیاد بود...مامان، بابا، خودم و

...نهال...حتی دانیالکه یه لحظه متوجه شدم داره به سمت من میاد، از سوز سرما

خودمو کمی جمع کردم و به جلوم که دریای بیکران بود، خیره شدم...دانیال با صدای کمی بلند، طوریکه میخواست صداش از: بین موجای دریا به گوش من برسه؛ به حرف اومد و گفت تو همیشه از من جلوتر بودی. ..یعنی خودت اینکارو -

میکردی...خودشیرینیات پیش بابا، رفتنت تو کارخونه، خودنمایی هات تو جمع،

الانم...که جلب توجهای مسخرت پیش !!نهال

دانیال خیلی صریح و راحت داشت به شخصیتم حمله میکرد،: تندی نگاش کردم و

گفتم

...!!داری خیلی تند میری -

باغیظ ، گوشه لبشو کج کرد و گفتند نمیرم ، این تویی که پا تو بیش از حد از گلیمت دراز -

کردی...فک میکنی دایی بفهمه اینجوری رو دخترش نظر داری،بیخیال از کنارت

میگذره؟؟...نه آقا!!!...اینجوریام نیست...ایندفعه رو نمیزارم مثل قبلنا با

خودشیرینیات بازی رو !!ببری

به چشماش نگاه کردم، پر بود از کینه و شایدم نفرت؛ گاهی اوقات اصلا فک نمیکردم

دانیال برادرمه...نگاه سرزنش بارمو :بهش انداختم و گفتم

- منم برات ناراحتم... یعنی افسوس میخورم که راجع به من -!!برادرت -اینجوری حرف

میزنی

:صداش یه کمی اوج گرفت و؛با تندخویی،گفت

- !!اینقدر..برادر برادر...نکن

واقعا دیگه از دست دانیال و حرفاش داشتم متشنج میشدم، ولی بازم سکوت کردم، بزار

هرچی دلش میخواست بگه؛قرار نیستاونی باشم که دانیال میگه!!این نظر شخصی دانیال بود

راجع به

...من که بیشتر جنبه حسادت داشت

یه لحظه که گردنمو کج کردم ،دیدم همه دارن مارو نگاه میکنن،نگاه کنجکاو و

نگران نهالم به سمت ماست، خونسردانه به دانیال نگریستم و دانیال با خشم ، ادامه

حرفشو گرفت و :گفت

- دیگه دور و بر نهال نمی پلکی....والا به دایی پژمان گزارش..کاراتو میدم

پوزخندزان، آب دهنمو رو زمین ریختم و گفتم حالا کار من
خودشیرینیه یا تو!!؟ -

بدی دانیال این بود که زود از کوره در میرفت...خشمناک شد و به سمتم حمله کرد
، یقه مو گرفت و از لابه لای دنوناش،

زبوبونشو بیرون کشیو و داد زدبه همون مادرت رفتی...از بس سیاستمداری...مادرت همون
-!!کارو کرد پیش بابا

سعی کردم خودمو کنترل کنم، حتی دستام بلند نکردم، تا اینکه بچه ها به
سمتمون اومدن، با صدای یواشم گفتم

- برام مهم نیست دایی پژمانم از موضوع باخبر بشه...چون من!!نهالو میخوام...و؛ازش
خواستگاری میکنم...اونم منو میخواد چشمای حیران دانیال پر از اندوه شد و دستاش از رو یقه
ام شل شد، آرش با نگاه ملامت بارش داد زد

ای بابا...این چه وضعشه؟!شمام انگار خروس جنگی هستین!! -!!هر دقیقه به هم
میپیرین

خودمو عقب کشیدم و یقه مو درست کردم نهال بیشتر
از بقیه نزدیک شد و گفت

- همه از خدشونه یه برادر داشته باشن!حالا شما؟

دانیال زهر خندی زد و بدون اینکه هیچ حرفی بزنه، دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و از ما دور شد و رفت به سمت خونه بعد از رفتنش بچه ها همه شروع کردن به حرف زدن راجع به ما.

هر کی یه چیزی میگفت! حالم گرفته شد، به نهال نگاه کردم که مأیوسانه داره نگام میکنه و چهره اش پر از اندوهه

رومو برگردوندم و بی هیچ حرفی رامو گرفتم و مستقیم رفتم، دوست داشتم تا خود صبح پیاده راه برم

آیدا صدام کرد

دیوونه داری کجا میری؟؟ -

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، دستمو بلند کردم و گفتم

...برمیگردم - آرش داد زد

...دیروخته، سرده...برگرد -

بلند داد زدم

- ...قدم زدن تو هوای سرد میچسبه

از خط کنار ساحل، داشتم میرفتم که صدای پای کسی و شنیدم، برگشتم عقب! نفسای

نهال به شمارش افتاده بود، سر جام ایستادم و نگاش کردم، اونم ایستاد و نفسی تازه

کرد...بعد اومد: نزدیکتر و گفت

- !!تاریکه...دیروخته...بیابر گردیم حافظ

چشماش تو تاریکی برق میزد، به بچه ها نگاهی انداختم که از دور نمایان بودند و گفتم...جایی نمیرم...همین دور و برام - نگران نیستم از اینکه بابام بفهمه وبعدهش دعوام کنه...از این - نگرانم که ...کسی عمق عشق و دوست داشتنمونو نفهمه...کسی

!درک نکنه که دوست داشتن چه دردی تو سینه

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :یه وقتایی تو زندگی هست که دوست داری بری دورترین -

نقطه...جایی که هیچکی دور و برت نباشه...فقط خودت باشی و

...اونی که به خاطرش نفس میکشی!! مٹ حال الان من چشماشو که رو هم گذاشت و آروم که پلک زد، قطره اشکی از گوشه چشماش چکید؛ طاقت دیدن گریه شو نداشتم، بهش زل زدم و با لبخندی گفتم

-!!دختر لوس...گریه نکن

شدت اشکاش بیشتر شد و روشو ازم برگردوند،نمیدونم چی تو دلش میگذاشت!!

- گفتم...نبینم به خاطر من گریه کنی

:سرشو گرفت پایین و بازم با صدای لرزان و گریان گفت حافظ من....بی تو

زندگی کردن برام سخته، منو بدجور به -!خودت وابسته کردی

:خواستم حال و هواشو عوض کنم، خندیدم و گفتم

میدونی....میخوام حافظ کوچولو، با مامانش تو راحتی باشن ، - نمیخوام بهتون سخت بگذره...واسه همینه دارم تلاش میکنم ، !!برای شروع یه زندگی بهتر آرام در گوشش گفتم

- همه تلاشمو برای بدست آوردنت میکنم.. به هیچ قیمتی از دستت نمیدم نهال...فقط مال خودمی...دست کسی بهت بخورهدیوونه میشم

آرام و قرار نداشتم!! همه اش نهال می اومد تو خاطر م.

فک نمیکردم اینقدر حالمو عوض کنه!

چندتایی به نهال پیامک دادم، با دخترا تو به اتاق

خواییده بود، از لب دریا که برگشتیم گفت سردرد داره. این بود .که نگرانشم بودم

روز بعد همه داشتن واسه عروسی خودشونو حاضر میکردن، سیمین در کمال تعجبم ، گفت

نیامد عروسی و پیش ماجده خانم میمونه، میدونستم روحیه اش خوب نیست. واسه همین

اعتراض!! نکردم، اصلا حرفی نزدم که بیاد یانه

دانیالم از شب قبل تا حالا دیگه خیلی سرسنگین شده بود، قبلنا جواب سلامم

میداد ولی اونروز حتی نگام نکرد...منمبیخیالش شدم

هرکی با اتومبیل خودش به سمت تالار عروسی رفت، جشن باشکوه و بیادماندنی

بود،نهال مژ قرص ماه میدرخشید، فقط وقتی آرایششو دیدم با اون رژ قرمزی که

زیبایشو چندین برابر کرده بود، خوشم نیومد نیش حسادت به جونم افتاد که دانیالم

الان این زیبایی رو دید میزنه، گوشه ایی که همدیگرو دیدیم بهش گفتم چرا رژلب

قرمز زده؟؟

احساس کردم ناراحت شد، یا شایدم بهش برخورد؛ چون دیگه باهام حرفی نزد، هنوز مراسم تموم نشده بود که شماره رییس .رو صفحه گوشیم افتاد، از سالن اومدم بیرون و جواب دادم

خنده کنان گفت

!چی شد این عروسی تموم نشد؟ -میدونست واسه عروسی اومدم شمال ، وقتی رفتم برام مرخصی .رد کنه بهش گفته بودم

با لبخندی گفتم

- انه قربان، عروسیای الان همه تا نصفه شب طول میکشه
..ان شالله عروسی خودت-
...ایشالله-

کی برمیگردی؟؟-

...والله احتمالاً فردا-

بابا همین امشب بر گرد، نشستی اونجا چیکار؟-

- آخه فردا جمعه اس....امشبم دیر میشه تا عروسی تموم بشه و برگردم

...خیلی خب فردا واسه شام دعوتی -.....کجا؟؟-

..خونه خودم ،یه جشن کوچولوئه، دوست دارم تو هم باشی-

..ممنون از لطفتون...ولی احتمالاً تا برگردم دیر بشه-

- اولاً دیر برنگرد، دوماً هر وقتم اومدی قدمت رو چشمام، بیای.حتماً....منتظرم

روم نشد بگم حوصله مهمونی ندارم...مخصوصاً تو جمع اونا، نمیدونم چرا رئیس اینقدر به من لطف میکرد و منو تو جمع خونوادگیشون راه میداد؟! نتونستم مخالفت کنم، وقتی مراسم عروسی تموم شد، من زودتر از همه برگشتم خونه ماجده خانم. فکرم پیش مامان بود، وقتی رسیدم یکراست رفتم خونه. ماجده خانم خواب بود، دنبال سیمین که گشتم دیدم تو یه اتاق تاریک، !!!بس نشسته

!!!نگرانش شدم رفتم جلو و صداش کردم....مامان....مامان

- برگشت سمتم و گفت. چیه عزیزم

:باترس وتشویش رفتم جلو گفتم

خوبی؟؟ -

چهره اشو تو تاریکی خوب نمیدیدم، ساکت بود، آهی کشید و :گفت

- باید بگم خوبم....ولی واقعاً نیستم، احساس میکنم یه خبر بدتو راهه،

...مامان جون بد فک نکن!!میدونم نگران بابایی -

!!نه....مهران رفت...تنهام گذاشت...بااینهمه مشکلات - داشت گریه میکرد!!!انفسم

بند اومد، حالم بد میشد وقتی میدیدم .گریه میکنه

:ادامه حرفشو گرفت و گفته که بگم برام مهم نیست...!ولی دیگه غصه شو -

!نمیخورم،هرچند که خیلی دوسش داشتم

نگران نباش مامان گلم،بابام برمیکرده، ولی به وقتش -

:از جاش مٹ برق گرفته ها جهید و گفت

- وقتش کیه؟؟ اون رفت و منو با طلبکارای نفهم و بیشعور و بیخانواده اش تنها گذاشت... به نظرت این نامردی نیست؟! مهران!! پشتمو خالی کرد حافظ حرفای مامان داشت تو دلم آشوب به راه می انداخت. خواستم چراغو روشن کنم، باصدای گریانش گفت
- روشنش نکن.... دیگه روشناییو دوس ندارم، میخوام تا ابد تو!! تاریکی باشم
رفتیم و کنارش رو، تخت نشستیم، نفسمو بیرون دادم و گفتم حالا جدیداً کسی حرفی زده اومدن سراغتون؟؟ - آب دماغشو با دستمالی گرفت و گفت:
- !اونا همیشه تهدید میکنن.... این اولین بارشون که نیستخب کیه اسمشو به من بگو.. کدومشونن؟؟ -
- اونا بعد از بابات، طرفشون منم.... از حق و پول خودشون! نمیگذرن، باید پولشونو جور کنیم
- آخه چجوری؟ آسون که نیست!! بحث چندمیلیارد پوله... ما هم!! که دیگه هیچی برامون نمونه
.... منم میدونم -
با لحن امیدوارکننده ایی گفتم
- نگران نباش خودم همه شو جور میکنم و از این وضعیت میایم.... بیرون

سیمین آهی کشید و من ادامه دادم

- رئیس این شرکتی که توش هستم خیلی آدم درست حسابی و خوبیه... باهات صحبت میکنم، امیدوارم کمکم کنه

سرشو بلند کرد و گفت

- اسمش چیه؟؟ گفتی شرکت چیه؟؟

لبخندزنان گفتم

- داریوش صباغیان اسمشه، نمایندگی سامسونگه... کلی وضعش!! توپه

مامان هیچی نگفت، یعنی تو تاریکی قیافه شو نمیدیدم بینم عکس العملش

چیه!! وقتی بازم از رئیس تعریف کردم، فقط

گفت، حواست به همه چی باشه زود اعتمادنکنه مون لحظه باشنیدن سرو صداهایی از بیرون،

فهمیدم که بقیه

هم از عروسی برگشتن. از جام بلندشدم و مامان گفت حافظ میخوام بعد بابات

تو دیگه تنهام نزاری... میدونی که - !!دیگه تحمل کم شده

بامکتی طولانی گفتم

- !!هیچوقت تنهات نمیزارم تو هیچ شرایطی، بهت قول میداینو گفتم و از اتاق

خارج شدم، دیدم همه تو نشیمن هستن، ماجده خانم بود و انگار دورش حلقه زده

بودن. چه خبره؟؟؟ : رفتم جلوتر پرسیدم

چی شده؟- کسی جوابمو نداد، انگار چهره ها همه نگران بود!!

ترسیدم

!اتفاقی افتاده باشه

:با نگرانی از سحر دختر عمه پروین که کنارم بود، پرسیدم چی شده؟؟ -

:نگام کرد و گفت

- ...نوید... بدنش کهیر زده . همه اش شده جوش و تاو لرفتم جلوتر دیدم نوید رو

یه مبلی نشسته و مادرش و نهال . کنارش ایستادن

:ماجده خانم گفت

- .بیارینش تو اتاق، تا براش معجون درست کنم

نوید از جاش بلند شد، انگار بیحال بود. مادرش زیر بغلشو گرفت، صورتش لکه های قهوه

ایی و قرمزی زده بود!! حالم بد شد... کلا دیدن زخمای اینجوری حالمو بدمیکرد و بعضی

وقتا تا مرز استفراغ میرفتم! ولی نوید که سالم و سر حال بود! یه دفه چی شد!؟

:از نهال پرسیدم، با نگرانی گفت

- بچه گیاش یه بار دیگه اینجوری شده بود... حالم نمیدونم مالغذاهای اینجا و

ادویه جاتی که توش بوده و خورده اینجوری !! شده یانه

:لبخندزنان گفتم

- .نگران نباش... ماجده خانم کارشو بلده، الان درستش میکنه حرفی نزد... هنوز

لباس مشکی بلندشو به تن داشت، توی اون لباس، به نظرم بی نظیر بود، بهش زل

زدم.... به بازوی سفید و گردن بلند و سفیدش که توی اون لباس مشکی خودنمایی

میکرد. از مدل موی سرش خوشم می اومد، همه رو شنیون کرده بود از پشت سر، خیلی بهش می اومد، ولی ایکاش اونهمه زیبایی! رو فقط من میدیدم نه کس دیگه... ایکاش فقط برای من بودنوید اونشب، یه کم هم تب کرد، تاولها و لکه های قهوه ایش. بیشتر و بیشتر میشد، نمیتونستم یه لحظه هم نگاش کنم روز بعد به خاطر نوید زود برگشتیم، تو راهم زیاد توقف نداشتیم، برگشتیم خونه یکراست رفتم دوش بگیرم

غروب بود که به نهال پیام دادم بینم حال نوید چطوره؟! گفت بردنش بیمارستان، براش یه سری آزمایش نوشتن، گفتن یه نوع آلرژیه. خیالم راحت شد. داشتم برای رفتن به خونه رئیس خودمو آماده میکردم، نهال ازم پرسید دارم چکار میکنم، گفتم مهمونی دعوتتم... دیگه حرفی نزد، نمیدونم چرا ولی حسی بهم!! میگفت نهال دلخوره

همون کت و شلوار جدیدی رو که گرفته بودم، برای خونه رئیس ودرفتن به مهمونی پوشیدم، موهامو ژل زدم و ادکلنو رو بهخودم گرفتم و کمی به خودم پاشیدم، از اتاقم که اومدم بیرون، مامان با تعجب نگام کرد و گفت جایی میری؟؟ -

در حالیکه ساعتو به دستم می بستم، گفتم

- ...خونه رئیس دعوتتم

مامان از رو مبل بلند شد و در حالیکه به سمتم می اومد با نگاه خاص و معناداری بهم گفت حالا... خبریه؟ اینقدر تیپ زدی؟ -

برای تیپ زدنم منظور خاصی نداشتم، اصولاً دوست داشتم مرتب و اتوکشیده باشم، ولی نمیدونم چرا سیمین به ذهنش زده!!! بود خبریه

- با خونسردی گفتم! نه بابا.... چه خبری میتونه باشه
سیمین خنده ایی کرد و گفت

- این كت و شلوار و بوی عطر تلخ و موهای واكس زده.... میتونه... خیلی حکایتا داشته باشه

خنده ایی کردم و گفتم

- فکر بد نکن.. مامان جون

اومد نزدیکترم و موشکافانه نگام کرد و گفت

- !ببینم این آقای رئیس.... دخلم داره؟؟

لبخند رو لبم خشکید، بلافاصله گفتم

- یعنی میخوای بگی... من به خاطر مستانه... اینجوری تیپ زدم؟؟: خندید، برقی تو نگاهش درخشید و گفت

-!! پس اسمشون مستانه س

تندی به سمت درب خروجی رفتم و: گفتم

- ..اینو بدون... مامان

به سمتش برگشتم و ادامه دادم

-خدا یکی، نهالم یکی

جدی شد و پوزخند زنان، نگام کرد و گفت

- خری دیگه... این عشق مسخره چشمتو بسته... نمیخوای. ببینی دور و برت چه خبره

بازم شروع شد!!! باکلافگی سری تکان دادم و گفتم

... ترودا بس کن... سیمین خانم!!!... مغزم نمیکشه - : باخشم وترشروی گفتم

- بایدم نکشه!...!.. حافظ بدون این عشق و عاشقیا همه اش حرفه، بخدا بری تو زندگی

آتیشت خاموش میشه و دیگه از این!! احرفا نیست. بفهم پسر

دیگه نمیخواستم، اون بحث اعصاب خوردکن و ادامه بدم، واسه همین گفتم

- !بخشی من دیرم شده مامان،... باید برم

نگاه ملامت بارشو بهم افکند و فقط سری تکان داد، اونم به!!! معنای تأسف

از خونه که اومدم بیرون، سوار ماشینم شدم و به سمت آدرسی که رئیس بهم داد

حرکت کردم. شمال شهر بود، سر راه یه بسته شیرینی شیک گرفتم و وقتی به آدرس

مورد نظر رسیدم.

ماشینو کنار درب بزرگ آهنی پارک کردم، عجب خونه ایی بود!

این رئیس خیلی مایه دار بود... زنگ خونه رو که زدم، یه آقایایفونو جواب داد، خودمو که

معرفی کردم درو برام باز کرد، رفتم

داخل... حیاط که حیاط نبود!! یه باغ بزرگ، به راحتی میتونم بگم سه هزارمتری میشد!

نزدیک درب ورودی ساختمان که شدم، همون آقا اومد بیرون، مرتب و اتو کشیده

بود؛ جلوم تعظیم کرد و خوش آمدگویی کرد، بعد هم گفت سویچو بهش بدم تا ماشینو

بیاره داخل، همین کارو کردم و وقتی اون آقا رفت، منم داخل خونه باشکوه شدم، خونه که نبود، بیشتر شبیه به یه کاخ، سقف بلند و دوبلکس، با لوسترای بزرگ و و آویزان... کسی نیومد سراغم رفتم وسط سالن، کنار یه دست میز و صندلیهای گرانقیمت و سلطنتی ایستادم و نگاهمو معطوف اطرافم کردم. تابلوفرشها و عطیقه جات بسیاری در جای جای خونه قرار داشت، همون موقع صدای رئیس منو از حال و هوای خودم بیرون کشید

..... به به... باد آمد و بوی عنبر آورد - به سمتش چرخیدم؛ مثل همیشه کت و شلوار مرتب و دستمال

گردنی قرمز به تن داشت. سلام کردم، خندید و به سمتم که: اومد، جعبه شیرینو ازم گرفت و گفت

-مرسی که زحمت کشیدی

یه کم داشتم دستپاچه میشدم، یا شایدم استرس داشتم، دست: نرمی، به موهام کشیدم و گفتم

- !خواهش میکنم....چه زحمتی ممنون از دعوت شمارئیس دستمو گرفت و همونطور که حرف میزد منو، به

:سمت، صندلی پشت سرمون هدایت کرد و گفت

- دوست داشتم بیای اینجا و بیشتر باخونواده خودم آشنا...کنم

رو صندلی نشستم، هنوز دستم تو دستش بود. یه کمی معذب: بودم، نگاه تیزی بهم انداخت و گفت

حالت خوبه؟ سرحالی؟... عروسی خوش گذشت؟ - لبخندی رو لبم ماسید و گفتم

- ممنون... خوب بود، حال و هوایی عوض شد و برگشتیم

یه خیلی خب کوتاهی گفت و بعد خانمی رو برای پذیرایی کردن صدا کرد، خانم اومد و

وسایل پذیرایی رو روی میز جلومون چید!! و رفت، زیاد از تشریفات خوشم نمی اومد

رئیس دستمو رها کرد و گفت

- ...چرا اینقدر معذبی؟؟... بابا راحت باش

گونه هام از خجالت انگار گل انداخت، سرمو گرفتم پایین و :گفتم

!!نه... نه... معذب نیستم - ولی معذب بودم، سختم بود جلوی رئیس، با اونهمه تشریفات

نشسته بودم. خنده ایی کرد و ضمن برداشتن خوشه انگوری، از :لابه لای میوه های

چیده شده، گفت

- منم وقتی سن و سال تو بودم، همین حس و حال و برای!! صاحب کارام داشتم!! واسه

همینه درکت میکنم

:حرفی نزدم و گفت

- !چرا چیزی نمیخوری؟

صدای له کردن انگورایی رو، که میخورد، میشنیدم. بی حرف موزی برداشتم، میدونستم

داره نگام میکنه، صدایی صاف کرد و :با صدای بلندی گفت

- مستانه..... غزاله!! کجاین شماها؟.. مهمونمون اومده، بیاین! پایین

کمی هول کردم! سرجام تکونی خوردم، صدای مستانه تو سالن که پیچید. سرمو بلند کردم، داشت با کفشای پاشنه بلند قرمزش که تو چشمام خورد، تق و تق راه میرفت و به سمتون می اومد. یه مینی ژوپ کوتاه به تن داشت، البته جوراب شلواری مشکی زیرش پوشیده بود، یقه لباسشم تا گردنشو گرفته بود و فقط بازوها و موی سرش بیرون بود. جلو که اومد از جام بلند شدم و سلامش کردم، با خنده ایی سلام کرد، بعد دستشو دراز کرد باهام دست بده. تو موقعیت بدی قرار گرفتم، تک سرفه ایی

کردم و به ناچار دستمو دراز کردم سمتش

:برقی توی نگاهش درخشید و دستمو محکم فشار داد و گفت

- ...حالتون خوبه؟ خیلی خوش اومدینفسم داشت بند می اومد!!

گفتم

!ممنون... لطف دارین - روبروم که نشست پاهاشو روهم سوار کرد و گفت

- ...بشینید لطفا

دیدم هنوز سرجام ایستادم! اینقدر که دستپاچه و هول شدهبودم!نشستم

:رئیس خنده کنان گفت

- مستانه....یه مدت تو امریکا پیش برادرش بود، از وقتی که...برگشته...تو شرکت پیش

خودمه

حالا کی میخواد، دم به دقیقه، شناسنامه دخترتو واسم رو کنی؟! اه.....حالم داره بد

میشه!!دستم گرم بود و داشتم عرق جمع شده روی پیشانیمو، با دستمالی پاک

میکردم، مستانه بازم :گفت

حافظ خان.....شمالی هستین؟؟ -نگاش کردم،موهای مجعد و مشکیش،دور گردنشو گرفته بود،آرایش صورتش از نزدیک افتضاح بود،انگاری میخواست بره عروسی! مژه مصنوعی ام گذاشته بود!!!اینقدر که حواسم نبود و خیره شده بودم بهش،خنده ایی کرد و سرشو گرفت پایین. خاک!به سرم! حالا باخودش فک میکرد، خبریه دارم نگاش میکنم

تندی خودمو جمع وجور کردم و گفتم

...نخیر...شمالی نیستم،فامیلامون اونجان -

بازم خندید

وقتی غزاله زن رئیس به جمعمون اضافه شد، بیشتر احساس معذب بودن میکردم. جمع خونوادگیشون برام غریب بود ،غزالهزن نسبتاً جوانی بود. شاید هم سن و سال مهتاب!! خوشگل و خوش لباسم بود، ولی زیاد پیش ما ننشست، رئیس خودش برامون روی باریکیوی زیبایی که در قسمتی از حیاط قرار داشت کباب درست کرد، هواد سرد بود و مستانه یه شنل دور خودش پیچیده بود. کبابه بسیار خوشمزه ای بود، ول متأسفانه من شکمو روم نشد زیاد بخورم و هرچه رئیس اصرار کرد به دروغ گفتم سیر شدم، ولی هنوز جا داشتم برای خوردن.

نمیدونم چرا در حضور این خانواده کمی خجالت میکشیدم و .امیرحافظ همیشه نبودم که بااعتماد بنفسش همه رو حریف بود بعد از شام، با هم یه دست تخته بازی کردیم، مجلسمون .خودمونی تر شده بود و منم کمی از یخم آب شده بود

روز بعد وقتی رفتم شرکت، هنوز تو حال و هوای مهمونی شب قبل بودم، تا دیر وقت نذاشتن برگردم و رئیس یه دهن آوازم برامون خوند، رئیس خشک و جدی تو شرکت، تو فضای خونهایش کاملا برعکس بود. به هر حال اونجوری که فک میکردم نبود. و مهمونی خوش گذشت

تو شرکت سرگرم کار و بارام بودم که سیمین بهم زنگ زد و گفت میخواد بیاد شرکت!!
نمیدونم کارش چی بود... ولی ترسیدم... مخالفت کنم ناراحت بشه

آدرسو که بش دادم بعد از یکی دو ساعت اومد، مثل همیشه مرتب بود، یه دسته گلم واسم آورده بود، اومد تو اتاقم و کنارم: رو یه صندلی نشست، بعد لبخندزنان گفت

- !!خوب جایی اومدی پسر

نگاش کردم و گفتم

منظورتون چیه؟؟ -

خندید و از جاش بلند شد و گفت

- این رئیس خیلی گردن کلفتته... در موردش تحقیق

کردم... این دم و دستگاه و شرکت... همه اش ظاهر کارشه... اون.. خیلی ثروتش از این شرکت بیشتره

سریع گفتم

- ...مامان یواشتر

بهم نزدیک شد و دستشو روی میزم قرار داد و گفت

- !!امیرحافظ تو موقعیت خوبی قرار گرفتیم...هم من...هم تو

بازم میخواست شروع کنه، با کلافگی گفتم

!مامان جون باز چی شده - :سیمین بهم نزدیکتر شد و گفت پیش این رئیس پولی

دستمونو نگیره...دیگه نمیگیره! باید از - .این موقعیت استفاده کنیم

- ای بابا....شما چی فک کردین؟!! اینجور آدما، الکی پولاشونوحیف و میل نمیکنن، مث

من و شما؟؟ ..من میخوام بینمش - بینیش که چی بشه؟ -

..میخوام باهاش همکار بشم -

!اول کن مامان -

...امیرحافظ دیگه داری اعصابمو خورد میکنی! بسه دیگه - ساکت شدم. کل کل

کردن فایده ایی نداشت. سیمین تو اتاق :شروع کرد به قدم زدن و گفت

- میدونم خیلی مایه داره...میدونم جرأت میخواد باهاش معامله...کرد، ولی من این جرأتو

دارم:نفسی تازه کردم و گفتم خب حالا میخواین چیکار کنم؟؟ -

به سمتم اومد و گفت

- ...بش بگو مادرم میخواد بینت

...آخه -

...آخه و اما و اگر نداره -

بازم حرفی نزدم و شماره منشی رئیسو گرفتم، سیمین موفق شد و به خواسته اش رسید و با رییس ملاقات کرد. رئیس خیلی از سیمین خوشش می اومد و گفت، برای هوش و ذکاوتتم، منم به مادرم رفتم

مدتی گذشت و سیمین بیشتر با رئیس در رفت و آمد بود، نمیدونم کارشون به کجا کشیده بود! ولی هرچه که بود سیمین از کاراش رضایت داشت و اونروزا شاد و سر حال بود، امیدشو بازم بدست آورده بود...یکی دوبارم به همراه سیمین با رئیس و مستانه رفتیم بیرون. دیگه باهاشون یه کمی اخت شده بودم، مث اوایل نبود که سختم باشه، مخصوصاً اینکه سیمینم کنارم بود.

باباهم بالاخره بعد از چندماه به کانادا رسید، حداقل خیالمون از بابت سلامتیش راحت شد

*

دفتر زندگیم تو اونروزا تو روزای بدی نمیگذشت. کار بود و شرکت و بعضی وقتام دیدن نهال، که همه خستگی رو از تنم بیرون میکرد

همه چی آروم بود. تعطیلات نوروز هم از راه رسید. نهال گفت .میخوان خونوادگی تعطیلات رو مسافرت خارج از کشور برنشبی که میخواستن برن تا زمان پرواز سه چهار بار بهش زنگ زد. دلشوره داشتم... خیلی دلم گرفته بود

وقت سال تحویل نه بابا بود نه نهال. روز اول عید از خونه نرفتم بیرون. فقط به خواهش و اصرار مامان رو راضی کردم و یه سر رفتیم پیش مهتاب و دانیال. اونام مثل ما دمق بودن.

اما خیلی طول نکشید که خواهر برادرای مهتاب اومدن و خونشون گرم و شاد شد. فقط جای خوانواده نهال خالی بود

روز دوم فروردین، مستانه به مامان زنگ زد و ازش دعوت کرد که بریم باغشون. حوصله نداشتم و هر چقدر مامان اصرار کرد، نرفتم. کارم شده بود فقط خوابیدن توی خونه. هیچ سر گرمی

دیگه ای نداشتم و نمیشد مث قبل هم با نهال چت کنم و یا تماس بگیرم. تا اینکه رییس اونروز باهام تماس گرفت و اینبار خودش شخصا منو دعوت کرد. نتونستم مخالفت کنم و چون باهاش رودربایستی داشتم. رییس گفت مستانه رو میفرسته دنبالم: ای بابا این دختره بیاد چیکار؟! سریع گفتم

...خودم میام -

...نه تو که آدرس بلد نیستی. با مستانه بیای راحتی - دیگه مخالفتی نکردم و با بی میلی خودمو حاضر کردم و وقتی مستانه اومد در خونه، داشتم میرفتم پایین که دانیالو دیدم. من رو که با مستانه دید لحظاتی مات و مبهوت نگام کرد. میدونستم الان با خودش میگه در غیاب نهال با کس دیگه ایه... ولی خب. افکار دانیال برام مهم نبود. مستانه با یه فراری قرمز اومده بود دنبالم! چشمام با دیدن ماشین چهارتا شد. کله ام جوش آورد. حیف این ماشینای!!!! خوشگل نیست زیر پای این دختر

.سوارشدم

فقط سلام کردم و اونم مثل همیشه بالبخند جواب داد. توی راه :حرفی رد و بدل نشد تا اینکه مستانه بدون مقدمه پرسید شما تا حالا ازدواج نکردین؟-تندی نگاه کردم : چه سوال ناموقعی بود. بعد از چند لحظه فقط گفتم

...نخیر -

گوشه لبشو با لبخندی کج کرد و دیگه هیچی نگفت. تا رسیدن .به باغ دیگه حرفی نزد

بعضی وقتا هر کاری میکنی و هر تلاشی، ولی هیچی درست نمیشه!! درست نمیشه چون شاید تو تقدیرت نوشته شده باشه.

نمیتونی بگی نه... چون باید بشه اونیکه نباید بشه؟! حکایت منم همین شد. قاطی شدن من و سیمین با رئیس و خونوادش سر

!منو به باد دادسیمین با داریوش صباغیان یکی از تجار بزرگ خاورمیانه وارد

...بیزینس شده بود!! اونم چه بیزینسی

.اوضاع زندگیمون بازم بهم ریخت اونم در عرض یکماه بیست روز از تعطیلات و همکاری سیمین با رئیس میگذشت.

سیمین روز به روز داشت بیشتر بهم میریخت. طلبکارای بابا که کماکان بودن و توی همین اوضاع بی ریخت از اسم سیمین کنار بابا سواستفاده کرد و براش پرونده درست کرد تا شاید اینجوری به پولش برسه. از طرف دیگه ام میانه رئیس و سیمین شکر آب

شده بود . نمیدونم جریان چی بود که سیمین به خودش و رئیس . فحش میداد. عصبی و تندخو بود

چیزی از جریان نمیدونستم تا یه روز سیمین اومد دفتر رئیس.

صدای داد و هوارشون بلند بود

هر چه منشی گفت نرم داخل گوش نکردم و رفتم. غیرتم اجازه .نمیدا بشینم بیرون و

صدای داد و هوار مادرمو از تو اتاق بشنومدر و که باز کردم و رفتم داخل، دیدم مامان

روبروی رئیس که

پشت میزشه، ایستاده و داره با صدای بلند حرف میزنه. منو که :دیدن هیچ نگفتن و

بهم زل زدن. رفتم جلو و گفتم معلوم هست اینجا چه خبره؟؟-

سیمین دستاش لرزید و تن پر تنششو روی مبلی انداخت و :گفت

.....حافظ این مرد تا خرخره منو برده تو بدبختی....این-

:از جاش بلند شد و داد زد

. این کلاهدار منو از اینی که هست بدبختر کرد-

:رئیس خشمگین شد و داد زد

- صداتو بیار پائین خانم ...فک کردی یه زن شکست خورده بااون پرونده سیاه مالی

میتونه کنار من موفق بشه؟:سیمین جوش آورد نزدیک رئیس شد و گفت

- من جنسامو میخوام... مگه میشه به همین راحتی از همه چی...بگذرم

:رئیس پوزخندی زد و گفت

- خب برو بگیرش!!! خانوم تو خودت بلد نیستی بیزینس انجامبدی... بیخودی شلوغش نکن و اسم مردمم به کلاهبردار نبر...

من اگه کلاهبردار بودم توی این چهل سال یه بار به جرم!!! کلاهبرداری میرفتم بازداشت

سیمین سری تکان داد و گفت

- !!..تو...دستت میره، تو با بالایی ها سر و سرّی داری

رئیس با خونسردی گفته هر حال من پولمو ازت میخوام، اگه نبود، چکاتو میزارم -

!اجرا... یعنی برگشتش میدم... فهمیدی؟

سیمین باز رو مبل افتاد و نگاه خیره شو به جلوش دوخت، رفتم جلوی میز رئیس و گفتم

-چرا نمیگین چی شده؟

رئیس روی صندلیش نشست، خونسردانه و بی اعتنا گفت پسر جون مادرت شکست

خورده و؛ نمیخواه قبول کنه...چک - دارم ازش، پول من و جنسامو باید تموم و کمال

پرداخت!! کنه... من از پولم نمیگذرم

با ترس و دلهره گفتم

پولش چقدره؟؟ - رئیس که به کارش مشغول بود گفت.. بیست میلیارد

- با چشمای حیرانم مامانو نگریستم، خونم داشت بند می اومد!

قلبم دیگه شمارشی نداشت، تندی گفتم مامان
تو چکار کردی؟ -

مامان سرشو بین دستاش گرفته بود، با ناباوری روی مبلی افتادم و آب دهانمو به سختی
قورت دادم! صدای رئیسو شنیدم که: گفت

میدونی که مبلغ بالاس و من خیلی ازت مدرک و چک -
!!دارم...پس برو دنبال راه چاره ش باش

حالم بدجور گرفته و داغون بودم مامان تو خونه مدام با خودش حرف میزد، اولین چکی که
داشت

برای هفته بعد بود و مبلغش دو میلیارد بود! آخه با چی! میخواست
جورش کنه؟

خیلی تو فکرش بودم، اونقدر که دیگه نهالو و دلتنگیشو فراموش کرده بودم. مامان
شکسته تر از پیش شده بود میگفت لوازم و قطعات موبایل از چین و؛ دبی سفارش داده و
توی گمرگ همه جنسا گرفته شده و اجازه خروج بهشون ندادن، چون نه... بارکد داشته
نه اجازه ورود

سیمین میگفت اون شرکتتا رو رئیس بش معرفی کرده، پولیم که از رئیس گرفته بابت
خرید این جنسا برای سود بیشتر رئیس بوده. میگفت داریوش گفته میخوام دستتو
بگیرم و وارد بازاری کنم که این پولو برای خرید جنس و بیزنس بهت میدم... ولی
سیمین میگه، اینا همه اش یه دسیسه میتونه باشه و الا، چرا باید این اتفاق فقط برای من
بیفته! بهش گفتم نگران نباشه، خودم برات وکیل میگیرم، اما سیمین داغون بود و

میگفت داریوش به هیچ وجه از پولش نمیگذره....گفتم میرم دنبال کاراش، اما سیمین با ناباوری و اندوه گفت تمام کالاهاش قاچاق بوده!!

اینجوری آب پاکبو رو دستم ریخت!! دیگه حرفی نزدم....ولی آخه چرا اینهمه ریسک؟؟ نمیدونستم چکار کنم!؟...هیچکاری از دستم بر نمی اومد

تا دو روز نتونستم با سیمین حرف بزنم، یه شب قبل از موعد اولین چک سیمین، خبر داشتم خانواده دایی پژمان پرواز دارن و اونشب از ایتالیا و سفر چهل روزه شون برمیگردن...چقدر دلم!!میخواست برم دیدنشون...ولی فکر سیمینم راحتیم نمیزاشت خودم به رئیس تلفن کردم و یه ساعتی باهاش حرف زدم که چکو برگشت نده...اما بی فایده بود، رئیس از سیمین عصبانی بود و میگفت تهمت کلاهبرداری بهش زده و به هیچ وجه دست بردار نیست. نمیدونستم باید چکار کنم؟! به کی پناه

ببرم؟ سیمینم از من داغونتر بود و یکسره تو خونه می اومد و میرفت...لحظات خیلی تلخی گذشت. تا اینکه شماره رئیس رو صفحه گوشیم افتاد، از ته دل خوشحال شدم، باخودم گفتم، حتماً رئیس پشیمان شده و نمیخواه چکو برگشت بزنه، اما همینکه گوشید جواب دادم، بهم گفت، به سیمین بگم بره!!خونش، دیدنش

سیمینم ترسید، گفتم خودمم باهات میام..اما تا خواست حرفی بزنه گوشه خودشم زنگ خورد، فک میکنم رئیس بود. رفت تو اتاق و حرف زد، وقتی اومد بیرون، مانتوشو پوشیده بود و

میخواست بره...گفتم من باهات میام، ولی با نگاه خیره ش گفت

...خودش تنها میره -

نمیتونستم تنهاش بزارم!! با ماشینم دنبالش رفتم و روبروی خونه رئیس منتظر تو ماشینم نشستم. خیلی دیگه داشت طول... میکشید! بیشتر از دو ساعت

از اتومبیل پیاده شدم... بارش باران ریزی شروع شده بود.

همینکه در خونه رئیس باز شد سریع رفتم و پشت فرمان نشستم، سیمین بود... دم در مکثی کرد و سپس سوار ماشینش شد و حرکت کرد، ایکاش میدونستم باهم چی گفتن؟

زودتر از سیمین خودمو رسوندم خونه، لباسمو عوض کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. سیمین که کلید و انداخت تو در، به سمتش نگریستم، اومد داخل و لباسای بارونیشو دم در آویزون کرد، میخواست بره اتاقش... سریع گفتم چی شد؟؟ چی کارت داشت؟؟ -

سرجاش مکثی کرد و بعد به سمت برگشت، چهره اش محزون و آرامتر از ساعتای پیش بود. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. گوشیم رو میز بود و صدای ویبره اش می اومد، بهش توجه نکردم و به سیمین گفتم

- ...!! چرا چیزی نمیگی ماما؟! مردم از نگرانی چشمای یخ و خیره شو بهم دوخت و با تأخیر گفت

- ... باهام یه معامله دیگه ایی کرد
رفتم نزدیکترش و با کنجکاوی گفتم بازم
چی؟؟ -

سیمین نگاه ازم برنمیداشت و تو یه لحظه با صدای لرزان ، گفت

- !!! تو رو ازم میخواد

داشتم هنگ میکردم، با دهانی نیه باز گفتم

!!! من؟؟ - سیمین به گریه افتاد، نتونست حرف بزنه و فقط با سرش

، اشاره

: کرد

- !! آره

: با ناباوری گفتم

- !من چرا؟؟ منو واسه چی میخواد؟

: هق هق سیمین بلند شد و گفت

.. ازدواج با دخترش - داشتم دیوونه میشدم، آخه من اینقدر مهم بودم!!! آخه چرا

!! من؟...!! این غیر قابل باوره

سرجام خشکم زد، خیره خیره به جلوم زل زدم. سیمین دستامو: محکم گرفت تو

دست و گفت

- حافظ اومدم همه چیو درست کنم... نمیدونستم اینجور همیشه!!... من... من دلم میخواست

از وضعیت بدمون دریایم، چه!! میدونستم این بلام سرم میاد

رومو برگردوندم، طاقت دیدن اشکهای مادرو نداشتم... فشار: آرامی به دستم

وارد کرد و گفت

- حافظ... میدونی که هیچی برامون نمونده... من باید برم زندون!! و اونجا باشم تا هر وقت پولی دستت بیفته و نجاتم بدی

تندی گفتم

- مگه شهر هر ته؟!... شما نه زندون میری نه اتفاقی
!!میفته،... پیرمرد زر مفت زده واسه خودش دستامو ول کرد و رفت رو مبلی نشست، همینجور داشت گریه: میکرد و گفت

- !!زر مفت نمیزنه... هر کاری ازش برمیاد
تم داشت میلرزید، فشار عصبی زیادی بهم وارد شده بود، باخشم و ناراحتی گفتم

- خاک به سرش که داره اینجوری شوهر واسه دخترش پیدا... میکنه
سیمین اومد سمتم بادستمالی آب بینیشو گرفت و گفت

- ...حافظ... دخترش دختر بدی نیست... خوشگلم هست
نتونستم خودمو کنترل کنم، تقریباً داد زدم
مامان بسه... شما این حرفو جدی گرفتین؟؟ - هیچی نگفت، سرشو گرفت پایین، از جام بلند شدم و گفتم

- دخترش هر چه که باشه... خوشگل یا خوب به من ربطی نداره

.....

بلافاصله رفتم تو اتاقم بعد از حرفی که زدم. رو تختم دراز کشیدم...حالم ناخوش بود، آخه چرا باید برای من این اتفاق می افتاد؟؟ ایکاش هیچوقت به این شرکت نرفته بودم...کاش اونروز بابا بهم نمیگفت برم پیش سعید و بعدش اینهمه اتفاق نمی افتاد!

!!ولی افسوس که افسوس خوردن هیچ فایده ایی نداشت درگیری فکریم خیلی زیاد بود. نمیدونستم چطوری به افکارم سروسامان بدم...هیچی سر جای خودش نبود! تنها این وسطقلب من بود که پر از درد شده بود. اینقدر که حالم بد بود برای اولین بار گوشیمو یادم رفته بود با خودم به اتاقم ببرم! تا صبح بیش از چند بار از جام بلند شده و تو اتاقم قدم زدم....هیچی آروم نمیکرد. فکر صبح بودم و چک برگشتی سیمین!!

میدونستم الان دلش بیقراره اونم نمیتونه بخوابه. از فرط اضطراب سر جام بند نمیشدم! اونقدر اومدم و رفتم تا صبح شد.

سیمین با چشمای پف آلودش از اتاقش اومد بیرون، حالش بد بود و میفهمیدمش...بدون هیچ حرفی، رفت تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز صبحانه شد. هیچ اشتباهی نداشتم

گوشیم هنوز روی میز بود، رفتم سراغش، ده تا میسکال از طرف نهال داشتم!! از دیشب بهم زنگ زده بود، تازه یادم افتاد، شب قبل از سفر برگشتن. بدون اینکه لب به چیزی بزنم، خودمو حاضر کردم و خواستم از در برم بیرون که سیمین صدام کرد برم صبحانه بخورم. گفتم نمیخورم! اومد سمتم تو چشمام که

نگریست ، گفتممیخواه بری تو فکر اون دختر....هرچه باداباد!!..هر اتفاقی که -

...پیش بیاد، با جون و دل قبولش میکنم، حتی اگه مرگ باشه نمیدونم چرا اینقدر از حرفاش دلم گرفت... بغض کردم و هیچی

!!نگفتم، میخواستم بگم دوشش دارم خیلی زیاد

اونقدر که میتونم جونمو براش فدا کنم ولی اینکار برام انجام نشدنیه...من عاشق

نهال بودم، چطوری میتونستم بیخیالش بشم!!؟

:زیرلب، با لحن محزون و بغض آلودم گفتم

- !!مامان خیلی دوست دارم...نمیزارم زندگیتو نابود کنن

برقی توی نگاه سیمین درخشید؛ میدونستم از شنیدن حرفم. خوشحال شده

.....رفتم شرکت و سیمینو تو خونه تنها گذاشتم، خیلی بیقرار بودم،

دلم میخواست برم اتاق رئیس و باهاش حرف بزنم،هیچ کاری انجام ندادم و رفتم

اتاق رئیس. تا منو دید لبخند رضایت بخشی: روی لباس نشست و گفت

-خوش اومدی

خشک و جدی رفتم روبروش ایستادم و فقط نگاه کردم، از

:جاش بلند شد و اومد سمتم، خنده ایی کرد و گفت

- من دیروز خیلی فک کردم.....من تو رو پسر لایقی میدونمواسه همین خواستم

اینجوری لطفمو در حقت، بیشتر !!کنم...نمیدونم مادرت حرفای دیشبمونو بهت گفت یانه؟ با

چشمای سؤالیش تو چشمام نگاه کرد، نفس عمیقی کشیدم و :مقتدرانه گفتم

- ممنون از همه لطفی که در حقم کردین ولی من این لطفای!! دهن پرکنو دیگه نمیخوام!! چشماتش تعجب کرد، فک نمیکرد این جوابم باشه
پوزخندی زد و گفت

- تو هنوز خیلی نادونی!!... میدونی چرا؟؟ چون جواب خوبی... و لطفو بلد نیستی بدی وقتی رئیس حرف میزد، یه ترس محسوس می اومد سراغم، سرمو گرفتم پایین، نگاهش نکردم. رئیس بازم گفت فقط به خاطر مستانه خواستم این لطفو در حقت -

بکنم،... خواستم اینجوری هم از مادرت بگذرم هم تو رو به جایی برسونم و هم دل مستانه رو شاد کنم..... این عیب نیست که من بگم دخترم از یه پسری خوشش اومده؛ این یعنی انتخاب ... همه

!! اما حق انتخاب داریم، فرقی نمیکنه پسر باشه یا دختر نمیدونستم چی بگم، حرفای زیادی برای گفتن داشتم ولی

:گفتنش سخت بود!! سکوت کردم و رئیس ادامه داد مستانه تو رو میخواد و من نمیخوام انکارش کنم، حالا تصمیم -

با خودته... من میخوام چک مادرتو برگشت بدم... با اینکار نه تنها برگشتش نمیدم بلکه از حقم میگذرم، نمیدونم اسمشو چی

میزاری؟! معامله یا هرچی؟ ولی هر چی که هست میتونم امروزو ... بهت فرصت بدم

نگرانیم هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد، دستای لرزانمو: رو صورت من کشیدم و با تأخیر گفتم

- م.....من.....نمیتونم اینو قبول کنم، من.....من...نمیخوام بگم دختر شما خدای نکرده مشکلی داره، ولی....من!!!...مشکل...اینجاس من نمیتونم بگم باشه، چون دلم پیش کس دیگه ایهمینکه این حرفو زدم، چشمای رئیس از حیرت گشاد شد و: گفت

- من هیچوقت فکر نمیکردم تو راحت از کنار این قضیه بگذری!!..و جوابت منفی باشه دستام هنوز میلرزید، لب و دهانم لرزش خفیفی پیدا کرد، رئیس با خشم ادامه داد

- این چه حرف مسخره ایه؟؟..عشق و عاشقیو فراموش کن پسرجون....این حرفا مال تو قصه هاس!!دوره این حرفا گذشته، الان پول و مقام حرف اولو میزنه، پول داشته باشی عشق و علاقه هم!!پشت سرش میاد

دستم رو دهنم گرفتم و محکم نگهش داشتم تا از لرزش بایسته، تا به اونروز تو زندگیم این حس و حال مسخره و عجیبو نداشتم....ولی اونروز و بعد از اون روز همه حس و حالای

مزخرف دنیا رو تجربه کردمباحالی ناخوش از اتاق رئیس اومدم بیرون، دم در با رسیدن به

مستانه، بیشتر از پیش حالم بد شد!! هیچوقت تو اون مدت، به اون چشم نگاش نکرده بودم!!دستپاچه تر از همیشه از کنارش گذشتم....از شرکت زدم بیرون، حالم خوش نبود. رفتم تو ماشینم، بس نشستم....گوشیم باز داشت زنگ میخورد. نهال

بود!! اسمشو که دیدم، تمام بدنم یخ کرد...نمیدونم بعد از این مدت و این حال و هوای جدید، باید چطور باهاش حرف میزدم!؟

... اینقدر که زنگ خورد، قطع شد

سرمو رو فرمان گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم، هنوزم!! دست و دهنم میلرزید

خودم شماره رو گرفتم، نهال با صدایی نگران و مضطرب، بلافاصله جواب داد
!!الو.....امیرحافظ - با مکث، صدامو صاف کردم و؛ گفتم

-سلام

با نگرانی گفت

- !!حافظ؟...!خوبی؟

خواستم خودمو کمی جمع و جور کنم، جوری باشم که پی به نگرانیم نبره، ولی نتونستم، همین که صداشو شنیدم، بغض شیشه ایم شکست و بیصدا قطره ایی اشک از چشمام فرو: چکید....صدامو صاف کردم و گفتم

- !خوبم....تو خوبی خوشگلم؟

صدای نفساشو به خوبی میشنیدم، نگران بود، صداش آروم بود و

ملایم و انگار لبخندی چاشنی حرفاش کرد و گفت

!!مارو نمی بینی خوشحالی؟ - ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست، تکیه کلام خودم بود...با دستم

چشامو مالش دادم و گفتم

- ...نه... اصلا خوب نیستم... طوطو

خندید و گفت

- خدا نکنه خوب نباشی، من فدای همه نگر و نیا و دلهره هات... بشم

آخ که چقدر قشنگ حرف میزد و داشت با این حرفاش قلبمو آتیش میزد
!!...خدای من... آخه من چطوری میتونم بی نهال!! زندگی کنم

با صدای یواشم گفتم

...خدا نکنه - نفسی عمیق کشید و گفت

- حافظ ... چرا تلفناتو جواب نمیدی؟ از دیشب تا حالا دارم بهت!! زنگ میزنم

نمیدونستم چی بگم با دستپاچگی گفتم

- !!گوشیم پیش خودم نبود، تو دفتر جامونده بود

...دیگه پیگیر نشد و با لبخندی حالمو پرسید

نهال داشت حرف میزد و من همینطور بیصدا اشک میریختم، دلم براش خیلی تنگ
بود و وقتی نهال گفت میخواد بیاد دیدنم!! نتونستم بگم نه

برای بعدظهر ساعت پنج، توی کافی شاپ همیشگی قرار

. گذاشتمبر گشتم خونه. نگران مامان بودم. وقتی اومدم خونه دیدم نیست! تلفنشم

جواب نمیداد، بیشتر از پیش نگران

شدم... رفتم زیر دوش حموم تا کمی از استرس کم بشه! اما نشد! اومدم بیرون و

خودمو حاضر کردم برم کافه. هیچوقت اینقدر بی رمق خودمو برای دیدن نهال آماده

نکرده بودم، مخصوصاً الان که پنجاه روز میشد ندیده بودمش. رنگ مشکی خیلی دوست داشت، به همین خاطر تیشرت مشکی و شلوار

.جین مشکی پوشیدم و سر راه براش گل گرفتم

وقتی رسیدم کافه دیدم برخلاف همیشه زودتر از من پشت میز نشسته... قلبم از دیدنش به طپش افتاد... منو که دید از جا پرید، روسری شال کرم رنگی روی سرش انداخته بود که زیبایی چشمای شیشه ای و خوشگلش بیشتر نمایان کرده بود. بهش خیره شدم و با مکت رفتم جلو، نمیدونم چرا چهره مو دید لبخند از لبش دور شد!! یعنی اینقدر تابلو و بهم ریخته بودم؟ رفتم جلو و سرمیز ایستادم، از جاش بلند شده بود و داشت نگام میکرد، لبخندی رو لبم نشوندم و در حالیکه گل رو روبروش

- گرفته بودم، گفتم... خوبی زندگی؟.... رسیدن بخیر

گل رو گرفت، چهره اش نگران و کمی غمگین به نظر میرسید، لبخند زد و گفت

- ...خودت از همه گلای دنیا برام زیباتری

بدنم داشت یخ میکرد، اضطراب شدیدی داشتم.... نمیدونستم

باید چی بگم؟ دستپاچه و کلافه روی صندلی مقابلش نشستم و سرمو گرفتم پایین.

اونم نشست و گل رو، روی میز گذاشت، نگاهش نمیکردم ولی صدای ملایمشو

شنیدم که گفت

- حافظ.... ترو قرآن بگو چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

بغضی راه گلومو بسته بود، به هر زوری بود صدامو صاف کردم و

- بدون اینکه تو چشمات نگاه کنم گفتم.....مهم نیست
صداشو شنیدم که در جوابم گفت
- !!چرا.....اتفاقاً خیلیم مهمه که اینجوری بی ریختت کردهنمیتونستم سرمو بلند کنم و تو
چشمات نگاه کنم، ولی چاره ایی نبود؛ این جرأتو به خودم دادم و به چشمات نگاه کردم،
وقتی نگاهش کردم، عرق سردی رو بدنم سر خورد، چشمات نگرانم بود و با ترس داشت نگاه
میکرد؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم
- !!یه کمی کار و بار مامانم به هم ریخته...واسه اونه که نگرانم
آب دهنشو قورت داد و گفت
چی شده؟...کاری از دست من برمیاد؟ -:خیلی سریع گفتم
...نه...نه...چندتایی چک داره -
- خیلی ریزبینانه نگاه کرد و بعد از مکثی گفت
- ...!..حافظ....میدونی از کی تا حالا همدیگرو ندیدیم؟
صداشو یواشتر کرد ،سرشو بهم نزدیک کرد و گفت
- !!دلم برات خیلی تنگ شده بود گفتم
- منم همینطور....ایکاش....ایکاش میتونستم همه احساسایقلبیمو برات بیان کنم، ایکاش
میدونستی که چقدر دوست !!دارم
- لبخند زیبایی پهنای صورتشو در بر گرفت و گفت
- !میدونمنمیخواه نگران باشی دستاشو تو دستم فشردم و گفتم

- خب...تعریف کن خوش گذشت؟ تا کجاها رفتین؟ گفت:
- خوش گذشت، ولی من....هر جا که برم اگه تو نباشی، اونجا برام بی معنیه. رفتیم ونیز، جات خیلی کنارم خالی بود قلبم داشت براش به تندی میزد، دستام خشک شدن، دیگه تحمل اون حرفاشو نداشتم. با من منی گفتم ب....برا....منم زندگی بی تو اگه تو بهشتم -
-باشه، جهنمه؛....بدون که بیشتر از جونم خاطر تو میخوام
- عمق نگاهش سوزان بود، خیلی موشکافانه نگام کرد و گفت!!هیچ آرامشی، به پای آرامش کنار تو بودن نمیرسه - :خندیدم و گفتم
- خیلی خب از این حرفا که بگذریمحال خودت!چطوره؟...اونیز چطور بود؟
- به صندلیش تکیه داد و گفت
- ونیز خیلی قشنگه...یه شهر رویاییه،.....اوم.....واسه ماه عسل!بریم اونجا؟
- نمیدونم چرا از شنیدن حرفش ،یه جوری شدم؛ با نوک انگشتم :دماغمو بالا کشیدم و گفتم
- !!حالا....کو...تا ماه عسل -بازم چهره ش مضطرب شد و دیگه دنبال حرفمو نگرفت، باهم
- ، دو تکه کیک شکلاتی خوردیم و از کافه اومدیم بیرون. بازم دستشو تو دستم گرفتم تا به کنار ماشین رسیدیم، دوست داشتم راهمون طولانی تر میشد، حس خوبی بود و دوست داشتم ادامه پیدا کنه، ولی گوشیم که زنگ خورد و شماره سیمینو که دیدم، همه حس وحالم نابود شد!!!سیمین حرف خاصی نزد، فقط گفت

کجام؟ نگفتم پیش نهالم، گفتم الان میام :خونه. نهال بانگرانی ازم پرسید اتفاقی افتاده؟ -

- !!چیزی نیست باید برم خونه

هول شدم و درب ماشینو باز کردم و خواستم سوار بشم که نهال :گفت....حافظ....برات یه کادو آوردم -

به سمتش برگشتم ،تو اونهمه مدت جعبه کادوی تو دستشو :ندیده بودم!!
نگاش کردم و گفتم مرسی...عزیزم...چرا زحمت کشیدی؟ - :لبشو کج کرد و لبخندی زد، بعدم گفت

- زحمت نیست...واسه عشقت هر کاری که بکنی رحمته. من توایتالیا همه اش به فکر ت بودم ،یه لحظه هم از جلو چشم دورنمیشدی

لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست و درحالیکه جعبه رو از :دستش میگرفتم، گفتم

.مرسی...جونم -:کادو رو که گرفتم، سریع گفتم

- نهالمن باید برم پیش مامان، ماشین آوردی یا برسونمت؟
:سری تکان داد و گفت

- ...نه....ماشین نیاوردم ولی مزاحم تو نمیشم، خودم میرم

:چشامو ریز کردم و لبخندزنان گفتم

-مگه میشه؟ نفرمایید

درب ماشینو براش که باز کردم ، سوار شد، خودمم سوار شدم، همینکه حرکت کردم، بازم گوشیم زنگ خورد، رو داشبورت بود،

اسم رئیس که افتاد، یخ کردم! نهال با تعجب نگاه کرد و گفت چرا جواب نمیدی؟؟ - دست بردم سمت گوشی و حین رانندگی سریع جواب دادم.

صدای رئیس تو گوشی پیچید و بی مقدمه گفت

- ...!! قبلنا برای جواب دادن به خواستگار یه تشریفاتی بود با ترس نگاهی به نهال انداختم و خطاب به رئیس سلام کردم، :جواب داد

- چرا امروز شرکتو ترک کردی؟... یادت باشه به خاطر اینکارات!! تو بیختم میکنم

سرم داشت تیر میکشید. با لحن یواشی گفتم

- .بخشید...یهویی پیش اومد

:تقریباً داد زد

- تو نمیتونی مقابل من بایستی پسر... حواست به خودت و کارات

!!باشه:نمیدونستم چی بگم، به خاطر وجود نهال گفتم

- .من.....اگه اجازه بدین، خودم باهاتون تماس میگیرم

!!هیچی نشنیدم به جز صدای بوق اشغال

استرس شدیدی اومد سراغم، نهال پرسید؛ کی بود، سعی کردم خونسرد باشم،

گفتم رئیس شرکتم بود!! دیگه چیزی

نرسید؛ سریع بردمش در خونه، اولین بار بود، دوست داشتم زودی ازش جدا بشم، چون شب شده بود تا دم خونه بردمش، همینکه پیاده شد، ماشینو به حرکت درآوردم و رفتم سمت خونه.

رسیدم خونه، دیدم سیمین بازم تو تاریکی نشسته. رفتم: کنارش، روبروش نشستم و گفتم! ماما خوبی؟ -

سرشو بلند کرد و گفت

- نه... خوب نیستم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

امروز کجا رفته بودی؟؟ - با

صدای یواشی گفت

- ...چکو برگشت دادهپس آخرش کار خودشو کرد؟؟ - ...آره-

- الان بش زنگ میزنم و هر چه که از دهنم در بیاد بش

!!میگم...مردک عوضی مال مردم خور

- نمیخواه... تو دیگه خودتو قاطی نکن...خودم تا آخرش که

زندونه هستماز جام مثل فنر پریدم، رفتم یه گوشه ایستادم.

نمیدونستم

چطوری دلشو آروم کنم؟! سیمین بازم گفت

- اگه الان حرفی بزنی...میگی داره واسه خودش تقلامیکنه...ولی واقعاً اینطور نیست، چون من همیشه اینو بهت گفتم، نهال لقمه تو نیست، حالا چه پای مستانه این وسط باشه!! چه نباشه

!!باید در جواب این حرفای تکراری چی میگفتم

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و شماره رئیسو گرفتم، جواب که داد، خواستم تند بشم و هرچه که از دهنم دربیاد بهش بگم، ولی نمیدونم چه سرّی بود، که ازش یه خوف محسوسی داشتم، همینکه صداشو شنیدم ساکت شدم! با ترشرویی بهم گفت "فردا!!" اول وقت برم دفترش "چیز خاصی نگفتم، فقط گفتم "چشم

:سیمین بدون اینکه نگام کنه؛ گفت

- اگه دوماش بشی، به هرچه که میخوای میرسی...برمیگردیم...به دوران اوجموندستمو

رو شقیقه هام گرفتم و دیگه هیچی نگفتم، داشتم همه

مسائلو تو مغزم حلای میکردم...تصمیم گرفتم روز بعد همه

.چیو مشخص کنم، دیگه تکلیفمو با خودمم روشن کنم اینقدر که شب قبل هول بودم

یادم رفت کادوی نهالو از تو ماشین ببرم پایین. وقتی میخواستم برم شرکت، چشمم

بهش افتاد، وقتشو نداشتم بازش کنم...به همین خاطر سریع رفتم شرکت. بازم

مستقیم رفتم سمت اتاق رئیس. نفس عمیقی کشیدم، خواستم خونسردیمو حفظ کنم،

همینکه خواستم وارد بشم، صدای مستانه رو شنیدم که سلام کرد، چرخیدم سمتش و

:دیدم که کنارم ایستاده، سرمو گرفتم پایین و جوابشو دادمسلام -

:با صدای یواشی گفت

- میری داخل؟؟

بازم نگاش کردم و گفتم

-بله

خودش جلوتر تلنگری به در زد و رفت داخل، منم پشت سرش!

همینکه رئیس ما رو با هم دید، چهره اش بشاش شد. سلام که

..کردم با ملایمت جوابمو داد، بعد گفت برم جلو

با احتیاط دو سه قدمی جلو رفتم و ایستادم، مستانه رفت کنار

میز. رئیس تک سرفه ایی کرد و گفت

- خب.....میخوای چکار کنی؟؟ اول اینکه میخوام بدونم چرا

!دیروز بدون گرفتن مرخصی و خبر قبلی از شرکت زدی بیرون؟

قبل از اینکه حرفی بزnm مستانه خطاب به پدرش گفت....باباجون....ول کنین این حرفا رو -

رئیس ساکت شد، سرم هنوز پایین بود ولی از گوشه چشمم

داشتم نگاهشون میکردم. رئیس گفت

- اولین چک مادرتو برگشت دادم....بدون که من تو کارم کاملاً جدی هستم، پس به دنبال

راه درو نباشه!! من زرنکتر از شماهاهستم

با صدای لرزانم گفتم

- من کاری به کار معامله شما و مادرم ندارم....چرا منو وارد...بازیتون کردین؟؟

پوزخند زنان اومد سمتم و گفت

یعنی می شینی و زندون رفتن مادرتو تماشا میکنی؟؟ - راست میگفت ، میتونستم بیخیال باشم؟؟

عجزگونه نگاهش کردم، بعدم نگامو به سمت مستانه معطوف کردم: و گفتم

- مستانه خانم من میتونم با شما حرف بزنم؟؟؟: خوشحال شد، خنده ایی کرد و گفت

- ...باکمال میل

رئیس هیچی نگفت و من گفتم

ببخشید میشه خصوصی؟؟ -

رئیس همینکه این حرف منو شنید، اخمی کرد و گفت

- !!هر حرفی هست اینجا در حضور خودم میزنی

مستانه اومد کنار پدرش ایستاد و گفتمن....من....از پدرم خواستم بهت یه فرصت بده،

نمیدونم -

!!میخوای از این موقعیت استفاده کنی یانه؟

خدا یا!...!!!باید چی میگفتم؟! به مستانه نگریستم و عاجزانه گفتم

- ازتون تمنا میکنم ، به مادرم یه فرصت

بدین....من....من....خودم تا چند وقت دیگه قول میدم، همه .پولشو تسویه کنم

رئیس بازم پوزخندزنان گفت

- چجوری میخوای جورش کنی؟؟ من همه این مدت بهت لطف کردم، وگرنه این کارو برای کارمندای دیگه م که نمیکنم، چون ازت خوشم می اومد این همه مزایا رو در اختیار گذاشتم، از این به بعد مثل یه کارمند عادی هستی، حساب من و مادرتم از ... تو جداس: باید عاقلانه تر تصمیم میگرفتم، بعد از لحظاتی سکوت گفتم
- باید بهم فرصت بدین...یع...یعنی...یه مدت...میخوام فک!!کنم...اگه به نتیجه رسیدم، بهتون جواب میدم
- چهره هر دو شادمان و راضی شد. بعد رئیس با نگاه پیروزمندانه: ایی به من، گفت
- یادت نره اینکار من اول یه لطفه در حق تو...بعد یه موقعیتمناسبه برای نشون دادن خودت، میتونی آینده درخشانی رو برای خودت رقم بزنی، خیلیا الان آرزو دارن جای تو باشن...حتی خیلی از همین کارمندای خودم تو این شرکت...پس یه وقت به سرت نزنه که من چون خودم بهت
- !!پیشنهاد دادم، حتما دخترم یه مشکلی دارهمستانه نگاه تندی به پدرش انداخت، نمیدونم چی شد که رئیس: هم بلافاصله هول کرد و با دستپاچگی گفت
- دختر من از هر انگشتش یه هنر میباره...اون فقط از تو !!خوشش میاد واسه همین بهت این پیشنهادو دادم
- میخوام صد سال سیاه ازم خوشش نیاد!!خدایا آخه این چه بلایی بود!! یه نگاه دیگه بش انداختم، قابل مقایسه نبود با نهال!!

میدونم همه چی زیبایی ظاهری نیست ولی اینم یه بخشی از موضوعه که واسه منم مهم بود... من از بچگیم عاشق نهال بودم؛ کاش هیچوقت این عشقش تو وجودم پا نگرفته بود که اینجوری گرفتارش بشم... به هر حال باید تصمیم نهایی خودمو میگرفتم، یا باید از خودم میگذشتم و با اینکارم برای همیشه از عشق قدیمم جدا میشدم. یا اینکه از مادرم میگذشتم، مادرم مثل بابا از پیشم میرفت، بعد از اونم با وضعیت بدی که برام پیش می اومد معلوم نبود اصلاً دایی پژمان، نهالو بهم میداد یا نه!!

کهالبته چشمم آب نمیخوره نهالو بهم بده!! پس اگه با اینکارم مادرو نجات میدادم خودمم میتونستم سروسامان بدم، اونوقت بعد از یه مدت وقتی همه کارا درست شد، از این دختره جدا میشدم... آره شاید اینجوری خیلی بهتر بود... ولی واقعاً عملی!!! کردنش خیلی سخت بود نهال

نمیدونم چرا عمر آرزوهای شیرینم اینقدر کم بود! روزی که رفتیم مسافرت، خواب خیلی بدی دیدم. تو یه جای تاریک و بی نور و اکسیژن بودم، همه اش فک کردم استرس رفتن به

مسافرت... ولی اینطوری نبود!! زندگی برام نقشه ها کشیده بود و خودم بی خبر بودم. وقتی بعد از سفر به ایران اومدیم، همه اش با خودم فک میکردم، حافظ همون شب میاد دیدنم، ولی نه زنگ زد نه اومد!! خودمم که بهش تلفن میکردم جواب نمیداد، موجی از نگرانی تو وجودم اومد. سابقه نداشت حافظ به تلفنم جواب نده... نمیدونم چی بود که از من براش مهمتر بود؟! حتی روزایی که باباش ورشکست شده بود هم، منو یادش بود و هر دقیقه باهام حرف میزد و آروم میشد. فکرای بدی به مغزم هجوم آوردن... ولی نذاشتم ادامه پیدا کنه.

روز بعدش، با همه خستگی که داشتم بازم اول صبح بهش زنگ زدم، اینقدر که جواب نداد قطع شد، ولی بعد از اون یه بار خودش بهم زنگ زد! صدای غمگینشو که شنیدم حدس زدم براش اتفاقی افتاده باشه، با قرار ملاقات و دیدنش تو کافه هم تقریباً مطمئن شدم که حدسم درسته. امیرحافظ اون آدم همیشه نبود، رنگ و روش همه چیو آشکار میکرد! دلم میخواست از دلنگیاش وقتی که من نبودم بگه... ولی هیچ حرف تازه ایی نزد، احساس میکردم حواسش پرتیه... از ایتالیا یه دست لباس خوشگل براش خریدم. به مامان گفتم همکارم سفارش لباس داده واسه اون میبرم. یه پیرهن آبی آسمانی و شلوار طوسی نسبتاً پرنرنگ که ست هم بودن...

....مطمئن بودم به تنش محشره دوره کارورزیم دیگه تموم شده بود و تو بیمارستان رسماً کار

میکردم. همون قسمت اورژانس بودم، از میون هم دوره ها و دانشجویهای همکلاسیم دوسه نفری تو اون بیمارستان با من بودن، به کارم علاقه داشتم و اصلاً شیفتای شب اذیتم

نمیکرد... شایدم همه اش به خاطر فکر کردن به حافظ بود. گرچه اونروز اصلاً پیداش نبود، نه زنگی میزد، نه مسیجی میفرستاد؟! هیچی!! دل تو دلم نبود که بهم زنگ بزنه و بگه لباسا به تنش چطور بودن! با همه فکرای زیاد و دلنگیایی که داشتم دیگه بهش نه زنگ زدم نه پیغامی فرستادم، و باید خودش دلنگم. میشد، اینجوری خیلی بهتر بود از بیمارستان که برگشتم خونه، عمه مهتاب خونمون بود. با دیدنش خوشحال میشدم، منو یاد حافظ مینداخت. عمه بازم حرف دانیالو پیش کشید، اومد تو اتاقم و خصوصیم

باهام حرف زد، میگفت بیشتر راجع بهش فکر کنم، حرفی نزدم... اینجوری عمه فک کرد راضی شدم خندید و گفت " این مسافرتتونو به

"! فال نیک گرفتم، ایشالله که همه اش خیر باشه

حوصله بحث کردنو نداشتم، فکر حافظ و نگرانیاش نمیزاشت آروم باشم! از نگاه های دانیالم دیگه داشت حالم بهم میخورد، پسر خوش قیافه و سالمی بود، ولی من خودم کلافه بودم..... آدم کلافه و پریشان به هر چیز کوچیکی گیر میده. مخصوصاً تو اون موقعیت که حافظو مدتها بود ندیده بودم. شب که عمه اینا رفتن پس، رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم. خیال امیر حافظ خواب و خوراکمو ازم گرفته بود... چرا پیداش نبود!!؟ خدایا نکنه دیگه منو نخواد! ولی اون که همیشه به جون من قسم میخورد... یعنی باید به حرفاش شک کنم؟؟ آخه این غیرممکنه! دوست دارم هرچه که هست واقعیتو بهم بگه، شایدم فقط به مادرش مرتبط باشه... هر چه که بود زندگی منم مختل کرده بود بعد از چند روز نگرانی و دل آشوبی، خودمو کنترل کردم که اینبار من ازش خبر نگیرم ، بینم خودش یادم میفته یانه! که یه شب، آخر شب بهم مسیج دا. ، ازش دلخور بودم. ولی نتونستم بیخیالش بشم. شیفت شب بودم، نوشته بود اگه بیمارستانم میخواد بیاد دیدنم

"نوشتم "آره شیفتم

خواستم بیاد و حضوری ، همه حرفا و شکایتامو بهش بگم. هوای خوش اردیبهشت ماه آدمو ترغیب میکرد به بیرون رفتن و زیر نور ماه ایستادن. با همون روپوش پرستاری رفتم بیرون و روی پله های ورودی ایستادم. ساعت از یک نیمه شبم گذشته بود، هنوز حافظ نیومده بود که صدای دکتر صالحی، دکتر بخشو : شنیدم

- ...نهال خانم

به سمتش چرخیدم، خیلی خودمونی بود، همیشه اسم کوچیکمو صدا میکرد...ازش بدم نمی اومد، ولی بعضی اوقات خودشو خیلی بهم نزدیک میکرد! با لبخندی جلو اومد و گفت

- ...هوای خوبییه...ماهه که تو آسمونه

:لبخندی زدم و گفتم

- .بله...خیلی قشنگه

تو چشمام نگاه کرد .یه سه چهارسالی از من بزرگتر بود، قیافه اش معمولی بود، اونقدر خوش قیافه نبود، ولی بدم نبود، بیشتر .تیپ و ظاهرش ، در خور توجه بود

:با مکت کوتاهی گفت

- امکانش هس چند کلمه ایی باهاتون حرف بزئم؟؟

:دستمو تو جیبم فرو بردم و گفتم

...اگه مسائل کاریه بفرمایید -:سرشو تکان داد و گفت

...نه...نه...شخصیه-

میدونستم الان سروکله امیرحافظ پیدا میشه، نمیخواستم منو با :دکتر ببینه، به

همین خاطر بلافاصله گفتم

- ..اگه میشه بزارین برای بعد

یه جوری نگام کرد، نمیدونم چرا، ولی احساس کردم از حرفم خوشش نیومد،

گردنی کج کرد و همینکه خواست حرفی بزنه، :صدای حافظ رفت تو گوشم که

صدام کرد

- ...نهال

باشنیدن صداش، انگار قلبمو آب و جارو کردن، اونهمه صفا و تازگی کجا بود؟! به سمتش برگشتم، دیدم رو اولین پله ایستاده

و: داره من و دکترو نگاه میکنه. با لبخند گفتم

...سلام -چشماش سمت دکترو می پایید، از پله ها اومد بالا و سلام کرد،

دکتر لبخندی زد و گفت

- .خب من بعدا باهاتون حرف میزنم

:سری تکان دادم و تا خواستم حرفی بزنم، حافظ گفت

-دکتر جون یه لحظه وایسا

دکتر متعجبانه حافظو نگاه کرد، حافظ نزدیکش شد، نوک

:دماغشو خاراند و با لحن خشنی گفت میشه

پپرسم حرفت چیه با این خانم؟؟ -

یه لحظه احساس کردم دکتر ترسید. با نگاهی گذرا به من و بعد :حافظ، گفت

- ...بیخشید من....من قصد جسارت نداشتم! خب ما همکاریم

:حافظ سینه هاشو جلو داد و با اخم گفت!!نهال صاحب داره...من نامزدشم، حرفی داری به

من بگو-

هم میترسیدم هم دیگه داشتم از دست حافظ عصبی میشدم، عهد حجر که نبود اینطوری با

همکار من صحبت میکرد!!دکتر مرد متشخصی بود، واقعا داشتم جلو دکتر خجالت زده میشدم.

برای ادامه ندادن حرفای حافظ، گفتم

- !!حافظمسائل کاری به شما مربوط نمیشه

چهره دکتر بشاش شد، از اینکه از دست حافظ و سؤالاتش

کردم...حافظم ساکت شد، دکتر با گفتن یه معذرت

خواهی از کنارمون گذشت و رفت داخل سالن

حافظ با دلخوری نگام کرد؛ نگامو ازش گرفتم و گفتمچرا با دکتر اینجوری حرف

زدی؟؟نگاش نمیکردم، فقط -

صداشو شنیدم که گفت

- ...بدجوری نگات میکرد...دوس نداشتم اینجوری نگات کنه

تندی به سمتش برگشتم و گفتم

حافظ.....تو چرا اینجوری شدی؟- چه

جوری شدم!؟؟-

- حافظ تو خودت نیستی!!...اینهمه مدت پیدات نبوده، الانم!!اومدی به جای احوالپرسی

کردنت، این برخوردو داری

میخوام.....میخوام باهات حرف بزنم-

خیلی نگران بود. با تردید گفتم چه

حرفی؟؟ -

سرشو بلند کرد،نگام کرد و گفت

!سردت نیست همینجا تو حیاط، حرف بزیم؟ - اونقدر که فکر و حواسم به حرفایی بود که میخواست بهم بگه،

در جوابش هیچی نگفتم و؛ خودم جلوترش، به راه افتادم. حافظ: کنارم شانه به شانه ام راه رفت و؛ گفت

- نهال.....میدونی که این چندسال فقط به عشق و خاطر تو...زندگی کردم، یعنی خیلی خاطر تو میخواستم

تندی به سمتش چرخیدم و گفتم

خاطر مو میخواستی؟؟ -

انگار هول شد و با دستپاچگی گفت

-منظورم اینه که

!!!انگار نفس برید که دیگه نتونست حرفشو ادامه بدهنگاش که کردم دیدم، صورتش قرمز

شده! یا خدا....حافظ میخواست بهم چی بگه؟؟!! دلم پر شد از اضطراب و

آشوب!! نفسم داشت بند می اومد، هر دو مون روبروی هم ایستاده بودیم، حافظ اصلا منو

نگاه نمیکرد، نگاهش سمت دیگه ایی بود: و من بریده بریده گفتم چرا نمیگی حرفت

چیه؟؟ -

نگام که کرد مردمک چشمش برقی زد، پره تو چشمش، اشک: بود!! یعنی چی بود که

اینقدر آزارش میداد؟ با لحن تندی گفتم حافظ نیمه جونم کردی!! چرا نمیگی حرفت

چیه؟؟ -

سرشو گرفت پایین و با بیقرای، دستاشو بهم مالید و گفت نهال...من...من...نمیتونم تو رو خوشبخت کنم...تو از من - !!خیلی بهتری، لیاقتت از من بیشترهانگار بند دلم پاره شد!! از

همین میترسیدم!!! با ناباوری، بهش

نگریستم و گفتم

- !لان به این نتیجه رسیدی؟

!!نگاشو ازم دزدید، سکوت کرد

با بغضی در گلو گفتم

پس...یکی دیگه جامو گرفته؟؟ آره؟-

به من پشت کرد، شونه هاش داشت میلرزید...خدای من!! باورم نمیشد...حافظ داشت گریه میکرد...سریع رفتم سمتش و روبروش ایستادم، با دستش، چشماشو پوشانده بود، با بیقراری و

- نفسای بریده گفتم!!حافظ اینا حرفای خودته؟؟

دماغشو بالا کشید، بازم بدون اینکه نگام کنه گفت

- نهال ما اینجوری فقط داریم، خودمونو گول میزنیم، پدر تو از من اصلا خوشش نمیاد و مطمئناً راضی به این ازدواج نیست...من...من..نمیخوام تو رو دست به سر کنم، باورکن !!!اینجوری نیست

باید چی میگفتم؟؟ به دست و پاش می افتادم و میگفتم باهام اینکارو نکن؟! یانه!؟..یه

روزی خودش اومد و بهم گفت عاشقمه.!!!الانم میگه به درد هم نمیخوریم! به همین

سادگی

گلم داشت آتیش میگرفت...رفتم و یه گوشه کنار جدولی در محوطه بیمارستان نشستم، توان راه رفتنو نداشتم!! نگام به :گوشه ایی افتاد. حافظ اومد و کنارم ایستاد، با نگرانی گفت نهال....من همیشه دوست داشتم...بخدا عشقم بهت دروغ

- !!نبوددلم اینقدر غمگین بود که دوست نداشتم حرفاشو بشنوم...بغضم

ترکید و یک آن به هق هق کردن افتادم؛ دستشو رو سرم احساس کردم، داشت رو مقنعه ام سرمو نوازش میکرد.

باچشمای گریان، تندی سرمو گرفتم بالا و گفتم

- ...!!به من دست نزن

:دستشو فوراً عقب کشید و گفت

- میخوام بدونی...همیشه جات توی قلبمه...چه باهات باشم چه!!نباشم

:از جام پریدم و با عصبانیت گفتم

- بس کن این حرفای دروغتو...!!چند ساله گول همین چرب...زبونیاتو خوردم

:به سمت دیگه ایی نگاه کرد و گفتمن بت هیچوقت دروغ نگفتم ،الانم دارم واقعیتو -

میگم....چندساله تو رو الاف خودم کردم...دیگه نمیخوام

...اینجوری باشه

: باتمسخر و کنایه گفتم

- آهان؟!...! پس میخوای من الافت نباشم؟!... تو این مدتم به ایننتیجه رسیدی آره؟؟

داشت با نگاه غمگینش سمت ورودی بیمارستان و عبور و مرورها: رو نگاه میکرد. با صدای لرزانش گفت

- فقط میگم... منو ببخش... من، من نمیخواستم اینجوری تموم!! بشه!! ولی... همیشه

...این جمله رو گفت و دو سه قدم جلوتر از من رفت داشتم دیوونه میشدم، مثل یه خواب میموند، ایکاش مامان الان صدام کنه و بگه از خواب بیدار شو!! نمیتونستم حرف بزوم از بس که بغض تو گلوم خفه شده بود! به هر زوری بود، با صدای بلند: گفتم

- آگه تمومه چرا به دکتر گفتمی نامزدمی؟! تو که اومده بودی! تمومش کنی
سرجاش ایستاد و بعد از مکثی طولانی گفت

-چون... چون هنوزم نمیحوام با کسی قسمتت کنمداشت کاسه صبرم لبریز میشد. با خشم و اندوه رفتم جلوش و: راهشو سد کردم و گفتم

- حافظ راستشو بهم بگو، آگه... آگه پای کس دیگه ایی در میونه
!چرا اینجوری دست به سرم میکنی؟ یه لحظه نگام کرد و بعد روشو به سمت دیگه ایی برگردوند. این: دفعه رو بدون هیچ بغض و اندوهی گفت

- ازم هیچی نپرس، فقط... اینو بدون که هیچوقت بت دروغ!! نگفتم

اینو گفت و دو سه قدم رفت، سر جام خشکم زد. برگشت به سمتم و گفت

همه خاطرات این چند سالو تو ذهنم به یادگار برداشتم، -... نمیخوام

حذفشون کنم، چون هنوزم بهشون دلگرمم

!!!خدای من چرا اینقدر حرفاش باهم تناقض داشت خدایا

رفتم جلو، در یک قدمیش ایستادم و گفتم

این دو ماه که نبودم... یادم از یاد رفت درسته؟؟ -نگاش مایوس و ناباور بود! دستی رو

صورتش کشید و به آرامی گفت

- نه.... مشکلات من اونقدر زیاده که نمیخوام تو رو هم درگیر خودم کنم

دستم داشت میلرزید، سردم شده بود! به خودم پیچیدم و گفتم

- ... نمیتونم.... به همین راحتی بگم خوش اومدی.... آخه گفتم

- نهال عزیزم.... اینو بفهم که گاهی وقتا، نرسیدن بهتر از

رسیدن.

گریه ام گرفت، خواست بره، با نفسای بریده بریده گفتم. من این حرفارو نمیفهمم.... حافظ

من فقط خودتو میخوام - سر جاش مکثی کرد و همونموقع، یکی از پرستارای بخش با صدای

بلند صدام کرد، به سمتش چرخیدم و گفت نهال مریض جدید آوردن... نمیای داخل؟؟ -

حالم بد بود، خودمم مریض بودم، منم احتیاج به مراقبت داشتم!!

بانگه بیقرارم، رفتن حافظو با ناباوری نگاه کردم...سپس با دست و پای لرزان و حیران رفتم داخل سالن. مریض خودکشی کرده آورده بودن، همیشه وقتی مریض این شکلی میاوردن، تو دلم سرزنششون میکردم برای کارشون. شاید هیچوقت فکر

نمیکردم یه روزی منم به پوچی این افراد برسیم!! اما اون لحظات برام دردآورترین لحظات بود. حالت تهوع داشتم. رفتم توی توالت و چند مشت آب تو صورتم پاشیدم، حالم هر دقیقه

داشت بد و بدتر میشد!! انگار هیچ نیرویی برای احیا دوباره ام به! زندگی نبود....ادامه دارد امیرحافظ

به هر شکنجه و سختی بود با نهال حرف زدم. خدای من چرا اینقدر سخت بود!!؟
وقتی از بیمارستان اومدم بیرون، به سرعت سوار ماشینم شدم و پامو روی پدال گاز فشردم. خیابونا کمی خلوت بود و با سرعت بالا رانندگی میکردم. دستمو بردم و سیستم ماشینو روشن کردم....این آهنگو امروز بارها و بارها پلی کرده و گوش....دادم....باهاش داد زدم.
ای خدا دلگیرم ازت. آی زندگی سیرم ازت آی زندگی
می میرمو عمرمو میگیرم ازت این غصه های لعنتی
ازخنده دورم میکنن

این نفسای بی هدف زنده به گورم میکننچه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

فصل خلاصی از هوس. آی دنیا بیزارم ازت شریک ضجه

های من بگو که گوشت بامنه...ببین که زخمای تنم

شاهد حرفای منه

.....آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

قلبم آرام نبود، اشک چشمام قطع نمیشد و داشتم با صدای بلند توی تنهایی خودم

زار میزدم، داشتم برای خودم اشک

میریختم!! برای بخت سیاه و زندگی ناآرامی که داشتم... بیقراریم با دیدن نهال بیشتر

شد. تو این دوسه روز، همه اش با خودم کلنجار میرفتم که این جریانو چطوری بهش

بگم؟! چطوری همه چی رو فراموش کنم، چطوری روی همه خاطراتم باهاش، ملحفه

.....!! سیاه بکشم و نابودشون کنم؟؟ آخه چرا؟

تو ماشین داد زدم آخه خدا... چرا؟؟ چرا من!!!!... چی میشد نهالو به من میدادی.

اگه اینجوری میشد تا آخر عمرم نوکریتو

..میگردمنیمه شب بود و تو خیابونا داشتم پرسه میزدم... بی هدف و

محزون با قلبی مالا مال اندوهگین!! تو اون لحظات فقط گریه. آرامم میکرد

هر کاری که میکردم نمیتونستم خودمو گول بزنم و چهره

...معصوم نهالو تو لحظه آخر از یاد ببرم

وقتی رسیدم خونه سیمین تو اتاقش بود همینکه رفتم تو و

سوییچ و گوشیمو رو میز پرت کردم، از اتاقش اومد بیرون، انگار منتظرم بود!! چراغو روشن

کرد، نورش که به چشمام اصابت کرد،

:جلو چشمامو با دستم گرفتم و گفتم چرا

روشنش میکنی؟ -

سیمین اومد جلو، حرف که نزد، دستمو برداشتم که بینمش.

داشت خیره خیره نگام میکرد. نگامو ازش گرفتم، سیمین آهی: کشید و گفت
چرا چشات اینقدر قرمزه؟ تا این وقت شب کجا بودی؟؟-جواب ندادم و بهش پشت کردم،
هنوزم بغض داشتم و

میترسیدم گریه ام بگیره! سیمین اومد جلوم ایستاد و با
ترشرویی گفت

...حافظ...گفتم چرا چشات قرمزه؟؟؟-

نمیخواستم فک کنه دنبال عرق خوردن و لودگی بودم تا اونموقع
شب...سری تکان دادم و گفتم

- ..رفته بودم پیش نهال

نفسی تازه کرد، تو چشمام غرق شد و با صدای آرامی گفت

- !!..این وقت شب؟

قطره اشکی از لابه لای مژگانم فرو چکید و گفتم

...رفتم...باهاش تموم کنم -به سیمین پشت کردم، دستمو به حالت مشت کرده به دهانم

گرفتم و گازش زدم تا جلو سیل اشکامو بگیرم! سیمین اومد: جلوم با ناباوری

نگام کرد و با تته پته گفت ت...تو...تو...چیکار کردی؟؟ -

...ادامه دارد

گریه کردم و تو به لحظه سیمین اومد جلو و بغلم کرد، آغوش من خیلی از آغوش مادرانه
او بزرگتر بود، ولی بازم آغوشش برام: گرم و امن بود، با صدای گرفته گفتم

- ...مامان... برای همیشه باهاش خداحافظی کردم
سیمین دستی روی شانه ام کشید و درحالیکه نوازشم میکرد گفت:
- ...نگران نباش پسرم... میدونم همه چی درست میشه نمیخواستم با حرفام آزارش بدم و کاری کنم که این محبت و از خود گذشتگیم به کامش تلخ بشه، واسه همین دیگه ادامه ندادم. از وقتی تصمیم جدیمو گرفته بودم، به خودم قول دادم که هیچوقت مامانو سرزنش نکنم، اگه حتی توی زندگیم به
- بزرگترین مشکلات برسم.
- به رئیس تلفن کردم و شرط و معامله گرانشو قبول کردم، دیگه اصلا برام مهم نبود، مستانه چطور دختری باشه. حوری بهشتی!! یا اجنه و بدقیافه
- شرط منم برای رئیس فسخ و باطل کردن همه چک های مادرم بود، به راحتی قبول کرد و از چک اولش گذشت و باقی رو ... گذاشت بعد از عقد و عروسی
- ***
- زندگی برام هیچ معنی نداشت، مث یه مرده متحرک شده بودم که فقط جسمش تو این دنیا بود، دیگه از نهال هیچ پیامی دریافت نمیکردم، گاهی اوقات که خیلی دلم هواشو میکرد، یه سر به صفحه اینستا و تلگرامش میزدم تا آروم بگیرم... ولی نمیشدم! از مستانه بدم میومد دوست نداشتم حتی یه لحظه به ارتباط باهاش فک کنم... احساس میکردم مسبب همه اون ... اتفاقات، عشق و دوست داشتن مزخرفش نسبت به من بود
- ...ادامه دارد

توی قلب و روح و روانم همه نهال بود!! آخه چه جوری میتونستم فراموشش کنم؟! به این آسونی نبود! لحظات شکنجه آور و سخت زندگیمو باید برای روزای آینده که انتظارمو میکشید، پیش بینی میکردم. هیچ چیزی توی دنیا تلختر از این نیست که به زور تو رو از عزیزت جدا کنن... اونوقته که از همه ارتباط های

دنیا بیزار میشی.... چون هیچکی پیدا نمیشه که جای اون "همون عشق اول" رو برات پر کنه! اونوقته که دیگه نه احساسی برات میمونه، نه دوست داشتنی... همه چی یخ و سرد میشه... تبدیل میشی به یه قطعه سنگ، بیخیال همه دوست داشتنا و عشقهای دنیا!! احساس میکردم، زندگیم به ورطه نابودی کشیده شده... رئیس و مستانه دورو برم پر کرده بودن، مستانه تو شرکت هر روز یه تیپ میزد و برام عشوه می اومد. زندگی برام رنگ باخته بود، فقط دوست داشتم بگذره و تموم بشه!! رئیس بهم گفت، یکی از همون شبا بریم برای خواستگاری و بقیه مراسمات... انگار تو این عالم نبودم که فقط هاج و واج نگاش

!میکردم دو هفته از اونشب و خداحافظی با نهال گذشت، خبر خواستگاری

رفتیمو سیمین بین اقوام پخش کرده بود و به مهتاب و دانیالم گفته بود. حالا دانیال به ریشم می خندید، برای سرهم کردن!! داستان عشق و عاشقی خودم و نهال که جلوش بازی کردم نهال

اونشب که حافظ اومد دیدم تو بیمارستان و بهم گفت "دیگه منو نمیخواد"، زندگی برام وارونه شد، هیچی قشنگ نبود، نه دنیا نه تموم زرق و برقش!! تو خونه از اتاقم نمی اومدم بیرون و تو بیمارستانم نه با کسی حرفی میزدم نه کاری به کار کسی

داشتم، همه حدس میزدن که مشکلی دارم.
 آیدا که از ارتباطم با امیرحافظ خبر داشت، از شنیدن حرف جدید شوکه شده و یه
 روز که تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم و آهنگ گوش میکردم اومد دیدنم.
 دید دارم گریه میکنم به سمتم اومد و خودشو تو آغوشم انداخت، آهنگ
 همینطور

...داشت میخوند و من اشک میریختم
 آیدا صورتمو بوسید و با چهره ای محزون و گرفته گفت چی شده نهال؟؟چی
 شده عزیزم؟؟ -

خودمو به آیدا چسباندم و گریه کنان گفتم

- !!!آیدا...حافظ

خودشو ازم جدا کرد و ناباورانه نگام کرد و گفت وقتی شنیدم داره میره
 خواستگاری، فک کردم تو رو - !!میگن!!!...داشتم دیوونه میشدم از
 شنیدنش آیدا داشت چی میگفت؟؟خواستگاری؟؟

- با چشمای مات و حیرانم بهش زل زدم و گفتم!!خوا...ستگاری؟

انگار آیدا فهمید سوتی داده!!! گوشه لبشو گاز گرفت و گفت

- ای ای وای!!!یعنی تو...تو خبر نداری؟

فهمیدم آیدا میخواد چی بگه! شدت اشکام بیشتر شد و گفتم

- !!هرچی هست بگو...آیدا میشنوم

آیدا با نگرانی نفسی تازه کرد و گفت

- چطور نشیدی؟! همه جا بحث خواستگاری امیرحافظه از دختر!! رئیس شرکتش تندی آیدا رو نگاه کردم. پس احساسات قلبم بهم دروغ نگفته بودن! تو اون مدت که حافظ به اون شرکت رفته بود، حسخوشایندی نداشتم، مخصوصا اینکه فهمیدم رئیس شرکتتم، دختر داره!! آیدا سرمو به سینه اش چسباند و گفت
- دلگیر نباش همه مردا اینجورین... همه بی وفا. یه روز تو عمقارتباط شیرین هستی باهاشون، روز بعد میبینی از پشت بهت ..خنجر میزنن و همه چیو باهات تموم میکنن حرفای آیدا مثل پاشیدن نمک بود رو زخمام!! هق هقم بلند شد: و گفتم
- باورم نمیشه، حافظ بهم خیانت کرده باشه!! حافظ عشقش پاک. بود... آیدا بخدا منو میخواست
- پرده ایی از اشک چشمای آیدا رو هم پوشاند، صورتمو بوسید و: گفت ...عزیزم -سرم داشت میترکید، از بس که گریه کرده بودم. آیدا اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت
- پاشو... بسه دیگه، با این گریه هات فقط خودتو اذیت میکنی.... فعلا طرف که رفتن خوشگذرونی و عشق و حال!! شما... رو هم قال گذاشتن دوست داشتم تا جون تو بدنمه و میتونم، گریه کنم و کسی

مزاحم نشه!! رو تخت دراز کشیدم و گفتم

...آیدا اگه میشه تنهام بزار میخوام تو حال خودم باشم - آیدا از جاش بلند شد و گفت

- ...این کارا رو میکنی همه بهت شک میکنن

داد زدم

- تو میدونی دوست داشتن یعنی چی؟!.. تو میدونی...درد به چی!! میگن؟؟...من الان

درد تو سینه

بهم زل زد و با غم گفت

- میدونم چی میگي، ولی آخه باید واسه کسی تب کنی کهواست تب کنه، درسته یا

نه؟؟

بازم میون گریه هام گفتم

- ..آره...ما واسه هم تب میکردیم

پوزخندی زد و گفت

- !!آره...اگه تب میکردین این آخرتون نبود

پتو رو، روی سرم کشیدم و هق هق کنان گفتم

!!آیدا خواهش میکنم برو...تنهام بزار - آیدا از اتاق بیرون رفت و اونوقت شدت اشکام

بیشتر شد.

....دوست داشتم کسی خونه نباشه و با صدای بلند زار بزنم

از مامان شنیدم که از خواستگاری حافظ حرف میزد. تو آشپزخونه، خانوادگی سر میز شام بودیم و مامان داشت برنج میکشید برامون. سرم پایین بود و فقط داشتم گوش میکردم.

مامان داشت برای بابا میگفت

- مهتاب میگه دختره خیلی پولداره..میگه پدرش از اون مایهدارای بزرگه...حالا دیگه خدا میدونه که واسه پول و په له این!!!!دختر و گرفته یا واسه خودش قلبم با شنیدن اون حرفا داشت آتیش میگرفت! بابا در جواب: مامان گفت

- به ما هیچ ربطی نداره واسه چی این دختر و گرفته...هرچه باشه مبارکش...ادامه دارد

وای!!!بابا چه راحت میگفت مبارکش!! از دل من خبر نداشت بینه چه غوغاییه...ای خدا...چرا این اتفاق افتاد؟؟بغض سنگینیراه گلومو سد کرده بود و نمیتونستم لب به غذا بزنم. از سر میز: که بلند شدم مامان با اخمی ظریف نگام کرد و گفت کجا میری؟؟؟ -
صدامو صاف کردم و گفتم

- ...میل ندارم

مامان کنجکاوانه نگام کرد و گفت

- نهال چرا نمیگی چته؟؟الان این چند روزه...نه حرفی میزنی نهچیزی میخوری!؟
بابا هم داشت موشکافانه نگام میکرد، دستامو بهم مالیدم و: گفتم

- !!چند مدتی زیاد اشتها ندارم

مامان تندی گفت

فقط همینه؟؟ -

- خواستم خونسرد باشم و با بی اعتنایی گفتم... آره فقط همینها با سرشو گرفته بود
پایین و به همراه نوید مشغول خوردن

... غذاشون بودن. بلافاصله از آشپزخانه اومدم بیرون رفتم تو اتاقم، شیرجه زدم
رو تختم و به هق هق افتادم!! از دست زمونه دلم گرفته بود. دوست داشتم برم به
جایی که هیچکس نباشه و یه دل سیر جیغ بکشم... گوشیمو آوردم و با چشمای
اشکبارم، رفتم تو تلگرام و پیامکای قبلا حافظو که برام فرستاده بود نگاه
کردم... حرفاش چه عاشقانه بود!! آخه چه جوری باور کنم عشقش واقعی
نبوده!!؟ عکس پروفایلشو نگاه کردم و زار زار گریه کردم، نمیتونستم قبول کنم
یکی دیگه به !!جای من اومده باشه امیرحافظ

زندگی تا به اون لحظات و اون روزا هیچوقت اینقدر برام پوچ و بی معنی نبود. برای رفتن به
خواستگاری، هیچ میل و اشتیاقی نداشتم. یه مشت تشریفات الکی بود که من ازش بیزار
بودم. مامان میدونست حالم گرفته، ولی به روی خودش نمیآورد و شب مراسم خواستگاری
خودش کت و شلوارمو حاضر کرد... چاره ایی جز قبولی اون اتفاقات ناخوشایند نداشتم.
وقتی تو اتاقم داشتم کت و شلوارمو می پوشیدم، ناخودآگاه یاد نهال و خنده های شیرینش
افتادم، یاد اینکه الان اگه خواستگاری نهال میرفتم،
دنیا چقدر قشنگتر بود!!! لبخند تلخی رو لبم نشست

خودمو که حاضر کردم بی حرف از اتاق اومدم بیرون. سیمینم حاضر بود. قرار شد سر راه گل و شیرینم بگیریم، اما همینکه از در آپارتمان اومدیم تو راهرو مهتاب و دانیالو دیدیم که از بیرونبر میگشتن. با دیدن من تو لباس مجلسی و سیمین با لباسای مهمونیش، نگاهشون به سمت ما معطوف شد. جلوتر از سیمین

از پله ها اومدم پایین و سلام کردم. مهتاب نگام کرد و با لبخندی گفت

- سلام... آقا!!!... پارسال دوست امسال!! آشنا

:آهی کشیدم و گفتم

- ...ببخشید... این مدت یه کم گرفتار بودم

:مهتاب بازم خندید و گفت

- عیب نداره... ایشالله همیشه به خوشی و عروسی باشه... حالاکی شیرینتو

بخوریم؟؟ سیمینم تو اون لحظه به ما رسید و سلام کرد.

دانیال هنوز

ساکت بود و منم از وجودش شرمسار بودم، باخودم میگفتم الان تو دلش بهم میگه

عجب دروغگویی... مثلاً یه وقتی میگفت!! عاشق نهاله

:سیمین قبل از اینکه من حرفی بگم، لبخندزنان گفت

- !!هنوز امشب خواستگاریه... ایشالله واسه آقا دانیال

:مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت

- دانیالم به زودی زن میگیره... فعلاً باید ببینیم عروسمون راضی!! همیشه یا نه

بند دلم انگار پاره شد!! منظورش نهال بود! اصلا قادر نبودم!! عروسی نهالو بینم!!...اونم با دانیالیه لحظه به دانیال نگریستم دیدم اونم متوجه منه و داره نگام میکنه، هر دو زود و سریع چشمونو از هم گرفتیم و سیمین به: من گفت نریم حافظ؟؟ - دستپاچه گفتم

- !!چرا...دیر شد

:مهتاب خنده ایی کرد و گفت

- ..ایشالله خوشبخت بشی

سرمو گرفتم پایین و از در خروجی اومدم بیرون. بی حرف سوار اتومبیل شدم و وقتی سیمینم سوار شد، به سرعت حرکت کردم. تا رسیدن به گلروشی یه آهنگ غمگین گذاشته بودم و تو حال و هوای خودم غرق بودم. سیمینم هیچ اعتراضی به رفتارم نداشت، میدونست حالم خوش نیست. یه سبد گل و یهپاکت شیرینی هم گرفتم و به خونه رییس رسیدیم، همه چی تشریفاتی و خیلی رسمی بود. رییس و همسرش با لباسای مهمونی کنار هم نشسته بودن. من و مامانم روبروشون. هنوز مستانه به جمع ما اضافه نشده بود و خانمی داشت از ما پذیرایی: میکرد. رییس رگه ایی که توی صداسش بود رو صاف کرد و گفت امیرحافظ...از پدرت چه خبر؟؟ -

سرمو بلند کردم یه نگاه به سیمین انداختم که با چشماش داره: نگام میکنه و بعد گفتم

- !کاناداس...میخواد کار و بار جدیدشو شروع کنه

رئیس با طمأنینه گفت

- ...خب...موفق باشه

گرم بود، تو یه حال گند و مزخرفی بودم. رئیس تو اون لحظه به :خانمی که داشت پذیرایی میکرد گفت

- ...به مستانه بگو بیاد

خانم چشمی گفت و از سالن خارج شد. تو اون فاصله که مستانه اومد، با دستمالی عرق جمع شده روی پیشانیمو پاک کردم. برای اولین بار از دیدن مستانه هول کردم، واقعاً مراسم خواستگاریه اضطراب و تشویش خاصی داره، چه طرفو بخوای چه نخوای! مستانه اومد جلو و سلام کرد، یه دست لباس ساده سبز و سفید حریر، تقریباً بلند که شلواری گشاد زیرش بود پوشیده بود.

لباسش خیلی مؤقرانه بود و کاملاً پوشیده بود، اتفاقاً یه شال حریر نازک از جنس لباسشم، رو سرش انداخته بود. که باعث!!تعجبم شد هم نوع لباس پوشیدنش و هم شال روی موهاش بعد از گفتن سلام رفت و روبروی من نشست، زیرچشمی نگاهش کردم. اصلاً صورتشو بدون آرایش ندیده بودم بینم چطوریه!! به نظرم صورتش از نزدیک، یه کم لک و جای جوش داشت که چال شده بود. سرشو که بلند کرد، زودی نگاهش گرفتم.

رئیس: گفت

- خب نمیخواید حرفی بزنید!!؟

انگاری سیمینم مٹ من هنوز تو کف مستانه بود، به خودش اومد :و گفتبله...بله...ما در خدمت شما هستیم، از قدیم میگفتن هر وقت

- !!عروس چای خواستگاری رو آورد، بحثو شروع میکنیم
رئیس خنده ایی کرد و گفت
- حالا دیگه عروس وقت چای آوردنو نداره خانم... شما بفرمایید.. فریبا خانم برامون چاییو
میارن
سیمین دیگه حرفی نزد و من به جاش گفتم
- آقای صباغیان به نظرم اینا فقط تشریفاته.... این کار ما یه معامله اس که شما خودتونم
میدونید
چهره رئیس جدی تر از قبل شد و گفت
- !!... هر کاری رسم و رسومی داره
با تردید و حالت معناداری ادامه داد
!..میخوای من مهریه رو تعیین کنم؟ -...ادامه دارد
نزدیک بود خفه بشم...خدایا تا به اون لحظه فکر مهریه و این چیزا نبودم....!!حالا
اگه دست بالا بگیره چکار کنم؟؟ رومو چرخوندم و سیمینو نگاه کردم، اونم با
استرس خاصی: داشت منو نگاه میکرد. رئیس بازم گفت
- اگه مثل یه معامله کاری باشه قضیه فرق میکنه...چون شما بهاون دید نگاش
میکنین...پس هیچ تضمینی وجود نداره برای بقای زندگیت با دختر من! به خاطر همین من
خودم مهریه رو. تعیین میکنم
همه چشما به رئیس دوخته شد، سیمین با تشویشی که در

صداش به وضوح، نمایان بود، گفت

- نه دیگه... معامله کاری نیست، این دو تا جوون که زندگیشونو!! شروع کنن دیگه این بحثا نیست

سیمین به جبران حرف من اینو گفت. ولی رئیس این حرفا تو مخش نمیرفت و به قول خودش، از اون حرفا زرنگتر بود... خندهایی کرد و خواست حرفی بزنه که مستانه جلو شو گرفت و به

حرف او مد، دختر چندان سر و زبون داری نبود، ولی بعضی وقتام... خوب حرف میزد، دقیقاً مث اون لحظه

!باباجون، اجازه میدین خودم شرایطمو بگم؟-

..بگو... عزیزم-

شاید رئیس فک نمیکرد دخترش بتونه جلوی خواستگارش اینجوری قشنگ حرف بزنه!! مستانه استرس داشت صداش میلرزید و مدام انگشتاشو بهم می مالید و من از وقتی که با این خانواده آشنا شدم این برام سواله که چطور مستانه که در همچین خانواده ای بزرگ شده و با این امکانات، اونوقت تا اینحد اعتماد به نفسش پائینه و منزوی و گوشه گیره و احساس!! میکنی همیشه از چیزی یا کسی فراریه. نمی دونم دلیلش چیه

مستانه با همون حالش گفتمن مهریه عجیب غریب نمیخوام... همیشه عروسهای خاص -

مهریه های عجیب دارن... که من اونو نمیخوام!! من میخوام عادی باشم مثل همه مردم... میخوام عادی زندگی کنم. مقدار مهریه هم برام مهم نیست، چون.. من

...اگه بخوام به خاطر مهریه عجیب و بالام شوهرمو برای زندگی حفظ کنم...هیچ فایده ای نداره...مهریه ام اگه یه جام آبم باشه مهم نیست. ولی

!!دوست دارم حق طلاق با خودم باشه همین

حرفاش به دلم نشست، ولی آخرشو خراب کرد... حق طلاق که از مهریه سنگین بدتر بود

چه فرق داشت اینجوری باز داشتن زندگیشو به زور نگه میداشت...کاش اونم نمیگفت!!

سیمینم به

نظر می رسید از حرفاش خوشش اومده، نگاه تحسین برانگیزی

:بهش انداخت و اونوقت رئیس با مکث گفت

خیلی خب...هر جور خودت میخوای، اگه اینجوریه..همون - ..سکه های سال

تولد تو تعیین میکنیم چشم زاغ شد!! مثلاً این کم بود؟؟

غزاله از مون تعارف کرد، چاییهایی رو که مستخدم آورده بود بخوریم، ای خدا یعنی آخرش

چی میشد!! بعضی وقتا از دست سیمین و کاراش اعصابم بهم میریخت، من باید چوب ندانم

کاریای اونو میخوردم!! مراسم تموم شد و مهریه همون سال تولد مستانه اونم تاریخ میلادی

تعیین شد !! حدود چهارماه ازم بزرگتر بود!! حق طلاقم با خودش بود، از حرص هیچی

نگفتم، من

اومده بودم هر شرطیو قبول کنم، پس دیگه مهم نبود هرچیباشه، ولی این حق طلاق خیلی

برام سخت بود!! دیگه زهی خیال

...باطل که بتونم از دست این خانواده رها بشم

تو ماشین که وقتی داشتیم برمیگشتیم، سیمین بحثشو کرد، باعصبانیت داد
زدم

یه کاره بگن... من میخوام زن اون بشم!! آخه مگه من اینجا بزم - ؟!! که حق طلاقو میده
به خودش

سیمین با نگرانی نگام کرد، از چشما و صدای لرزانم میخوند که حالم خیلی بده!! دوست
داشتم به زمین و زمان فحش

بدم... ناسزا بگم... سیمینو که دم خونه پیاده کردم خودم نرفتم داخل، متعجب ازم
پرسب کجا میرم؟؟ فقط گفتم میرم یه

چرخ میزنم. مستقیم رفتم تا بام تهران... میخواستم برم اونجا و هر چه که تو دلمه
بریزم بیرون! آخه این چه سرنوشتی بود! رفتم رو یه بلندی ایستادم، ماشینو متوقف
کردم و خودم پیاده

شدم... بغضم ترکید و داد زدم خدایا... پس مهربونیات کجا رفته؟.. خدایا... چرا کاری واسم -

نمیکنی؟... آخه من با این دختره چکار کنم؟؟... دارم دیوونه!! میشم قربونت
برم!!... دارم زندگی رو میبازم.. به دادم برس

!!هق هق گریه ام بلند شد و به ماشین تکیه دادم

گاهی وقتا هر چه داد میزنی، هرچه از خدا کمک میخوای، ولی انگاری باهات قهره که
صداتو نمیشنوه! شایدم میشنوه اما میگه صبور باش هر چیزی به وقتش. ولی صبر

و تحمل بنده ایی مٹ من خیلی کم بود که اونهمه سختیو تحمل کنم و بعدها پی به
!!حکمتش ببرم

*

قرار عقد و عروسیم گذاشته شد برای یکماه ونیم بعد. تاریخشو رئیس مشخص کرد و گفت میخواه برای عروسی دخترش سنگ تموم بزاره، میخواه کاری کنه همه انگشت به دهن بمونن. من که هیچی برام مهم نبود!! مٹ به آدم عادی میرفتم و میومدم. سعید بهم میگفت پسر تو ملکه شانسی، هنوز به سال نشده اومدی تو این شرکت و شدی صاحب اختیار تموم شرکت! میخواستم بگم حاضر م همه اینارو نداشته باشم فقط به لحظه زندگی عادی خودمو داشته باشم... مٹ قدیما باشم، تنها آرزوم رسیدن به

!!نهال می بود و بس

*اونروزا کارای شرکت و خرید خودمون، خیلی زیاد بود، اصلا وقت

استراحت نداشتم. هر روز با مستانه میرفتم خرید و آخر شبا برمیگشتیم، زیاد حرف نمیزد. هنوزم در تعجبم چرا دختری تو موقعیت مستانه، اینجوری ساکت و آرامه؟! میخواست خودشو بهم نزدیک کنه، ولی من دوست نداشتم. خیلی عادی باهاش رفتار میکردم، هیچگونه میل و رغبتی نداشتم که به سمتش برم... ولی اون کاملا خوشحال بود و این شادی در سرتاپای وجودش هویدا بود... دختری بدی نبود، یعنی اخلاقش اذیت کننده نبود، شاید همین باعث شده بود کمتر بهش گیر بدم و کاری به کارش نداشته باشم!! اونم هیچ اعتراضی نمیکرد، اصلا بهم نمیگفت چرا اینقدر ازم دور میگیری و اعتراضی نمیکرد و! حداقل این برام خوشایند بود

*

یکماه به تاریخ عروسیمون مونده بود و قرار بود با مستانه بریم برای پرو لباس عروس. رئیس میگفت زیاد لازم نیست شرکت باشم و میتونم برم و به کارام برسم. به همین خاطر

اونروز، همراه مستانه از شرکت اومدیم بیرون، مستانه خنده کنان داشت واسماز جریان عروسی دوستش حرف میزد، فقط وانمود میکردم دارم گوش میدم وگرنه حواسم جای دیگه ایی بود. از بین اتومبیلای پارک شده تو پارکینگ، سمت اتومبیل خودم رفتم، هردو سوارشدیم و از در ورودی شرکت میخواستم ماشینو خارج کنم که جلوی ماشینم دیدمش!!!! قلبم نزدیک بود از کار بیفته، دست و !!! پام به لرزش در اومد!!! خدایا... ادامه دارد

نهال

از اطرافیان، هر روز یه خبر جدید میشنیدم راجع به حافظ! میخواستم به نبودنش عادت کنم، ولی نمیشد! سخت بود بخوام فراموشش کنم. آیدا بهم میگفت به زندگی برگرد. میگفت خیلیا مثل من این بلا سرشون اومده و بعدها ازدواج کردن و هیچ اتفاقی نیفتاده!! نمیدونم..... شاید حق با آیدا بود، شاید گذر زمان همه چیو حل میکرد، اما تا اونموقع من هزار بار میمردم و زنده میشدم!!... باید چیکار میکردم؟؟ می نشستم و دست رو دستمیزاشتم و داماد شدن امیرحافظ با کس دیگه ایی رو میدیدم یا میرفتم و جلوشونو میگرفتم!! نمیدونم!؟

یه شب که شیفت بودم آیدا اومد دیدنم، میخواست بره خونه، سر راه اومده بود دیدن من. احساس میکردم، خبری واسم آورده. همینطورم بود. آیدا گفت "یه ماه دیگه عروسی"... حافظه

نگام به نقطه ایی نامعلوم خیره ماند!...! آیدا حرفشو ادامه داد و گفت

- میگن عروسیشون خیلی باکلاسه، همه دارن خودشونو، حاضر.... میکنن و لباس میدوزن

حرفی نزد من، قلبم به درد اوامده بود، آیدا بازو هامو گرفت و گفت نهال... تو باید بهترین باشی... باید کاری کنی حافظ از این - ... خیانت و بی وفایش که در حقت کرد، سخت پشیمون بشه باید چکار می کردم؟؟؟: آیدا با ناراحتی گفت

- !! نهال توهم ازدواج کن

تندی به آیدا چشم دوختم!! باخشم گفتم

- ! تو چی داری واسه خودت بلغور میکنی؟؟

: آیدا زیرچشمی نگام کرد و گفت

خب زهرچشمشو بگیر... بزار اونم غصه بخوره... بزار فک نکنه

-

! فقط اون اینکارو بلده

تو همون لحظه دکتر صالحی سر رسید. لبخند زنان من و آیدا رو نگرست و سلام کرد.

سرمو گرفتم پایین و سلامی خشک و : رسمی کردم، آیدا خنده ایی کرد و زیر لب گفت

!! شاهد از غیب رسید -

: دکتر کنارم ایستاد و بعد از مکثی گفت

- نهال همیشه یه لحظه باهات حرف بزنم؟

نفسی تازه کردم و به آیدا و نگاههای معنادارش، نگاه کردم و : گفتم

- ... بفرمایید

- : دکتر نگاهی به آیدا انداخت و گفت!! اگه میشه خصوصی

آیدا نفسشو فوت کرد بیرون و زیر لب گفت

- !!یه باره بگین برو گم شو بیرون

دکتر انگار متوجه دلخوری آیدا شد که ازش معذرت خواست، آیدا هم حرفی نزد و از ما دور شد. با دکتر که حرف میزدم اصلا حواسم جمع نبود! دکتر از خودش برام گفت، اینکه تنها پسر خونوادس، میخواد ازدواج کنه و منو گزینه مورد نظرش انتخاب کرده. که نمیدونه آیا من واقعا نامزد دارم یا نه؟! بیشتر کلافه بودم تا عصبانی. تو اون شرایط روحی اینم به دلمشغولیاام اضافه شد، با بی میلی گفتم

...من اصلا قصد ازدواج ندارم-

شتابزده گفت

!میخوام بدونم واقعا نامزد دارید یا نه؟ -نمیدونستم چی بگم؟! با مکثی طولانی گفتم

- نامزد ندارمولی اصلا هم قصد ازدواج ندارم لطفا دیگه!!سراغم نیاین

چهره اش مایوس شد و رفت...ولی احساس میکردم این آخرین بارش نیست، باز میاد سراغم. آیدا که از دور نگامون میکرد، به سمتم دوید و هیجانزده گفت خب بگو آقای دکتر چی گفت؟؟ -

آهی کشیدم و گفتم

- یه مدته خیلی زاغ سیامو چوب میزنه...حدس میزدم کارش!!همین باشه

آیدا خنده ایی کرد و گفتخب الاغ جون این که خیلی خوبه..دکتر به این -

!!خوبی!!باکلاس!مؤدب،خوشتیپ!!یه کمی هم کچل که بد نیست

اخمی کردم و گفتم:

!!!.....بس کن آیدا الان اصلا حوصله ندارم ...-

آیدا ابرواشو بالا برد و گفت

- خیلیم دلت بخواد...دکتر به این خوبی چشمه؟ از اون حافظ!!دودره باز که بهتره

حافظ!!! وای خدای من، شنیدن اسمشم آرومم میکرد! با حالتی

محزون و گرفته به آیدا نگاه کردم و گفتم

- آیدا...دارم از دوریش دیوونه میشم، گلوم داره آتیش

!!میگیره:چهره آیدا رو بازم غم پوشاند و گفت خ...خب...میتونی یه

کار دیگه ام بکنی..برو دیدن - دختره...ازش جریانو پپرس ..بین واقعا

امیرحافظ به خاطر پولش رفته سراغش یانه?...اصلا شایدم خوشگل

باشه...از تو بهتره

!!باشه که حافظ خان به دهنش شیرین شده

آهی از سر حسرت کشیدم و به گوشه ایی زل زدم!! آیدا راست!!میگفت، باید میرفتم

دیدن اون دختر

روز بعد عزمم جزم کردم و از بیمارستان که اومدم بیرون، سوار

! ماشینم شدم و یکراست رفتم سمت شرکتشون

یه ساعتی تو ماشین نشستم و به در خروجی شرکت زل زدم.

افراد زیادی عبور و مرور میکردن... من نه اون دختر و میشناختم نه اسمشو میدونستم، از اتومبیل پیاده شدم و خواستم برم از نگهبان شرکت سوال بپرسم که اونجا بود، ولی همینکه خواستم از پله های ورودی برم بالا، ماشین حافظ از در خروجی پارکینگ

اومد بیرون. روبروی ماشین قرار گرفتم و ایستادم

ماشین متوقف شد، نگاه خیرمو به داخل ماشین دوختم، حافظ

!!پشت فرمان بودچند لحظه ایی نه من حرکتی کردم نه اون !!!

گردنمو کج کردم و

به سختی نگاهمو به بغل دست حافظ دوختم. اون دختر بود! اونم داشت هاج و واج منو نگاه

میکرد... سرعت عملم ضعیف بود، باید !!کاری میکردم.... وگرنه شاید میرفتن

تا خواستم حرکتی کنم حافظ دستشو پیچوند سمت دیگه و

!!پاشو روی پدال گاز فشرد و در کمال ناباوری رفت

چشمان حیرت زده مو به ماشین دوختم. ولی اینبار سریع السیرتر عمل کردم و زودی سوار

ماشین خودم شدم و پشت سرشون حرکت کردم، من که اومده بودم اونروز آخرین تیر

خلاصو بزنم، پس باید تلاش خودمو میکردم

هر خیابونی میرفتن دنبالشون بودم، خدای من چرا اینقدر حالم بد بود!؟! چرا نیش

حسادت مثل یه مار به جونم افتاده بود؟ نمیتونستم حضور اون دختر و کنار حافظ قبول

کنم، اونجایی که

!!! اون نشسته جای منه!!...وای خدایا...ادامه دارد سیل اشکام داشت سرازیر میشد،

هر کاری میکردم نمیتونستم خودمو کنترل کنم. میدونم الان قیافه ام از ریخت می

افتاد!! اما آخه چطور میتونستم بیخیال باشم؟؟ به بسته دستمال توی ماشینو تموم کردم از بس آب بینیمو باهاش گرفتم. چشم داشت از حدقه در می اومد اینقدر ورم کرده بود و از شکل و شمایل افتاده بود

بعد از یه ساعت خیابون گردی ماشین حافظ کنار یه مغازه ایستاد! هر دو پیاده شدن... وای!! تا به اون لحظه نفهمیده بودم داشتن رقیب چقدر سخته! کسی بیاد و جاتو بگیره... دوست داشتم برم و خرخره اون دختر گیس بریده رو بجوم..... ولی حافظ نه!!! نه.... دلم نمی اومد کوچکتترین حرفی به حافظ بگم، آخه

عاشقش بودم!! با پاهای لرزان از داخل ماشینم پیاده شدم، وای! خداجون چقدر سخته

داشتم به خودم میگفتم نهال قوی باش، اگه قوی نباشی نمیتونی... هیچکاری بکنی، به خودت مسلط باش. رفتن تو یه مزون لباس عروس

بازم اشک از چشمم در اومد. دیگه داشتم از دست این اشکای مزاحم کلافه میشدم! با قدمهای آهسته پشت سرشون راه افتادم، پشت ویتترین مغازه ایستادم و داخلو نگاه کردم، دیدم دارن با خانوم صاحب مغازه صحبت میکنن. بعد از چند لحظه دختره فک میکنم برای پرو لباس رفت داخل اتاقک. حافظ تنها موند! چقدر دلم لک زده بود واسه حرف زدنش، واسه

خندیدنش. ای خدا چرا یکدفعه اینجوری شد؟؟ با گامهای لرزان و مردد از در مغازه رفتم داخل مغازه. پر بود از مانکن عروس.

داشتم فکر میکردم الان باید من با حافظ بودم! دست و پام یخ کرده بود... یه لحظه حافظو دیدم که از پشت یکی از مانکنا، سرک کشید، انگاری داشت دنبال کسی میگشت، منو که دید چشاش چارتا شد!! آهسته رفتم جلو... هر دو مون داشتیم عمیقاً همدیگرو نگاه میکردیم. احساس میکردم چشمای اونم داشت بارونی میشد! ولی آخه چرا؟ اون که مثل من خیانت ندیده بود... نزدیکش که شدم زودی نگاهشو ازم دزدید! خواست: بره سمت دیگه، اما با صدای نیمه بلندم گفتم..... وایسا

- ...حافظ... کارت دارم

سرجاش خشکید. خدای من چرا احساس میکردم شکسته شده؟ نمیدونم از نگاه و دید خودم بود یا واقعا اینجوری بود حافظ بازم بهم چشم دوخت و من با صدای گرفته و چشمای: خیس از اشکم گفتم

- حافظ چرا اینکارو باهام کردی؟... حافظ یعنی پول اینقدر مهمبود؟... حافظ... پس تکلیف عشقمون چی میشه؟ اونهمه حرفای

!!عاشقونه نیمه شبات!.. پس من تنهایی، چیکار کنم بی وفا؟ تمام وقت بهم زل زده بود حتی پلکم نمیزد. رفتم جلوتر و تو

فاصله یک قدمیش که قرا گرفتم، ادامه دادم

- حافظ تر و خدا نکن اینکارو... حافظ... بی تو بودن برامسخته!!... میدونی که کم وقتی این حرفا رو بهت گفته بودم... همیشه طفره میرفتم، چون احساس میکردم تو مال خودمی.. احساس میکردم واسه همیشه دارم!! دریغا... که !! اشتباه فک میکردم

سرشو گرفت پایین. نگاهش یه جور خاصی بود. داشتم از سکوتش عصبی میشدم، با کلافگی دستامو جلو بردم و

پیرهنشو گرفتم و ضمن تکان دادنش گفتم

- چرا هیچی نمیگی؟؟ چرا بهم حق نمیدی؟؟ آخه چرا باهام اینکارو کردی؟؟

سرشو بالا گرفت و تو چشمام گم شد!! مثل همیشه که اینجوری نگام میکرد و میگفت بهم نیاز داره و تنها میخواد مال خودشباشم... همون نگاه ملامال از عشق و نیاز!!.. قسم میخورم این

نگاه همون نگاه بود... چشماش رو لبام مکت کرده بود! شدت: اشکام بیشتر شد و داد زدم

- حافظ یه حرفی بزن... بگو چرا اینکارو کردی... بخدا هر حرفی

بزنی که قانعم کنی، میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم انگاری از یه خواب عمیق بیدار شد، نگاهشو ازم گرفت. صدام بلند شده بود و صاحب مغازه و یکی دو تا خانم دیگه که اونجا بودن، مثل اینکه صدامو شنیدن که از پشت مانکنا داشتن سرک میکشیدن و نگامون میکردن!! سرمو گرفتم پایین و دستاییمو رو صورتم کشیدم؛ حافظ با صدای محزونش تو اون لحظه: گفت

- من فقط مسیر زندگیمو عوض کردم... من به درد تو نمیخورم!! نهال... من میرم پی زندگی خودم. تو هم برو دنبال زندگیت

سرمو بلند کردم و با چشمای متعجبم نگاهش کردم و گفتم:
همین؟؟!...آخرین حرفت همینه؟ - با لحن تندی جواب داد

- آره...حرف آخرمه...تو چرا نمی فهمی من بت میگم به دردم نمیخوریم؟؟

مات و مبهوت بودم؛ حافظ بازم ادامه داد

- خلیا چند سال باهم ارتباط داشتن، بعد فهمیدن به درد هم
!!نمیخورن؛ این که چیز عجیبی نیست تمام حرفای حافظ مثل پتک سنگینی روی مغزم فرود
اومد!!!

دیگه هیچی نداشتم واسه گفتن! با چشمای اشکبارم، بهش زل زدم. لبام لرزید و
گفتم

- !!من باختم حافظ...خیلی بدم باختم

همون لحظه صدای دخترانه ایی تو سالن پیچید که حافظو صدا !!کرد، چند بار
حافظ نگاهشو از من گرفت و متوجه دختر و صداش شد. از فرط ناتوانی، به دیوار پشت
سرم تکیه دادم، حافظ نگاهی بهم انداخت و هیچ نگفت. دستمو جلو دهانم گرفتم و های
های گریه کردم، صدای دختره، بازم اومد، ندیدمش ولی اومدنشو احساس کردم، سرمو
که بلند کردم ، دیدم تو یه لباس عروسه، جلوی حافظ ایستاده و با تعجب داره منو نگاه
میکنه!! حافظم ترشرو و عصبی نشون میداد!! دختره با تردید من و حافظو نگرست و
بعد گفت

حافظ خوشگلم؟؟ -اینقدر عصبی بودم ، دوست داشتم بهش بتوپم و بگم؛ اتفاقا

!!خیلیم بی ریختی

...ادامه دارد

حافظ سرسنگین بود، زیر لب چیزی بهش گفت که من نشنیدم!!
داشتم از حسادت کور و همه چی ندان میشدم! درست مثل یه !!!آدم احمق و بی
دست پا

به دختره زل زدم، نتونستم جلو خودمو بگیرم، رفتم جلو و با: همون چشمای
اشکبار و صدای گرفته گفتم میخوای بدونی من کیم؟؟ -

داشت با چشمای حیرت زده اش نگام میکرد!! تقریباً داد زدم من دوست همین
آقایی هستم که الان داره با شما -

ازدواج میکنه!! دوسال... شایدم بیشتر با هم بودیم، قرار بود با هم ... ازدواج کنیم ، که
سروکله تو پیدا شد

دختره هاج و واج داشت نگام میکرد، اما حافظ اومد مقابلم :ایستاد با ترشروی
داد زد

!!بس کن دیگه نهال... تو چرا حرف تو کله ات نمیره؟ - با دستم اشکای جمع شده روی
صورتمو پاک کردم و تندى: گفتم

- چیه میترسی مادمازل خانم بهشون بربخوره؟؟.... حافظ !! به

جون مادرم، ازت نمیگذرم.... بخدا نفرینت میکنم، چون ... بهم بد !! کردی

حافظ سرشو گرفت پایین!! اما دختره با اخم گفت خانم داری چی میگی؟؟... حواست به حرفات هست؟؟ - اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست هرچه که از دهنم در میاد بهش بگم!! با تأسف سری تکان دادم و گفتم

- ازت متنفرم

اینو گفتم و به سرعت از سالن مزون بیرون اومدم، دیگه عکس العملشونو ندیدم!! فقط قلب خودم بود که داشت ریش ریش

!!میشد، انگار تو دنیایی سیر میکردم که متعلق به من نبود خداجونم، تا کی باید اینجوری زندگی میکردم!! تا کی باید این درد و تحمل میکردم!؟!... سوار ماشینم که شدم، سرمو رو فرمان گرفتم و چند لحظه ایی همونطور گریستم، چشمام از بس که !!گریه کرده بودم شده بود قد به نخود

چاره ایی جز پذیرش این موضوع نداشتم، پامو روی پدال گاز فشردم و ماشینو به حرکت درآوردم!! هق هق گریه هام بلندتر شده بود و توی ماشین با صدای بلند زار زدم

/میرم به جایی که رنگم نبینی

/میرم خودت گفتی که دیگه از تو آرامش نمیگیرم!! خداحافظ عشق من

/میرم نمیخوام عشقی رو که از ترحم باشه

/میرم تا اونی رو که میخوای شاید پیدا شه

!!!خداحافظ عشق من

/ساکت و سرد و شکسته و داغونم

/واست فرقی نداره که میدونم

!!!حس بین ما مرده، منم همین روزا میمیرم

/میرم با گریه، اما می بینم که تو میخندی

/واست آسونه میدونم، به یکی دیگه دل میبندی

!!خداحافظ عشق من

سیستم ماشین روشن بود خودم هم داشتم با عسگری اون

!آهنگ درد آورو میخوندم وقتی رسیدم خونه یک راست رفتم تو اتاقم. هنوز مامان و بابا از

سرکار برنگشته بودن و خدا روشکر کسی با اون قیافه منو ندید!! تا چند ساعت رو

تختم، به صورت دمر دراز کشیدم و بعد رفتم زیر دوش حموم، هیچی آرامم

نمیکرد!! قلبم درد میکرد و هیچ مسکنی نداشت!! مامان که اومد واسه خوردن شام صدام

کرد، بهونه کردم که سردرد دارم و از اتاقم بیرون تا کسی!! متوجه ورم صورت و

چشمام نشه امیرحافظ

چرخ روزگار تموم زورشو داشت میزد که از دور خارجم کنه! دیدن نهال داغونم کرد! از دیدن

اونهمه اشک و آه، سست شدم... از اینکه باهش سرد و عصبی برخورد کردم، از خودم بدم

اومد. تا کی میخواستم با احساساتم بجنگم؟....! چاره ایی نداشتم؛ گاهی اوقات باخودم میگفتم،

بزنم زیر همه چی، ولی بازم فکر و خیال سیمین نمیزاشت! بعد از رفتن نهال توی مزون، مٹ

دیوونه ها شدم..... مستانه میخواست بدونه نهال راست گفتهایانه؟! گرچه احساس میکردم زیادم

براش مهم نیست ولی بازم پرسید، در جوابش حقیقتو گفتم. نمیخواستم بهش دروغ بگم! تو

ماشین بودیم و از مزون اومده بودیم بیرون؛ پشت فرمان نشسته: و هنوز حرکت نکرده بودم

که مستانه ازم پرسید

- !!میشه پیرسم اون خانم کی بود؟

نگاهم به جلو بود و با کمی تأخیر جواب دادم اسمش نهاله...از

بجگی باهم بزرگ شدیم، دوشش - !!داشتم...خیلی

مستانه بهم زل زده بود و داشت با تمام وجود به حرفام گوش میکرد، وقتی گفتم

دوشش داشتم حرفی نزد، به همین خاطر: ادامه دادم

-قرار بود باهاش ازدواج کنم

با تردید پرسید

- به خاطر موضوع بابا...و...من ارزش صرف نظر کردی؟؟

نگاش کردم؛ ترس و تشویش تو چهره اش کاملا پیدا بود. حالا با این حرفام میخواستم

دل اونم به درد بیارم که چی؟!...دیگه

:هیچی برام مهم نبود. با لحن ملایمی گفتم

گاهی وقتا چه بخوای، چه نخوای مسیر زندگیت عوض میشه!! - حالا چه دوست داشته

باشی یا نه!!...نمیخوام با حرفام عذابتبدم.....ولی من یه روزی با تموم وجودم عاشق

نهال بودم

:بازم نگاش کردم، نگاهمون که به هم تلاقی کرد ادامه دادمچرا بهت دروغ بگم؟! من نهالو

میخواستم.....ولی از الان به بعد - !!سعی میکنم دیگه بهش فک نکنم

با گفتن این جمله ام چهره اش شاد شد و برقی تو نگاهش درخشید. همون لحظه

پامو روی پدال گاز فشردم و ماشینو به حرکت در آوردم. مستانه دیگه حرفی راجع

به نهال نزد، ولی! خودم فکرم درگیر بود

همه چی داشت به خوبی پیش میرفت، رئیس خودش به خدمه و آدمایی که برایش کار میکردن سپرده بود کار و بار مراسم و جشن عروسی رو انجام بدن. مراسم قرار بود تو به تالار مجلل برگزار بشه، تشریفات زیادی برایش به خرج داده بودن، جمعیت مدعوینم خیلی زیاد بودن، که البته مهمونای ما زیاد نبودن، سیمین میگفت چند تا از دوستا و خونواده و کس و کار مهتابو دعوت میکنه. یعنی نهالم می اومد تو جشن عروسی من شرکتکنه؟؟... نه فک نمیکنم!! اونجوری که نهال دلش شکست، دیگه

!!فک نمیکنم بیاد عروسیم و منو بخواد ببینه

به هر حال همه کارا انجام شد و من داشتم روزای آخر مجردیمو سپری میکردم و باید هرچه زودتر خودمو برای یه زندگی جدید شروع میکردم، اضطراب زیادم باعث شده بود، نتونم کارامو. خوب انجام بدم

رئیس بهم گفت؛ شروع زندگیمون باید خونه خودش باشیم، گفت خود مستانه خونه داره ولی ترجیح میده این اوایل منم برم خونه خودش و با اونا زندگی کنم. برام سخت بود ولی بازم قبول!! کردم... من که همه چیمو باخته بودم، دیگه چه باکی بود

...ادامه دارد

میانبر پارت یکم

روز عروسی و مراسم عقد و عروسیمون فرا رسید، دیگه کمتر گذرم به خونه می افتاد، یعنی کار و بار اونقدر زیاد بود که آخر. شبا میرفتم خونه

دوسه هفته ایی میشد که مهتاب و دانیالو ندیده بودم، سیمین خودش کارت دعوت عروسیو برایشون برده بود، ولی اونروز صبح

قبل از اینکه برم آرایشگاه رفتم طبقه پایین، که به پاس احترام ازشون خداحافظی کنم. شب اصلا نتونستم بخوابم. حالم بد بود!!

همه یادگاریها و عکسای تو گوشیمو که مربوط به نهال بود ازبین بردم! همه چی برام مٹ، برق و باد گذشت، تند و سریع!!

وقتی زنگ واحد و زدم؛ دانیال اومد درو باز کرد، سلام کردم و سرمو گرفتم زمین. منتظر جواب شدم! اما از سمت دانیال صدایی نیومد، سرمو که بلند کردم دیدم داره نگام میکنه، نوع: نگاهش ملامت بار بود! دستی به صورتم کشیدم و گفتم مامان مهتاب هس؟؟ - :با لحن یواشی گفت

- ...آقای دوماد!! مبارک باشه

:باهاش چشم تو چشم شدم و پوزخندزنان ادامه داد

- !!حق نهالو ازت میگیرم....نمیزارم همینجور قسر در بریاز اینکه بحث نهالو پیش آورد چشمام از حیرت گشاد شد،

:خواستم حرفی بزnm که بازم با غیظ گفت

!!آدم کثیف مٹ تو رو تا حالا ندیده بودم...خیلی بی وجودی -شوکه شدم! عرق سردی روی بدنم نشست. همون لحظه مهتاب :اومد دم در و گفت دانیال کیه؟ -

دانیال حین نگاه کردنای غضب آلودش به من، به کناری رفت و

مهتاب اومد جلو. همینکه منو دید، لبخند روی لبش نشست و :ذوقزده گفت

- !تویی حافظ؟

:شتابزده سلام کردم. مهتاب لبخندزنان جواب داد

- !سلام شادوماد...!چه خبر؟سرت شلوغ که احوال نمیپرسی؟

:لبخند تلخی زدم و گفتم

- ببخشید...یه کم سرم شلوغ بود...حالام قرار آرایشگاه دارم، با...اجازتون میرم،...تو تالار

می بینمتون

مهتاب با خوشحالی نگام کرد، برقی توی چشماش درخشید و :ضمن اینکه اومد

جلوتر و خواست پیشانیمو ببوسه گفت

- .خدا پشت و پناهت عزیزم...ایشالله که خوشبخت بشیاما دانیال همینطور ایستاده بود،

دستم دراز کردم سمتش و باهش دست دادم، نحوه دست دادنش سخت و زوری بود! فقط

.برای وانمود کردن جلو مهتاب اینکارو کرداز خونه که زدم بیرون سوار بر ماشینم رفتم

آرایشگاه. کلی توی

آرایشگاه خسته شدم. کت وشلوارمو که پوشیدم، هر کی تو آرایشگاه بود واسم

دست زد. سعید که همراهم بود، ذوقزده بود. و میگفت پسر محشر شدی

انگار ذوقم کور شده بود که اصلا برام مهم نبود چطور باشم؛ :هیچی نگفتم و سعید

با خنده ادامه داد

- !میترسم، تو گلوی عروس خانم گیر کنی

همراه سعید از آرایشگاه به گلروشی رفتیم، به خواست خود مستانه ماشین فراری
 قرمزش برای ماشین عروس قرار بود تزئین بشه، تا ظهر کار گلکاری و تزئین ماشین
 طول کشید، بعد از اونم ۷ رفتن به آرایشگاه زنانه و آتلیه و گرفتن عکسای بی معنی!!
 فقط دوست داشتم بگذره و همه چی تموم بشه. کلافه بودم از اینکه مدام فیلمبردار و
 عکاس میگفتن اینکارو بکنین،!!اونکارو بکنین

حدودای ساعت شش، یا شایدم هفت بود که سوار بر ماشین گلکاری شده رفتیم سمت سالن
 عروسی، تو ماشین ساکت بودمو مستانه هم حرفی نمیزد، نمیدونستم که عصبی ام؟! اینو
 خودم: احساس نمیکردم، اما مستانه یهویی بهم گفت حافظ چرا اینقدر کلافه ای؟؟ -
 برگشتم و لحظه ایی نگاش کردم!! خدایا چرا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم!! برام مث
 یه دختر عادی و روزمره بود، نه زنی که قرار بود تا لحظاتی دیگه عروسم بشه!! مستانه
 لبخندی زد و: گفت

- حافظ تو خیلی دوستداشتنی هستی، تو لباس دامادیم بی.... نظیر شدی
 سریع نگامو ازش گرفتم و به جلوم چشم دوختم. سرعتم بالا بود و اصلا حواسم به فیلمبردار
 نبود، که داره تو ماشین بغل فیلم میگیره ازمون! از پشت سر که چراغ داد متوجه شدم و
 سرعتمو: کم کردم و مستانه ادامه داد

- تو.... تو چرا چیزی راجع به من نمیگی؟؟
 بازم نگاش کردم، تازه اون لحظه متوجه چهره و آرایش صورتش شدم!! آرایش ملایمی
 داشت و موهاش شنیون شده و باز بود، جوری که رو شونه هاشو گرفته بود! لباس

عروسش که پوشیده بود؛ فقط بازوهایش مشخص بود!!...میخواست بهش چی بگم؟! من... بدون هیچ احساسی کنارش نشسته بودم، پشت چشمی نازک

کرد و گفت!! تا حالا نظرتو راجع به خودم نشنیدم... الانم تو این لباس -

دماغمو بالا کشیدم و با مکت گفتم

- !!تو...تو...خوبی

مستانه انگار دست بردار نبود!! لبخندزنان ادامه داد

- ولی تو واسه من یه مرد کاملی... میدونی حافظ...من...من دلم.میخواد کنار تو خوشبخت زندگی کنم

نگاش کردم و با چشمش بهم زل زد، نگاهش رنگ نیاز به خودش گرفت و

ادامه داد

- ...دوست دارم حافظ

نگامو سریع ازش گرفتم و بیصدا به رانندگیم ادامه دادم. وقتیرسیدیم تالار همه چی مرتب بود.

عده ایی از مهمونا سررسیده بودن؛ به همراه مستانه به سمت جایگاه عروس و داماد

رفتیم. سفره عقد شیکی چیده شده بود و ما هم رفتیم سرجامون

نشستیم. همه شاد بودن و میرقصیدن! عاقدم که به جمعمون اضافه شد، شادیها بیشتر

شد، سیمین و رئیس دور و ورمونو گرفته بودن. یه استرس نامحسوس داشتم، با

خوندن خطبه عقدم بیشتر شد! عرق روی پیشانی ام نشسته بود. بدنم از گرما گر

گرفته بود و وقتی مستانه بله رو گفت این حالتای ناخوشایندم بیشتر شد! بعد از

خوندن خطبه، همه هدیه های سر سفره عقد و گذاشتن و رفتن. تو جمع سیمین ازم چشم! برنمیداشت! انگاری میدونست تو دلم چه خبره؟

جمعیت مهمونا زیاد بود! یه عده رو اصلا نمیشناختم، از اقوام و آشناهای رئیس بودن. دانیال و مهتابم اومده بودن، از میون خونواده مامان مهتاب فقط خونواده دایی پڑمانو ندیدم!! نهالم نبود! بهتر که نبود. اگه میدیدمش حال و وضعم بدتر میشد!!

رئیس من و مستانه رو برای رقص به وسط سالن برد، فقط برای تظاهر کمی رقصیدم، شور و خوشحالی از چهره مستانه نمایان بود. با حال نزارم از ادامه رقص امتناع کردم و رفتم سرجام نشستم. اون چند ساعت هم به هر زوری و سختی که بود، گذشت. آخر شب همه مهمونا از ما خداحافظی کردن و رفتن.

ماهم به خونه برگشتیم، اما قبل از اون از سیمین و مهتاب باید خداحافظی میکردم، اونقدر که حالم گرفته بود و دلم خون بود که نتونستم درست و حسابی خداحافظی کنم. سیمین خیلی

گریه کرد، شایدم برای گناه کرده اش گریه میکرد و اینکه منو به دریای مشکلات هول داده بود. احساس گناه میکرد!! هیچ حرفی نزدم و ازشون جدا شدم، فقط ماشین رئیس پشت سرمون بود که خودش و زنش داخل اون بودن. برای رویارویی با زندگی جدید، خیلی نگران و مضطرب بودم. هر دو اتومبیلو پشت سرهم به حرکت درآوردیم و داخل حیاط، کنار ساختمان متوقف کردیم. مستانه با همون لباس عروس از ماشین پیاده شد. منم همینطور، اما چشمای رئیس به ما زل زده بود، غزاله زودتر از ما به داخل ساختمان رفت و رئیس با نگاه های موشکافانه اش به من، مکثی کرد و گفت

-مستانه بهت می‌گه اتاقتون کجاس، ولی قبل از اون

نگاهشو به مستانه معطوف کرد و ادامه داد

- !!بیا اتاق من... کمی باهات کار دارم

مستانه گوشه چشمی بهم انداخت و هیچی نگفت! رئیس هم

لبخندزنان، بازوهای دخترشو گرفت و گفت

-برات آرزوی خوشبختی میکنمعزیزم

مستانه سرشو گرفت پایین. نمیدونم چرا چهره اش غمگین شد

و بدون هیچ حرفی گوشه های دامنشو گرفت و خواست بره داخل ساختمون.

داشتم نگاهش میکردم که رئیس، با خشمی که در صداش هم پیدا بود، گفت

- !برو کمکش کن!! نمیبینی راه رفتن سختشه؟

به خودم اومدم!! بی هیچ حرفی رفتم سمت مستانه و پشت: سرش یواشی

گفتم

...بزار کمکت کنم -انگار برق سه فاز بهش وصل کردن!! تبسمی کرد و به سمتم

برگشت، نگاهش نکردم و گوشه دامنشو گرفتم، رئیس که پشت: سرمون بود گفت

- مستانه رو تا دم اتاقتون مشایعت کن و بعد بیا پایین باهات... کمی حرف دارم

فقط گفتم

- ...چشم

اینجوری که بوش می اومد باید غلام حلقه به گوش اون خونواده!! میشدم؛ دوامد سرخونه بودم و بایدم همه چیو قبول میکردم درحالیکه دست مستانه رو در دست داشته و گوشه دامنشو براش گرفته بودم بی حرف وارد ساختمون شدیم. مستانه زیر لب گفت

...باید بریم طبقه بالا -هیچی نگفتم و چشمامو به اطرافم دوختم، یه خونه دوبلکس و بسیار بزرگ بود...نمای شیکی داشت و لحظه اول به دل می نشست. تا طبقه بالا، چند پله ایی رو طی کردیم روی آخرین پله، مستانه ایستاد، توجه ام بهش جلب شد، منم ایستادم، فک کردم میخواد بگه اتاقمون، کدوم یکی از اون درهاست؟؟ بهش چشم دوختم و گفت

- حافظ من.....من تو زندگیم اصلا عاشق نشدم.....ولی تو با همه....کسایی که دیدم فرق داری؛ من تو رو با تموم وجودم میخوام سرشو گرفت پایین، صداش داشت میلرزید. باید بهش چی میگفتم!!سکوت کرده بودم و مستانه با چشمایی که هاله ایی از غم و اشک، پوشانده بودش؛ ادامه داد

- میخوام تو زندگیم بهت تکیه کنم و تو هم پشتمو خالی نکنی!!حافظ میخوام درکم کنی
نگامو ازش گرفتم، به سمت دیگه ایی نگریستم و گفتم

کجاس اتاق؟؟ -قطره اشک روی گونه هاشو با دست پاک کرد و بی حرف جلوتر از من به سمت یکی از درهای توی سالن طبقه بالا رفت، کلید به در بود، بازش که کرد، به من رو کرد و گفت

- ...برو پیش بابا...ولی

:کنجکاو شدم، نگاش که کردم، ادامه حرفشو گرفت و گفت ولی میخوام منو

بفهمی... تو الان دیگه شوهرمی، میخوام -میخوام

...نتونست باقی حرفشو بگه و هق هق کنان رفت تو اتاق پشت در موندم! سؤالات

زیادی تو ذهنم بود، خواستم درو باز: کنم، اما کلیدش کرده بود!! دستگیره رو

گرفتم و گفتم

- !!مستانه این درو واکن

:صدای گریانش اومد که گفت

- فعلا برو پیش بابام

دستگیره رو رها کردم و با تردید رفتم طبقه پایین. اتاقای خونه زیاد بودن، سمت راست

سرکی کشیدم...اونجایی که رئیس اشاره کرد و گفت اتاق کارش اونجاس؛ رفتم و

تلنگری به در که: زدم، صداش اومد و گفت

...بیا تو - رفتم داخل دیدم کتشو از تنش درآورده و روبروی پنجره اتاقش

:ایستاده و داره بیرونو نگاه میکنه، گفت

- ..بیا جلو

رفتم. بازم نگام نمیکرد! نمیدونستم میخواد بهم چی بگه، با لحن: مقتدرانه اش، گفت

- ...تو دیگه یکی از اعضای این خونه و خونواده شدی

به سمتم چرخید، تو چشمام نگاه کرد و یه قدم که اومد جلو: گفت

- مستانه روحیه حساسی داره.. از بچگیش گوشه گیر و کم حرف بود... میدونی آخه یه علتی داره

قلبم تکانی خورد از شنیدن این حرفش!! یعنی میخواست چی!! بگه؟؟

با چشمای حیرانم نگاهش کردم. رئیس پیپ با کلاششو روشن کرد: و بعد از لحظاتی در کمال خونسردی گفت حرفای امشب خیلی باید برای من و تو مهم باشه و البته -

!!عکس العمل تو مهمتر

میخواستم بگم جون به لبم کردی دیگه بس کن!! حاشیه نرو، اصل... قضیه رو بگو

:که نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- ... بدن مستانه یه ماه گرفتگی داره

هنوز ادامه حرفشو نگفته بود که فک مینکم با چهره متعجب و بهم ریخته من مواجه شد و مکث کرد. تموم بدنم یخ کرد!! آخه مگه مستانه چه لعبتی بود که ماه گرفتگیم

بهش اضافه شد!!! خدایا

:رئیس اخمی کرد و گفت

- خیلی بردمش واسه دوا و درمون، توی چندین کشور... امریکا و اروپا... ولی متأسفانه

نتیجه نداد... بدتر شد ولی بهتر نشد!!

مستانه همیشه به خاطر این موضوع زجر میکشید! بیچاره دخترم خیلی سختی

کشید... چند سال پیشم یه بار ازدواج کرد،

...ولی شوهر نالایقش تا موضوع رو فهمید طلاقش داد داشتم خفه میشدم از این همه بی عدالتی!! آخه چرا باید من همین الان یعنی دقیقاً شب عروسیم این رو باید بفهمم!!؟

احساس میکردم هیچ اکسیژنی نیست واسه نفس کشیدن!!

!!خواستم نفس عمیق بکشم ولی نشد

رئیس اومد جلوم ایستاد و تو چشمام غرق شد. دلم میخواست !!بهش بتوپم و بگم خوب هالویی گیر آوردین تو و دخترت از روی خشم و ناراحتی رومو ازش برگردوندم، صداشو شنیدم: که ادامه دادالبته من باید زودتر این حرفا رو به تو میگفتم....ولی به خاطر -

!!!خودت اینکارو نکردم

:تندی نگاهش کردم و گفتم

- کارتون خیلی اشتباه بوده....شما نباید با من اینکارو!!میکردین

رئیس پوزخندی زد و با بی اعتنایی به سمت میز کارش رفت و: گفت

- تند نرو پسر....من اگه زودترم به تو میگفتم هیچ کاری

!!نمیتونستی بکنی

:با کلافگی دستی رو سر و صورتم کشیدم و با صدای لرزانم گفتم

- !!شما باید به من میگفتین

:رئیس خندید و گفت

- زندگی هیچوقت اونجوری نیست که تو میخوای... هر کسی تو زندگی به قصه ایی داره، قصه زندگی منم همینطور، یادم باشه! تو به وقت مناسب؛ داستان خودمو واست بگمبا نفرت تو چشماش نگاه کردم، آخه چی میتونستم بگم؟! جز

:اینکه سکوت کردم!! و رئیس پیشو از دهنش گرفت و گفت سعی کن آینده تو بسازی، تو الان تو موقعیت خیلی عالی - هستی، پس این داستاناى احمقانه عشق و عاشقیو بزار کنار و بچسب به پیشرفت کاریت
با بغضی که تو گلوم داشتم خفه اش میکردم گفتم

- ولی عشق بخش مهمیه تو زندگی، من... دارم همه چیمو ازدست میدم!! این یعنی موفقیت؟؟

:بازم خندید و دور من چرخى زد و گفت

- هی پسر!! به کمی عاقلانه فک کن، زرننگ باش، بدون کجا اومدی.. زن موجود چندان خارق العاده ایی نیست که بخوای تمام هوش و حواستو بهش جلب کنی. زنها... همه مثل هم !! هستن، حالا چه فرقی میکنه کی و چی باشنسر مو پایین گرفته بودم، دوست داشتم زار بزوم و بگم واسه منم که همه چیمو از دست دادم این موضوع صدق میکنه؛

:هیچی نگفتم و اومد، بازو هامو سفت و محکم گرفت و گفت نگران هیچی نباش، میدونم سال دیگه این موقع میای و ازم - تشکر میکنی... به خاطر همه لطفی که در حقت کردم، پس !! محکم باش، بچسب به زندگی و موقعیتی که برات پیش اومده

گلووم داشت آتیش میگرفت، دوست داشتم حرف بزوم ولی نمیتونستم، بی حرف برگشتم سمت در و همونموقع رئیس بازم :به حرف اومد و گفت

- !!حافظ.....حواست به مستانه باشه

به سمتش چرخیدم و نگام به نگاش گره خورد و مصمم و بااقتدار :ادامه داد و گفت

- وای به روزی که بینم رفتارت با مستانه اونطوری نیست کهباید باشه، دیگه اونموقع به جای لطفم، خشممو

!!میینی!!و....خدا...خدا کن هیچوقت اونروز پیش نیاد

فقط زیر لب گفتم چشم و با یه دنیا رنج و عذاب از اتاقش اومدم بیرون!! توی اون لحظات فقط دوست داشتم به زمین و زمان بد بگم!! آخه این چه سرنوشتی بود! این سونامی چرا باید به یکباره !می اومد و همه زندگیمو نابود میکرد؟



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

نویسنده: بهار سلطانی
نویسنده: بهار

قلب من برای تو
قلب من برای تو

سلطانی تا رفتن به طبقه بالا زیر لبم به خودم و زندگیم فحش دادم؛ پشت در اتاق که رسیدم، دست و پام داشت میلرزید!! الان باید چیکار میکردم!! با شک و تردید درحالیکه دستام داشتمیلرزید، تلنگری به در زدم، هیچ صدایی از طرف مستانه نیومد و این باعث شد بیحرف وارد اتاق بشم؛ همه جا تاریک بود، تمام چراغا خاموش بود، رفتم جلوتر و چشمامو تیز که کردم دیدم مستانه روی تخت خوابیده. آباژور کنار تختو که روشن کردم،

دیدم درسته!!خودشو به پتو پیچیده و سرشم زیر پتوئه اتاق نسبتاً بزرگی بود، چشمامو به اطرافم دوختم، دکوراسیون اتاق همه به رنگ بنفش و یاسی بود، یه رنگ آرامبخش و رمانتیک؛ خوشم اومد!!درحالیکه داشتم کتمو از تنم در میاوردم، رفتم سمت پنجره اتاق رو به حیاط خونه بود، پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم، گرم بود و داشتم احساس خفگی میکردم؛ صدای جیرجیرکها اون اطرافو پر کرده بود، دست بردم و کراواتمو شل کردم،نگامو به سمت مستانه افکندم، بازم یاد نهال افتادم!! یه روزی آرزوم بود یه شبی مٹ

امشب؛ به جای مستانه، نهال کنارم باشه!! آخه چطوری بین زنا هیچ فرقی نیست که رئیس میگه اونا همه مثل همین!!؟

آه!!...رفتم جلو و روی لبه تخت نشستم، کفشامو باخستگی تمام از پام بیرون کردم و گوشه ایی گذاشتم، بعد هم از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق بود، کرم صورت و چسب موی سرم داشت اذیتم میکرد و باید دوش میگرفتم، توی حموم داشتم به این فک میکردم مستانه چطوری اون لباس عروسو که به سختی پوشیده بود، به تنهایی از تنش

درآورده بود؟ وقتی اومدم بیرون حالمو از تنم درآوردم و با پوشیدن یه دست

لباس راحت، رفتم جلو میز آرایشی نشستم، تو آینه روبروم میدیدم مستانه روی تخت داره وول میخوره؛ پس نخواییده بود!! کاش خوابش میبرد و هیچی ازم نمیخواست!! یه کمی کرم به صورتم مالیدم، به خودم عطر پاشیدم و رفتم رو تخت نشستم، بازم نگاه کردم، دیدم مستانه خودشو جمع کرده گوشه تخت؛ آرام توی جام دراز کشیدم و بهش پشت کردم. حس عجیبی داشتم، بیقراری تو وجودم بود و نمیزاشت یه لحظه آرام باشم!! از جام بلند شدم... گرمای هوا هم بیشتر داشت کلافه ام میکرد... دور گردنم عرق خیسی جمع شده بود؛ رفتم سمت میز و دستمالی بدست گرفتم و عرق دور گردنمو پاک کردم، تا صبح با بیقراری و پریشانی حالی که داشتم سر کردم و حتی یک لحظه هم پلک روی هم نذاشتم، شاید بگم بدترین

!!شب زندگیمو سپری کردم

فصل جدیدی از زندگیم داشت شروع میشد، همه چی به ظاهر آرام بود، به جز دل بیقرار من!!
 نمیدونستم باید چکار کنم. فشار روحی و روانی سختیو داشتم تحمل میکردم، صبح که شد، بلند شدن مستانه رو از روی تخت احساس کردم، یه دست بلوز و شلوار راحت و گشاد تنش بود.
 نمیدونم چطوری با اون آرایش و مدل مو خوابش برده بود!! اصلا نمیدونم اونم خوابید یانه!! به هر حال، اول صبح رفت دوش گرفت، وقتی اومد بیرون روی تخت نشستم و با صدای آروم سلامش کردم. گوشه چشمی بهم انداخت و با حوله ایی که به تن داشت رفت سمت میزتوالت سفیدی که کنار تخت بود و زیر لب جوابمو داد. میدونستم الانباید ازم دلخور باشه که دیشب کوچکتین توجه ایی بهش

نکردم. صدامو صاف کردم و گفتم

- !اوم.....میخوای...میخوای امروز بریم بیرون؟ از آینه جلوش نگاهی بهم انداخت. با

دستپاچگی دستی لای: موهام کشیدم و گفتم

- ...منظورم اینه که نمیریم شرکت

با مکت گفت

- !!هر جور تو بگی

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. برای اولین بار صورت بدون آرایششو از نزدیک

داشتم میدیدم؛ به نظرم یه کم ضایع می: اومد!! چشم ازش گرفتم و گفتم

- بین مستانه....من... تو میدونی من تو چه شرایطی باهات

...ازدواج کردم، حالمنگاش سرد و یخ بود، طوریکه جمله مو از یادم برد!! به من من

کردن افتادم، به سمت برگشت و دستی به موهاش کشید و من: گفتم

-ب...بین...من یه فرصت میخوام!...میدونی که من

از جاش بلند شد، چشماشو پرده ایی از اشک گرفت و گفت بابا همه چیو بهت

گفت؟؟ -

سکوت اختیار کردم و سرمو گرفتم زمین!! نگاهشو ازم دزدید و با: بغض گفت

- میدونم تو از لحاظ زیبایی چهره و قیافه خیلی از منسری...ولی این دلیل نمیشه که

!!...همه چی که ظاهر آدم نیست!! این درست که من این مشکلو دارم ولی میتونم جوری با...تو

زندگی کنم که اصلا مشکلم به چشم نیاد

:پوزخندی زدم و گفتم

!!مرسی به اعتماد به سقفت -نمیدونستم اون جمله ام چقدر ویرانگره!!چهره اش شکسته شد،

یه جور خیلی بدی چشماش پر از اشک شد و جلو صورتشو با دستاش گرفت! از گفتن

حرفم پشیمان بودم ولی چه باید

:میکردم؟!به جبران حرف نسنجیده ام گفتم

- ...منظورم اینه که خوبه اینهمه به خودت اعتماد بنفس داریداشت گریه میکرد!!خدای

من...حوصله ناز کشیدن بیخودی رو نداشتم. رفتم و بازم رو لبه تخت نشستم باید واقعیت دلمو

بهش میگفتم تا کی باید حرف دلمو پنهان میکردم؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- من از تو و بابات ناراحتم...چرا باید موضوع به این مهمی رودیشب به من بگه؟؟چرا تو به بار دیگه ازدواج کردی و چیزی به من نگفتی؟...در صورتیکه من از عشق قدیمی خودم واسه تو...حرف زدم
- چشمای گریانشو بهم دوخت
- !اینطور نیست؟؟
- آب بینیشو با دستمالی گرفت و گفت
- من اعتماد به نفسمو از دست دادم....من خیلی شکستم
- !!حافظصداش داشت میلرزید، از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره :اتاق و شنیدم که گفت
- منم دوست داشتم تو موقعیت زیبایی اون عشق قدیم تو !!باشم...اصلا این آرزومه که خدا منو به جای اون می آفرید تندی نگاهش کردم، منظورشو نمیفهمیدم!!آب دهنشو قورت داد :و گفت
- واسه اینکه تو عاشقشی...واسه اینکه اون دختر خوشگلیه،:ولی من نیستم، من....من این مشکلو دارم...بخدا
- !!روزی هزاربار دعا میکنم که بمیرم
- گریه هاش شدت گرفت و سرشو روی میز گذاشت!! به سمتش رفتم، دلم براش سوخت ولی هرچه به خودم نهیب میزدم برم و دلداریش بدم ، نمیتونستم!! سرجام خشکم زد، در یک قدمیش
- !!بودمدوست داشتم بگم، منم الان هر روز دعا میکنم که بمیرم؛ هیچی

نگفتم. با صدای لرزان و گریانش گفت

- من این حقو به تو میدم که با این موقعیتی که داری نتونی از من خوشت بیاد... ولی... ولی دوست دارم، فقط دوسم داشته!! باشی

گریه اش اوج گرفت و گفت

- من هیچ ارتباطی ازت نمیخوام، فقط دوسم داشته باش!! حافظ

جملات ویرانگرش قلبمو آتیش زد، چشم ازش گرفتم و دیگه نگاش نکردم!! دختر بیچاره!! داشت ازم التماس میکرد!! نتونستم

سر جام بند بشم و بلافاصله رفتم توی دوشویی

جلو روشویی ایستادم و تو آینه به خودم زل زدم... خدایا!! چرا! باید بنده هاتو اینقدر متفاوت خلق کنی؟

دستی به صورتم کشیدم. داشتم فک میکردم مستانه ام چهره متوسطی داره، و چشمای قشنگی که مخصوصا وقتی چهره اش آرایش داره زیباتر میشه!! اصلا خدا کسیو بی هیچ زیبایی درست نکرده... که تلنگری به در زده شد. نمیدونم چرا هر ی دلم ریخت!! مَث دختری شده بودم که

داشت از ترس آزار و اذیت بهش

عذاب میکشید!! صدامو بلند کردم

...بله -

صدای مستانه اومد پشت در که گفت حافظ... نیازی نیست اینقدر خودتو عذاب بدی!! فقط کافیه

جلو -

بابا وانمود کنی که منو میخوای، دیگه برای خودم مهم نیست... الان که دارم این حرفا رو میزنم ، تموم بدنم یخ کرده... میدونم فقط میخوای از من دور باشی که اینجوری گریزونی ازم... پس خودتو آزار نده، من اونقدر دوست دارم که برام سخته وقتی می بینم اینجوری تو داری اذیت میشی!!... نمیتونم مستقیم تو چشمت نگاه کنم که اینجوری

!!پشت در باهات حرف میزنم... حافظ دوست دارم

جمله آخرش قلبمو به درد آورد، آخه من با اینهمه عشق و علاقه یکطرفه باید چکار میکردم؟! شیر آبو باز کردم و مشتمو پر از ... آب کردم و رو صورتم پاشیدم

از دسشویی که اومدم بیرون، دیدم خودشو حاضر کرده ، بدون :اینکه نگام کنه گفت

...باید باهم بریم پایین، اینجوری بابا خوشحال میشه -بازم حرفی نزدم و رفتم سمت کمد

لباسا، همه لباسامو اونجا

چیده بودن برام، داشتم از بینشون یکی رو انتخاب میکردم، که :مستانه به سمتم اومد و

گفت اجازه میدی من برات انتخاب کنم؟-

به سمتش چرخیدم و دیدم از بین لباسام:،یه تیشرت صورتی و :شلوار سورمه ایی

بیرون کشید و گفت

!!!ینو بپوش خیلی بهت میاد -

لبخندی زدم و ازش لباسو گرفتم، داشتم میرفتم سمت رختکنی :که کنار سرویس

بهداشتی بود و بازم این مستانه بود که گفت عضله های محکم و سفتت تو این لباسا

خیلی خوشگل - ...میشه

بازم حرفی نزدم و رفتم لباسمو پوشیدم نهال

تو اون روزای سخت، تنها یه آرزو داشتم اونم مرگ بود!! شاید تنها مرگ میتونست آب سردی باشه رو این همه شعله های آتیش حسرت و حسادتت که تمام وجودمو در بر گرفته بود. چرا هیچی آرومم نمیکرد؟؟! چرا زندگی اینقدر برام رنگ باخته بود؟!! چرا اینقدر بی وفایی رو به یکباره دیدمخدای من!! داشتم سخت ترین روزای عمرمو سپری میکردم، چرا

باید اونهمه سختیو یک تنه به دوش میکشیدم؟! کارت عروسی حافظ و مستانه رو که دیدم قلبم تکه تکه شد!! رفتم تو اتاقم و با صدای بلند گریه کردم، کسی خونه نبود که صدامو بشنوه... به همین خاطر همه عقده های اون چند مدت رو خالی کردم... خدایا چرا همه چی یکدفعه ایی شد؟! دوست داشتم خودکشی کنم و خودمو از دست این زندگی مسخره نجات بدم، خودکشی!!!... ولی خودکشیم جرأت میخواست، منی که دستام میلرزید چجوری میتونستم خودمو با اون دستا از بین ببرم؟! به آیدا زنگ زدم و گفتم حالم اصلا خوش نیست... گفتم دارم به خودکشی فکر میکنم، آیدا کلی حرف بارم کرد و زودی خودشو: به خونمون رسوند... بهم گفت

- چرا اینقدر ضعیفی؟ آخه مگه تو اولین نفری هستی که شکست عشقی خوردی؟

- آیدا... من شوکه شدم!!... من هیچوقت این انتظارو از حافظ

!! نداشتم آیدا سعی داشت آرومم کنه، اما آروم نمیشدم، مخصوصاً اینکه

!! میدونستم روز بعد عروسی حافظه

بابا گفت عروسی برو نیست! مامانم که زیاد اهل عروسی رفتن نبود!! منم که دلم خون

بود، میرفتم عروسی چیکار؟؟ همونجا!! سخته رو میزدم

اونشب عروسی خونه بودیم... شیفتم نداشتم ولی اونقدر که حالم بد بود، به مامان گفتم باید برم بیمارستان و از خونه زدم بیرون.

تو ماشینم با سرعت بالا رانندگی میکردم و گریه میکردم. آخه چرا امیرحافظ!! کاش میدونستم چرا اون دختریو به من ترجیح

..... دادی!!؟؟ فکر و خیال داشت دیوونم میکرد

توی اتوبان بودم و یک لحظه نمیدونم چی شد؟! فقط واژگون!! شدن ماشینو احساس کردم

پلکامو به سختی از هم باز کردم؛ همه جا سفید بود، من کجام؟ چی شده؟؟ نکنه مرده باشم؟؟؟؟... خدای من چرا کسی نیامد سراغم؟! چرا حالم اینجوریه؟؟ خوب که چشمامو از هم گشودم دیدم روی یه تخت تو یه اتاق بزرگ دراز کشیدم و دستگاہهای زیادی بهم وصله، حس بدی بود!! فهمیدم که هنوز زنده هستم، پس چرا اونجام؟؟ پرستاری با روپوش سفید اومد تو: اتاق!! سمت من اومد و خنده کنان گفت به هوش اومدی دختر خوب؟-

چشمامو به سختی از هم باز کردم، خواستم حرف بزنم، ولی گلوم خشک بود و گز گز میکرد! انگاری نفس نداشتم،؛ داشتم: اکسیژن کم میاوردم! پرستار اکسیژنمو بهم وصل

کرد و گفت سفارش شده دکتر صالحی هستی، تأکید کردن که خیلی - مراقبتون

باشیم... خدا رو شکر که به هوش اومدی، با چشمام نگاهش کردم و میخواستم بهش

بفهمانم که میخوام خانواده مو ببینم، اما معنی نگاهمو نفهمید و از اتاق رفت بیرون.

خواستم گردنمو کج کنم و ببینم چه به سرم اومده که بدنم هیچ عکس العملی نداره!!

اما به سختی تونستم چشمامو تکون بدم؛ هیچی ندیدم!! هنوز نمیدونستم چه بلایی

سرم اومده .یه لحظه صحنه تصادم اومد جلو چشمم!!...داشتم خفه میشدم، آخه چرا کسی نمی اومد ببینم چه بلایی به سرم اومده؟؟ نفسای سخت و مقطعمو به زور کمی تنظیم کردم و پلکای

سنگینمو رو هم انداختم، بلکه کمی آروم بشم

نمیدونم چقدر طول کشید که از خواب بیدار شدم، اینبار داشتم صدای دعاهای مامانو میشنیدم. چشمامو از هم باز که کردم، دیدم مامان کنار تختم نشست و داره واسم دعا میخونه. صداش آرام بود و حس خوبی بهم میداد. بازم پلکام رو هم افتاد و اینبار دستای گرم مادرو رو پیشانیم احساس کردم. بازم چشمامو باز کردم، دیدم مامان با چشمای اشک آلودش داره نگام میکنه.

منم نگاش کردم، دوست داشتم مامان بگه چه بلایی سرم اومده، خواستم حرف بزنم اما انگاری داشتن با چاقویی تیز گلومو تیغ میزدن!! فقط تونستم صدامو کمی صاف کنم....اونوقت مامان :گفت

دختر گلم.....نگران نباش خوب میشی، خدا تو رو بهمون -

!!برگردوند....خیلی برات نذر و نیاز کردم

پس من تا دم مرگ رفته و برگشته بودم!!به مامان خیره شده بودم ، مامان با دستاش داشت سرمو نوازش میکرد که در باز شد و بابا و نوید با دسته ایی گل وارد شدن. بابا اومد و بغلم کرد.

دلتنگی بابا و مامان به خاطر این بود که از داشتنم قطع امید کرده بودن!! بعد از بابا، عمه مهتاب و دانیالم اومدن، با دیدنشون یاد حافظ افتادم و همه زخمام سر باز کرد!! عمه با دیدنم کلی

اشک ریخت، دانیالم ناراحت و غمزده به گوشه ایستاد...بعد از ملاقات و اومدن بقیه اعضای فامیل، صدام کمی بهتر شد و تونستم کلمه کلمه ایی حرف بزنم. تمام بدنم کرخت و بی حس بود؛ دست راست و کتفم گچ گرفته شده بود و روی پوست بدنم جای زخم و کبودی بود. مامان میگفت، پنج روز توی کما بودم و سطح هوشیاریم خیلی پایین بوده!!...به نظرم خدا یه فرصت دوباره یا شایدم تولدی دوباره رو برام رقم زده بود، ولی آخه با چه دلخوشی؟؟ میتونستم به حافظ و خاطراتش فکر!! نکنم؟!...!نمیدونم با دلی آکنده از غم و اندوه داشتم به آینده نامعلومم! فکر میکردم

دیگه موندن توی بیمارستان داشت اذیتم میکرد!! پنج روز از به هوش آمدنم میگذشت. توی بیمارستان خصوصی بودم و امکانات خوبی داشت ولی خودم دیگه داشتم کلافه میشدم، از اونروز که به هوش اومده بودم دکتر صالحی دو بار اومد دیدنم. میدونم که خاطر مو میخواست، ولی چه سود!! من هیچ انگیزه و علاقه ایبهش نداشتم. محبتاش کاملا بی ریا بود ولی من نمیخواستم!!

دوست داشتم برم یه جایی که هیشکی دور و ورم نباشه، فقط

!!خودم باشم و تموم خاطرات غمگین حافظ

آخ که دلم براش خیلی تنگ بود، باید اعتراف میکردم که دارم....بدون حافظ کم میارم....!دارم آروم آروم بی حافظ می میرم چشمام خیس از اشک بود و داشتم از پنجره اتاقم بیرونو نگاه میکردم و یه آهنگ غمگینو از گوشیم گوش میکردم که درب....اتاقم یکدفعه باز شد

درب اتاقم یکدفعه باز شد، نگام به اون سمت معطوف شد....آیدا خنده کنان وارد شد و به سمت تختم هجوم آورد. با شور و شوق:همیشگی اش گفت
سلام خانم شکست خورده...خوبی؟؟ -

شدت اشکام بیشتر شد. داشتم آهنگ آروم آروم پاشایی روگوش میکردم

/آروم آروم از یاد تو میرم

/آروم آروم بی تو می میرم

/آروم آروم رفتی از دستم

/آروم آروم، آروم میمیرم

/من هر کاری بگی کردم

/دیگه هرچی که هست با تو

/چه فرقی میکنه حالا که تقصیر منه یا تو/من هر کاری که شد کردم ولی بازم بد آوردم

/چقدر این اعتراف سخته بگم بی تو کم آوردم

/بی تو تلخه عطر بارون،دنیا پره غمه

/بی تو من آروم ندارم،من طاقتم کمه

/ میدونی گذشتن از تو،واسه من ساده نیست

/میدونی تو آسمونم بی تو یک ستاره نیست

داری میری خیلی آسون!!باورنمیکنم /دیگه دیره واسه /رفتن...من

عاشقت شدم

آیدا با لودگی همیشگیش، گوشیمو گرفت و دکمه آفوزد و :گفت

- چه خبر ته!!... آروم آروم!!... مثلا میخوای بگی عاشقش؟ میخوای اینجوری ثابت کنی که خیلی دوشش

داری؟؟... نه خانم گلم، اینا به دردت نمیخوره، اینجوری فقط داری نمک رو زخمت میپاشی، مثلا اینجوری آقا حافظ میگه نهال خیلی بهم وفادار بوده!!؟
چشمای محزون و اشکبارمو با دست چپم که آزاد بود پوشاندم،
داشتم هق هق میزدم، آیدا روی لبه تختم نشست، آهی از سر: حسرت کشید و
گفت

- آخه داری با خودت بد میکنی عزیز دلم... نهال جونم، اینرا هاش نیست، تو اگه اونشب
تو اون تصادف لعنتی دور از جونت می مردی امیر حافظ می اومد بگه به خاطر من
بوده؟؟ نه... عزیزم... نه جونم!! حافظ الان یه تازه دوماده که فقط به... فکر کیف و خوشیشه
: گوشه لبمو باغیظ گزیدم و گفتم

- !ترو خدا آیدا... بس کن!!... نمیخوام دیگه این حرفا رو بشنوم
: آیدا سری به معنای تأسف تکان داد و گفت

- بزار خیالتو راحت کنم... آقا حافظتون خبر دار شدن شما تصادف کردی، ولی عرضه
نداشت یه خبر ازت بگیره ببینه مردییا زنده ای؟ حالام میخواد بره ماه عسل با مادمازل
!!خانمش!!... دیگه تو هی بگو حافظ

خبرای آیدا برام تکان دهنده و تأسف انگیز بود، به نظرم آیدا راست میگفت، آخه تاکی باید مینشستم کنج خونه و جوونیمو تباه میکردم به خاطر بی وفایی حافظ؟!..انه!! نباید خودمو از

دست بدم!! باید از جام بلند شم.... آیدا لبخندی زد و گفت فردا قراره مرخص بشی، از فردا یه جور دیگه زندگی کن! - دیگه حافظو برای همیشه از ذهنت پاک کن،...دلیتش کن عزیزم!! بخدا سخت نیس، فقط کافیه فکرتو به یکی دیگه...مشغول کنی چشم غره ایی از آیدا رفتم و گفتم

- آیدا اصلا دیگه کشش دوست داشتن و حرفای الکی خوشعاشقی رو ندارم.... فقط میخوام تنها زندگی کنم، همه مردا از! یه قماشن؛ نمیخوام فکرمو درگیر یکی دیگه کنم آیدا لبخند پیروزمندانه ایی زد و اومد جلو و گونه مو بوسید بعد هم با لحن ملوسانه همیشگیش گفت
....تو چه جیجری هستی دخمل...دوجج دالم-
.....فقط تبسمی کردم و بس

روز بعد از بیمارستان به خونه مرخص شدم، درد شانه و کتفم خیلی آزارم میداد، خارش جای گچ گرفته شده ام که بماند!! تو خونه راحت تر بودم، مامان بعدظهرا پیشم بود و ازم به خوبی

پرستاری میکرد. آیدا هم می اومد و بهم سر میزد زندگیم یه کمی یکنواخت شده بود، ولی داشتم خودمو قوی میکردم، باید میتونستم از پس همه مشکلاتم بر پیام. میدونم دانیال هنوز یه جوری نگام میکرد، عمه مهتابم زود زود حرفاشو تکرار میکرد و از خوبیهای پسرش

واسم میگفت، ولی من گوش شنوایی برای شنیدن نداشتم. اتفاقاً تو همون روزا که هنوز به سر کارم برنگشته بودم و توی خونه به سر میبردم، دکتر صالحی به گوشیم زنگ زد و گفت با مادرش میخوان بیان خونمون برای عیادت. یه مقدار شوکه شدم، ولی مخالفت نکردم، چون میدونستم تو بیمارستان زحمت زیادی واسم کشیده. مامان و بابا هم چون موقع تصادف من توی بیمارستان دیده بودنش، مخالفتی نکردن و اونشب که دکتر همراه مادرش اومدن خونمون، پدر و مادر خیلی تدارک دیده بودن. نمیدونستم دکتر با این ملاقات میخواد یک تیر و با دو نشان هدف بگیره!! اونشبدکتر از خودش بیشتر حرف زد و مادرشم از بی پدر، بزرگ

کردن پسرش و سختیایی که کشیده حرف زد، بعدهم دکتر گفت!! که به من علاقمنده از شنیدن حرفاش توی جمع و ابراز علاقه اش، زیادخشنود نبودم. ولی گفت که میخواد ازم خواستگاری کنه، مادرش هم با نگاه های رضایتمندش به من، مهر تأیید گذاشت رو حرفای!! پسرش

توی جمع هیچ حرفی نزدم، ولی وقتی رفتن و مامان و بابا شروع کردن به تعریف و تمجید ازش؛ گفتم

به فکر شوهر دادن من نباشین! من... حالا... حالاها، گوشه - ... نشین خونتون هستم
امیرحافظ

رئیس به رفتارم دقت زیادی میکرد، اصلاً انگار زیر ذره بینش قرار گرفته بودم، به خصوص رفتارمو با مستانه خیلی کنترل میکرد. روز اول شروع زندگیم با مستانه پر از استرس بود
رئیس،

پیشنهاد داد اون روزای اول شروع زندگیمونو اصلا نریم شرکت. سر میز صبحانه هم خواست با دوتا بلیط پرواز به خارج از کشور خوشحالمون کنه. اصلا کشش رفتن به این ماه عسل الکی رو نداشتم ولی علی رغم میل باطنیم تشکر کردم و بعدم همراه مستانه از خونه اومدیم بیرون... داشتم رانندگی میکردم و اصلا تو این عالم نبودم که سیمین بهم تلفن کرد، صداش یه جورایی مشکوک بود. نمیدونم!!! ولی با خودم گفتم شاید

میخواد از ارتباط من و مستانه چیزی بدونه، به هر حال تلفنو قطع کرد و چیزی نگفت. رفتیم دربند، خواستم اونروزو دور از فضای شهر باشم، شاید لااقل اینجوری یه کم حال و روحیه ام عوض

!!میشد، اما نشد!! تلفنم به مهتاب همه چیو خراب کرد

زنگ زدم احوالشو پیرسم، خواستم پیش دستی کنم و تا خودش برای تبریک شروع روز اول زندگی جدیدم تلفن نکرده، خودم زنگ بزنم؛ ولی صدای ناآرام و گرفته مهتاب حکایت از خیلی حرفا رو داشت، با مستانه روی تختی نشسته بودیم و داشتم چای میخوردم که مهتاب خبر تکان دهنده اب بهم داد..... وقتی گفت نهال تصادف کرده و بیمارستانه قلبم انگار از جا کنده شد... فقط سکوت کردم و مهتاب با صدای گریانش گفت
!حافظ براش دعا کن نهال تو موقعیت خوبی نیست-

دیگه نتونستم هیچ حرفی بزنم و گوشيو قطع کردم. اونموقع بود که فهمیدم سیمین واسه همین زنگ زده ببینه من از موضوعباخبر شدم یانه؟! مستانه با دیدن چهره درهم و گرفته من با تردید ازم سؤال کرد اتفاقی افتاده؟ نتونستم حرفی بزنم و مستانه رو گذاشتم و رفتم یه جای خلوت و دنج...دیگه تحمل اون سختیو نداشتم! اگه بلایی به سر نهال می اومد، قطعاً میل به

زندگی رو از دست میدادم!! نمیدونستم چکار کنم، به کی تلفن کنم؟! حالم خوش نبود احساس میکنم خدا بعضی اوقات روی بعضی از بنده هاش خیلی زوم میکنه، تو اون موقعیت و حال و احوالم من زیر ذره بینش بودم.... لحظات برام به سختی میگذشت، برگشتم پیش مستانه، اونم نگران کرده بودم و!! میترسید ازم سؤال کنه

اونروز نتونستم آروم باشم شب به همراه مستانه داشتیم به خونه برمیگشتیم، تو ماشین بودیم و داشتم آهنگ آروم آروم پاشایی رو گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد. دست بردم و گوشیم از تو جیبم درآوردم... آیدا بود! با دیدن اسمش بند دلم پاره شد!! نکنه اتفاقی واسه نهال افتاده باشه؟! با سرعت بالام، پامو روی ترمز گذاشتم و گوشه خیابون ماشینو متوقف کردم. مستانه با چهره متعجبش نگام کرد! صبر نکردم ازم چیزی بپرسه و تلفناً آیدا رو جواب دادم. صدای آیدا هم گرفته و گریان بود، فقط سلام کردم، منتظر بودم اون حرف بزنه... آیدا صداشو صاف کرد: و بهم گفت

- امیرحافظ خبر داری نهال تصادف کرده؟؟

با لحن آرامی فقط گفتم

...آره-: آیدا لحنشو تند کرد و گفت

- یعنی نهال اینقدر پیش تو ارزش نداشت که تو این موقعیتتین مرگ و زندگی ازش یه

احوالی نمپرسی؟

رومو به سمت پنجره گرفتم، خواستم مستانه شاهد چهره: غمیگم نباشه،

قطره اشکی از چشمم فرو چکید و گفتم

- ...ان شالله خدا شفاش بده

:آیدا با خشم غرّید

- !حافظ برات متأسفم....همین؟

مکثی کردم گلوم داشت آتیش میگرفت، دلم میخواست به آیدا بگم؛ من هنوزم عاشق نهالم، ولی سکوت کردم، بعد هم گوشه لبمو گزیدم و گفتم

- قراره فردا شب با مستانه بریم آنتالیا، یه سفر چند روزه

..اس..وقت نیست وگرنه می اومدم ملاقاتش:صدای آیدا اون طرف خط، از خشم اوج گرفت و داد کشید

- نهال هیچ احتیاجی به ملاقات تو نداره... بهتره بری ماه عسلت!!و خوش بگذرونی

!!گوشی رو قطع کرد و منو با یه دنیا عذاب و دلتنگی گذاشت نمیدونستم شبه یا روز.... همه چی

برام تیره و تار بود. وقتی برگشتیم خونه سردرد و بهانه کردم و رفتم تو اتاق و دراز کشیدم،

مستانه هم کنارم رو تخت نشسته بود، ولی اصلا ازم نمیپرسید جریان چیه؟ انگاری حدس میزد

قضیه مربوط به نهاله... بیقرار بودم... مثل مرغ سرکنده توی اتاق قدم میزدم، احساسم میگفت

مستانه هم بیداره. واسه همین متکا و پتومو از رو تخت برداشتم و روی زمین دراز کشیدم،

اینجوری راحت تر .بودمروز بعد هم خودمونو باید برای رفتن به مسافرت اجباری آماده

میکردم، چمدونا رو بسته و تا شب خودمونو حاضر کردیم. از نهال هیچ خبری نداشتم، قبل

از رفتنم به فرودگاه به مهتاب زنگ زدم و به بهانه خداحافظی، احوال نهالم پرسیدم، که

مهتاب خدا رو شکر خبر مسرت بخشی بهم داد و گفت؛ سطح

هوشیاریش بالا اومده و دکترا رو امیدوار کرده. شنیدن این خبر به حدی خوشحالم کرد که از فرط شادمانی چند بار زیر لبم از: خدا تشکر کردم

- !!خدایا...نوکرتم...بزرگیتو شکر

حالم بهتر شد و با حال و وضع بهتری ایرانو به مقصد ترکیه ترک کردیم، مستانه هنوز هم آروم بود و بیحرف!! اینقدر که خوشحال! بودم دوست داشتم انوار مهربانیمو روی سر مستانه بتابانم

سفر هفت روزه آنتالیا خوب بود، ولی عذابی که در ارتباطم با مستانه میکشیدم، نمیگذشت آروم باشم. فکر میکنم مستانه به خاطر ماه گرفتگی که روی پشتش بود، لباسای پوشیده می پوشید، اینو داشتم حدس میزدم وگرنه من که هنوزهم اونقدر باهاش سرسنگین بودم که هیچی از وضع جسمیش نمیدونستم!!

بعضی وقتا از روی کنجکاوی دلم میخواست ازش پیرسم ولیبازم خودمو کنترل میکردم، با خودم میگفتم، نکنه از حرفام

دلگیر بشه. به هر حال تو اون مدت و ده روزی که از آغاز زندگی مشترکم باهاش؛میگذشت تقریباً با روحیاتش آشنا شده بودم و داشتم به بودن در کنارش عادت میکردم. کاری به کار هم نداشتیم و از نحوه خوابیدنم هیچ اعتراضی نمیکرد و منم به خاطر اینکه راحت باشم، شبها پایین تخت میخوابیدم. تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود خبر از نهال و سلامتیش بود.

همه جاهای دیدنی شهر آنتالیا و شهرهای توریستی اطرافشو گشتیم. مستانه حتی لب دریا هم با پوشش کامل می اومد و این منو بیشتر به این فکر واداشت که اینهمه پوشش به خاطر ماه گرفتگی پوستش میتونه باشه!؟

رئیس توی بهترین هتل آنتالیا برامون جا رزرو کرده بود ولی. اونهمه امکانات هیچ لذتی برام نداشت

وقتی برگشتیم ایران از مهتاب احوال نهالو گرفتم و گفت که خدا رو شکر به هوش اومده و از بیمارستانم ترخیص شده... همینکه نهال سالم بود دیگه هیچ غمی نداشتمیکی از همون روزا سیمین بهم تلفن کرد و من و مستانه رو به

خونه اش دعوت کرد. همراه مستانه به خونه قدیمم، رفتیم.

همینکه وارد خونه و راه پله ساختمان شدم، تمام خاطرات گذشته به مغزم هجوم آورد، کنار درب خونه مهتاب مکثی کردم، مستانه لبخندی زد و گفت

- خونه مامانت مگه طبقه دوم نیست؟؟:با تردید گفتم

- ..درسته.....ولی خونه مامان مهتابم اینجاس

:مستانه با نگاه مهربانه اش بهم نگریست و گفت

- حافظ خیلی جالبه که خاطر زن دیگه ی پدرت رو اینقدر!!میخوای

سرمو گرفتم پایین، تو دلم داشتم میگفتم مامان مهتاب منو یاد همه خاطرات خوش گذشته ام میندازه... هنوز حرفی نزده بودم که یکدفعه در ساختمون باز شد و دانیال وارد شد. همینکه نگاهمون به هم برخورد، لبخندزنان رفتم سمتش، دلم براش خیلی تنگ شده

بود. مستانه هم باهاش احوالپرسی کرد و بعد رفتیم طبقه بالا. سیمین برخلاف همیشه که زیاد اهل پخت و پز نبود، اونشب چند جور غذا درست کرده بود و به بهترین نحو داشت پذیرایی میکرد، بعد از صرف شام هم مامان مهتاب اومد دیدنمون. وقتی دیدمش، بغض کردم!! با تموم وجودم به آغوش گرمش رفتم و صورتشو بوسیدم، مهتاب با لبخندی نگام کرد و گفت

- حال شادومادمون چطوره؟؟

بغضمو تو گلوم خفه کردم و بدون اینکه نگاش کنم گفتم

- !!خوبه.... داره روز گارشو هرجوری که هس میگذرونه سیمین انگار معنی

حرفمو گرفت، که با من منی از مهتاب !!خواست بشینه

مهتاب درحالیکه، هنوز دستمو توی دستش داشت، کنارم روی کاناپه نشست و بهم زل

زد. نگاش مهربان و دلکش بود، مثل !!همیشه

دلم میخواست احوال نهالو ازش پپرسم، ولی چون مستانه بود هیچی نگفتم. گر چه نگاش که

میکردم، قیافه مهربان و زیباش چهره نهالو برام تداعی میکرد، دوست داشتم فقط بهش زل

بزنم.... فک میکردم فراموش کردن نهال برام ممکنه، ولی هر روز

که میگذشت میدونستم این کار غیرممکنه و من نمیتونم نهالو ازخاطرم ببرم.... بدون اینکه

حرفی بزنم مهتاب فشار آرامی به دستم وارد کرد و گفت

- اگه خدا بخواد... چن وقت دیگه هم شیرینی دانیال و دومادی. اونو میخوریم

سرمو بلند کردم، با ناباوری به مهتاب چشم دوختم و مهتاب: لبخندزنان گفت

- اگه خدا بخواد نهال کمی راضی شده... البته نه زیاد، ولیخودم به زن داداشم گفتم، راضی میشه... دخترا همینجورین.. دیگه... به کم ناز دارن مهتاب اون جمله شو یواشی بهم گفت، ولی با گفتنش تو دلم آشوبی به راه انداخت!...! قلبم به تلاطم افتاد، دوست داشتم بشینم و یه دل سیر گریه کنم، اما نمیتونستم!! فقط باید بغضمو میخوردم. به هر حال باید هر لحظه منتظر شنیدن خبر ازدواج!! نهال می بودم، چه با دانیال، چه کس دیگهولی عجیب این احساسای بد و غریب ازم دست بردار نبود و هنوز هم منو به سمت نهال سوق نهال هر روز بیشتر و بیشتر به فکرای خودم و حرفای آیدا می اندیشیدم. باید به فکر خودم می بودم، باید حافظو فراموش میکردم.... همونطور که اون منو فراموش کرد و بعد از اونهمه خاطره تغم کرد تو سطل آشغال!! آره... آیدا راست میگفت، نباید جوونیمو تباه میکردم، به خاطر انتقام و لج حافظ هم که شده باید کاری میکردم.... داشتم به خودم نهیب میزدم که حافظو فراموش کنم، کار راحتی نبود، به نظرم به زمان نیاز داشتم گچ کتف و دستمو بعد از یک ماه باز کردم و تونستم به سرکارم برگردم. دکتر صالحی بازم باهام حرف زد و میخواست یه بار دیگه با مادرش بیان خونمون، که من مخالفت کردم و گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم. اینجوری یه مدتی دکتر دست بردار شد و. دیگه بحث ازدواجو نمیکرد

چند روزی میشد که نوید مریض بود، بازم بدنش کهیر زده بود مامان یکی دوز مرخصی گرفت و ازش پرستاری کرد. باباهم یه مأموریت کاری براش پیش اومده و چند روزی رو خونه نبود، اونروزو بیمارستان بودم و تازه شیفتمو داشتم تحویل یکی از همکارام میدادم که عمه مهتاب بهم تلفن کرد، صداش خندان و سر حال بود و بعد از احوالپرسی، ازم خواست برم

خونشون. گفتم خسته ام. اما عمه پيله کرد که برم... نهایتاً قبول کردم و به مامان زنگ زد و گفتم میرم خونه عمه. بعد از تصادم، ماشینم کلا داغون شد و بابا برام یه سمند خرید. داشتم مسیر خونه عمه رو رانندگی میکردم که باز هم، یاد حافظ افتادم. هر وقت دلم براش تنگ میشد، آهنگ آروم آروم گوش میکردم و یه کم گریه میکردم تا دلم آروم شه!! نمیدونم دلیل اینهمه اصرار عمه برای رفتن به خونه اش چی بود!!؟

وقتی رسیدم در خونه دکمه زنگو فشردم... عمه با آیفون درو برام باز کرد. یه چندتا شاخه گل هم واسه عمه گرفته بودم، دم در متوجه چند جفت کفش شدم!! زنگ درو زد و منتظر شدم در برام باز بشه و توی اون فرصت توجه ام به کفشای مردانه و زنانه جلب شد!! یه جفت کفش کالج مردانه قهوه ایی که منو یاد کفشای حافظ می انداخت!! نگام خیره به اون کفش بود که در باز شد و باز هم عمه با چهره ایی شادمان در چارچوب در قرار گرفت. لبخندزنان منو به آغوش کشید، کفشامو از پام درآورد و تبسم کنان داخل خونه شدم. اما همینکه وارد نشیمن شدم، با حافظ و همسرش که کنار هم روی کاناپه نشسته بودن، مواجه شدم!!

سر جام خشکم زد!! نمیتونستم هیچ حرکتی کنم!! حافظ و زنش هم با دیدن من شوکه شدن. عمه اومد کنارم و خنده: کنان گفت

.....خوش اومدی نهال جان... بیا بریم پیش مهمونا-

قادر به هیچگونه حرکتی نبودم، لبخند روی لبم خشکید!! عمه:
باز هم تبسم کنان گفت...!!...!!نهال...چه گلای قشنگی آوردی عمه-

به خودم اومدم و تندی گفتم

- ...واسه شما آوردم عمه
- چهره عمه بشاش شد و با شادمانی گلها رو از دستم گرفت و گفت
- !!ممنون عمه جون، تو خودت گلی... گل چرا آوردی؟ درحالیکه هنوز زیر چشمی حافظ و مستانه رو می پاییدم در: جواب عمه گفتم
- ...گل برای گله
- عمه روی گونه مو ماچ کرد و در حالیکه دستمو گرفته و به سمت: حافظ و مستانه میبرد گفت
- ...بیا عمه جون... گفتم امشب بیای اینجا چون مهمون داشتمضربان قلبم داشت هر لحظه میرفت بالا، تموم بدنم یخ کرد، عمه منو به سمت مبلمان چیده شده نشیمن برد، حافظ فوراً از جاش بلند شد؛ خیره به من بود
- !!منم بهش زل زدم!! دو ماه میشد ندیده بودمش
- برام قیافه اش جاافتاده شده بود، مثل پسری که تازه زیر بار مسئولیت زندگی رفته باشه!
- چهره اش مثل همیشه زیبا و دلربا بود.....دوست داشتم اصلاً پلک نزنم و اون لحظات زیبای نگاه!! کردنو از دست ندم
- :اما با صدای عمه به خودم اومدم که گفت نهال چت شد
- عمه؟؟ -
- حافظم به خودش که اومد، فی الفور سلام کرد!! تندى جواب: دادم
- ...سلام
- حالا نوبت مستانه بود که با نگاهش بهم زل بزنه!! زیرچشمی

نگاش کردم و عمه گفتنهال جون...مستانه همسر امیرحافظ....

- مستانه جون نهال

برادرزاده گلم... که ایشالله به همین زودی قراره عروس خودم!! بشه

از شنیدن حرف عمه تو اون موقعیت یه جوری بهم ریختم!! اما هیچ عکس العملی نشان ندادم و مستانه که موشکافانه داشت

!!نگام میکرد، اون لحظه دستشو دراز کرد سمت من باهش دست دادم، دستای

اونم سرد بود، درست مثل من!!

مستانه خیلی خشک و جدی گفت

- ..خوشبختم

!!انگار زبون تو دهنم نمیچرخید!! داشتم کم میاوردم

تک سرفه ایی کردم و به سختی گفتم

- !!منم همینطور

نفسم داشت قطع میشد، دست یخ کردم و روی صورتم کشیدم.

حافظ داشت نگام میکرد!! دوس داشتم بهش بگم چشاتو

!!درویش کن....نفله!! زنت وایساده

رومو چرخوندم سمت عمه و با دستپاچگی که به وضوح در همه رفتارم مشخص بود، گفتم

دانیال خونه نیست؟؟ - عمه که انگار از شنیدن این حرفم خرسند شد، لبخندزنان گفت

- نه عمه جون...خونه یکی از دوستاش دعوت داشت ولی..برمیگرده، فعلا بیا بشین

عمه منو به سمت تک مبلی هدایت کرد و خودش شاخه های گلی رو که براش آورده بودم، با خودش به آشپزخانه برد که توی گلدان آب بزاره... تو اون فاصله بیحرف و آرام روی مبل نشستیم، حافظ و مستانه هم آروم سر جاشون نشستند!! نگاهمو از شون دزدیدم و به سمت دیگه ایی خیره شدم، سکوت حکمفرما شد!! لحظات سختی بود، صدای نفسای حافظو میشنیدیم!! یه لحظه سربلند کردم، نگاهم به نگاش گره خورد. اونم داشت منو می نگریست!!... گلوم داشت آتیش میگرفت!! دوست داشتم داد بزوم و بگم امیر حافظ!! دوس دارم ازت بدم بیاد ولی نمیتونم

سرمو گرفتم پایین و وقتی عمه با گلدان آب و گلهای رز قرمز، ... برگشت تو نشیمن، از هیجانات قلییم انگار کمی کم شد عمه گلدانو روی میز گذاشت، نگاه حافظ روی شاخه گلا خیره ماند، هنوز نمیدونستم چرا اونجام؟! ایکاش میدونستم حافظ اونجاس و نمیومدم!! عمه خودشو روی مبلی اندخت و گفت

- انهال... عروسمون مستانه رو دیده بودی؟

نوع نگاه مستانه، تیز و برنده بود، با صدای یواشم گفتم

- !!خیر. خدمت نرسیده بودم

عمه با نگاه به مستانه گفت

- آره... راست میگي عمه... دور از جونت شب عروسی حافظ تصادف کردی و بعدم نتونستی

بیای عروسیش و یه مدت خونه!! نشین شدی

مستانه نگاهی به حافظ انداخت و حرفی نزد. احساس میکردم!! اونا از من معذبتر

هستن

ای وای.... این لحظات کی تموم میشه!! صدای قلبمو داشتم میشنیدم!! عمه انگار متوجه حالات بهم ریخته ام شده بود که: دستمو گرفت و یواشی گفت... نهال یه دقیقه بیا کارت دارم - از جام بلند شدم و پشت سر عمه به آشپزخانه رفتم، عمه: صداشو یواش کرد و گفت

- عمه امشب حافظ و زنشو دعوت کردم بیان اینجا... ولیدانیال همین که شنید اینا میان گفت میره خونه دوستش، نمیدونم این کینه برادری کی تموم میشه... الانم خوبیت نداره که دانیال تا آخر شب برنگرده... راستش از تو خواستم بیای اینجا، چون میدونم اگه دانیال بفهمه تو اینجایی به خاطر تو هم که

... شده برمیگرده خونهیچی نگفتم و داشتم چهره مهربان عمه رو نگاه میکردم و به

این سیاست کوچولویی که به خرج داده بود، لبخند میزدم و فکر میکردم. عمه دستمو به آرامی فشرد و گفت

- عمه جون الان به دانیال زنگ میزنم که برگرده.... فقط جون من... جلو این دختره ضایعش نکنی... بچه ام گناه داره به حرف عمه فکر کردم، عمه بیراه هم نمیگفت؛ چرا باید با دانیال بد رفتار میکردم!!... اتفاقا الان موقعیت مناسبی بود که جلو حافظ و زنش با دانیال گرم بگیرم، آره اینجوری یه کم از بار فشارم کم میشد و حافظ فکر نمیکرد منم کسی رو ندارم... بذار فکر کنه منم دانیالو دارم کسی که خود حافظ، زمانی خیلی بهش

!!حساس بود وقتی فهمید خاطر مو میخواد

از آشپزخونه اومدم بیرون کمی سر حالتر از قبل شدم؛ تا وقتی که دانیال به خونه اومد عمه کمی با حافظ و زنش حرف زد، منم ساکت بودم و خودمو با خوردن آجیلی که عمه سرمیز گذاشته بود سرگرم کردم....نمیتونستم بیخیال حرکات حافظ باشم، وقتی به مستانه میوه تعارف میکرد، انگار قلبمو از جا می ..کند!!نمیتونستم محبتاشو به مستانه بینم دانیال که اومد باهاش به گرمی احوالپرسی کردم. داشتم فکر میکردم چرا باید من حس حسادت حافظو تحریک نکنم؟...البته شایدم دیگه براش مهم نبودم ولی...نمیدونم چرا حسی بهم

!میگفت، رفتارای من و دانیالو زیر نظر داره...؟

به عمد رفتم و کنار دانیال نشستم، باهاش حرف زدم و دانیال از دیدن این رفتارای من هم ذوقزده بود هم خوشحال...میدونستم رفتارای جدید من براش اونقدر خوشاینده که بودن حافظ در !!اونجا دیگه اذیتش نمیکنه

دیگه باید به دیدن حافظ و زنش در کنار هم عادت

میکردم...گرچه اونشب با دیدن محبتایی که حافظ به مستانه میکرد خیلی اذیت شدم، ولی داشتم به خودم اون قضیه رو می

. قبولاندمعمه به حافظ و مستانه کادو هم داد و وقتی میخواستن برن،

سیمین هم که از بیرون برمیگشت، اومد دیدن پسر وعروسش

*بعد از مهمونی اونشب، عمه و دانیال به این مسئله خوشبین تر شده بودن که من به خواستگاری دانیال جواب مثبت بدم، از طرف دیگه بودن دکتر صالحیم بود که هر روز خودشو بیشتر میخواست به من نشون بده، واقعا مورد خیلی مناسبی بود، ولی من

نمیتونستم بهش فکر کنم، دکتر صالحی از همه لحاظ مناسب بود، روحیاتش بیشتر از دانیال به من نزدیک بود، ولی دردی که به وجود من افتاده بود بدجوری آزارم میداد که به دانیال فکر کنم، چرا که دانیال رقیب قدیم حافظ بود!! شاید اینجوری میتونستم بازم حس حسادت و خشونت حافظو تحریک کنم، اینجوری شاید میتونستم انتقام اونهمه دلشکستگی و دل شکوندنایی رو که حافظ به سرم آوردو ازش بگیرم... آره اینجوری خیلی بهتر بود... گرچه دانیال اون مرد ایده آلم نبود ولی خودم به عمه جواب مثبت دادم و با اینکارم خواستم یه !! جورایی انتقاممو از حافظ بگیرم

*همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد!! توی دوماه همه کارامونو انجام دادیم بابا و مامان از این اتفاق خیلی خوشحال بودن و همه جهازمو تکمیل کردن، قرار شد دانیال یه خونه اجاره کنه که همینم شد و یه واحد آپارتمان شیک اجاره کردیم و همه وسایل منو به اونجا بردیم، مراسم عقد هم ساده برگزار شد. فقط دو خانواده بودیم و بس!! اما عروسی قرار شد شلوغ باشه. اونروزا گرچه عکس العمل حافظ از شنیدن خبر ازدواج من و دانیال خیلی برام مهم بود ولی به خودم نهیب میزدم که دیگه باید به زندگیم دلگرم بشم و حافظو فراموش کنم، زندگی شوخی نبود!! که بخوام بعد از ازدواجم به حافظ و عشق قدیمش بیندیشم دانیال خوب بود یعنی گرمی عشقشو به خوبی احساس میکردم.

همه تلاششو میکرد که منو راضی نگه داره و من این عشق و علاقه شو تحسین میکردم. تو اونمدت که مدام باهم بیرون میرفتیم و در حال خرید بودیم، حتی یه بارم از حافظ حرفی نزد و اصلا طوری برخورد نکرد که من احساس کنم داره ارتباط گذشتم با حافظو به رخ میکشه!! همین امر هم خیلی منو سرپا نگه داشته بود. کم کم روزها سپری شد و داشتم به روز عروسیم نزدیک میشدم. مامان و عمه هر روز بازار و مرکز خرید بودن؛ خریده‌ها که

تمومی نداشت، به هر حال همه از وصلت من و دانیال خوشحال بودن، مخصوصاً آیدا که تو اونمدت خیلی غصه مو

خورده بودروز عروسی شاید برام کمی سخت بود، به این خاطر که

میدونستم حافظم توی مراسم شرکت میکنه، برادر داماد بود و حتما در جشن ما حضور داشت. الان که با خودم فکر میکردم میدیدم چقدر خوب کردم اونموقع توی ارتباطم با حافظ حد و مرزو رعایت کردم، کاری نکردم که الان پشیمان باشم و ازش !!خجالت بکشم

اول صبح با رفتن به آرایشگاه شروع شد، مادر و عمه و آیدا و دخترای خاله پروینم اومدن آرایشگاه. همه برای کار خودشون اومده بودن، ولی کنار من هم که بودن کلی بهم آرامش خاطر میدادن، مخصوصا مامان که میدونستم دارم لحظات آخر دوره مجردیمو باهاش سپری میکنم. بعد از آرایش باپوشیدن لباس عروسم خیلی تغییر کردم. خودم که از آرایشم خوشم اومد، موهامو کامل بالای سرم جمع کرده بود و گردن باریکم اینجوری. بیشتر خودنمایی میکردآیدا آخرین نفری بود که بعد از اتمام کار خودش در اتاق بغلی من، تنهام نداشت و باهام بود تا وقتیکه دانیال اومد دنبالم، مدام...قربون صدقه ام میرفت و میگفت بی نظیر شدم

خندیدم و گفتم

- !!باید کس دیگه نظر بدن نه شما خانم

:آیدا چشمای خوشگلشو بهم زد و گفت

- !!بله...میدونم...آقا دانیال میپسندن

ساکت شدم!! ندایی به قلبم اومد و گفت پس.... پس نظر حافظ ..!.. چی میتونه باشه؟

انگاری آیدا داشت فکرمو میخوند، نزدیکم شد و گفت

- هوی.... حواست باشه دیگه شوهر کردی، یه وقت فکرای بد بهسرت نزنه!! چشاتم

درویش کن تو عروسیت!!... بابا طرف زن

داره... زنشم دوست داره، پس دیگه خواهشاً اینقدر فکرای بد والکی نکن!! نزار دانیالم بهت

بدیین بشه... مرد و غیرتش!! یه وقت

!! دیدی به رگ غیرتش بر خورد

آیدا راست میگفت، نباید اینقدر بیخودی فکرمو درگیر امیر حافظ میکردم.

حرفی نزدم و آیدا لبخندزنان، گونه مو: بوسید و گفت

- قربونت برم بخدا شانس آوردی شوهرت برادر عشققدیمته.... همون هلوئه دیگه چه

فرقی میکنه حالا یه کم قد و

!!هیكلشون بالا و پایین داره، اونم توفیری نداره

خنده ایی کردم و به کمک آیدا پشت در خروجی رفتم تا دانیال اومد. دانیالم خوشگل و تودل

بروتر شده بود، ته چهره حافظو داشت، ولی نه زیاد!! حافظ پوست صورتش مثل مادرش برنزه

بود و مثل خود سیمین چشمای میشی داشت، ولی دانیال پوستش گندمگون بود و موهای

خرمایی رنگ برعکس موهای سیاه امیر حافظ! قد وهیکل حافظم که از دانیال بلندتر بود... به

هر حال!! تو کت و شلوار دامادی خوشگل بودسوار بر ماشین عروس به سمت آتلیه عکاسی

رفتیم، و بعد هم

به مجلس عروسیمون رفتیم. استرس رویایی و دیدن حافظ با ... این لباس عروس یک لحظه راحتم نمیزاشتمیر حافظ

داشتم سرگرم کار و بار و زندگی جدیدم میشدم که خبر خواستگاری رفتن دانیالو از نهالو شنیدم!! روزهای بعدهم که دیگه این اتفاق جدی شد و در کمال حیرت و ناباوری، عقد شدن نهال برای دانیالو قبول کردم. چاره ایی جز پذیرش این موضوع. نداشتمهمه چی خیلی سریع بود، مهتاب از خوشحالی سر از پا نمیشناخت!! بایدم خوشحال می بود! دسته گلی مثل نهالو برای !!!پسرش گرفته بود!! این از مادر مردم!! اونم از مادر من به هر حال شایدم قسمت من با نهال نبود، ولی هرچه که بود خیلی سخت و دردناک بود، دردی بود که کنج قلبم نشسته بود و قبول کردنش خیلی سخت بود. باید فقط ظاهرسازی میکردم !!جلو همه

مستانه، رئیس، مهتاب...دانیال... حتی نهال که قرار بود از این بعد زن داداش صداش کنم!! یعنی عذابی از این دردناکتر بود برای من؟؟! ایکاش میرفت و با کسی ازدواج میکرد که دیگه نبینمش!!

مستانه وقتی شنید نهال ازدواج کرده، شاید بگم

به قدری خوشحال شد که تمام اون مدتو برخلاف من میگفت و میخندید. شبا که به اتاقمون می رفتیم، برام حرف میزد و سعی میکرد توجه امو جلب کنه، شاید اینجوری میدانو خالی میدید و میخواست خودشو هول بده وسط و برام خودنمایی کنه!! درکش میکردم، ولی آخه کسی هم بود که من بیچاره رو درک کنه؟! آخ که دلم خون بود!! حرفایی ته دلم داشتم که نمیشد هیچوقت گفته بشه...قلب بیقرارم لحظه به لحظه بیقرارتر میشد!! از طرف دیگه روم نمیشد تو

چشمای دانیال نگاه کنم، دوست داشتم قبل از مراسم عروسیش برم و بگم کاری نداره براش انجام بدم؟ ولی مگه میشد!! میترسیدم دانیال با گوشه و کنایه هاش باز هم!! سکه یه پولم کنه با اون وجود، روز قبل از مراسمش به مهتاب تلفن کردم. مهتاب: از خوشحالی سر از پا نمیشناخت؛ ازم تشکر کرد و گفت حافظ... تو تنها برادر و کس نزدیک دانیالی، پشتشو هیچوقت - خالی نکن، بزار اونم به سمت بیاد... حافظ... دانیال و زنشو! دوست داشته باش گوشه رو که قطع کردم، لحظاتی بی هیچ حرکتی به چهره خودم در آینه زل زدم!! حرف مهتاب توی مغزم داشت تداعی میشد "دانیال و زنشو دوست داشته باشم!" آخه مگه میتونستم از نهال بدم بیاد؟! ولی آخه با اینهمه حس و حال ضد و نقیض چکار کنم؟؟ باید چه خاکی توی سرم بریزم!! باید با عشق نهال چکار کنم?...! آخه مگه به همین راحتی!...! فکرشو میکردم بتونم فراموشش کنم!! تموم شبو توی اتاق روی تخت دراز کشیدم و تو فکر بودم. نتونستم شام بخورم.

رئیس و زنش خونه نبودن. یه چند مدتی رو رفته بودن مسافرت خارج از کشور. مستانه سعی میکرد دور و برمو بگیره، ولی ناآرومی و بیقراری من خیلی زیاد بود!! از جام بلند شدم و بنا رو به قدم زدن توی اتاق گذاشتم. مستانه بهم خیره شده بود، بعد از لحظاتی انگاری به خودش جرأت حرف زدن داد، صداشو صاف کرد و گفت

- حافظ... چرا نمیشینی؟

- بدون اینکه نگاه کنم گفتم! یه کم حالم خوش نیست مستانه که لبه تخت نشسته و

داشت موهای پریشانشو روغن میزد، گفت

- ...نکن با خودت اینکارو

بهش نگاه کردم، سر جام ایستادم و گفتم

- !مستانه خواهش میکنم... ساکت باش

ولی مستانه ساکت نشد!! از جاش پرید و با تمام قوا، داد زد چی چیه ساکت باشم؟؟ حافظ تو داری چکار میکنی؟؟ آخه این - چه رسمیه که تو خودت زن داری و الانم داری به زن مردم!!.. که زن داداش خودته فکر میکنی؟! آخه این درسته؟

انگاری مستانه با یه تیز بر رو مغزم خط کشید که اینجوری اعصابمو بهم ریخت!! از شنیدن حرفش اونقدر خشمگین شدم که به سمتش هجوم بردم و اصلا نفهمیدم که چطور شد و چرا! اون سیلی بیرحمانه رو توی گوشش خوابوندم داشتم نفس نفس میزدم! احساس گناهی که داشتم با شنیدن

این حرف مستانه تکمیل شد.... واسه همین خواستم اینجوری خودمو تخلیه کنم و از این مکانیسم استفاده کنم! مستانه با دستش صورتشو پوشاند و من با بدنی لرزان و نالان به دیوار پشت سرم تکیه دادم و رو زمین نشستم!! حس و حال عجیبی داشتم، دوست داشتم خودمو از بین ببرم. ایکاش تصمیمو قطعی میکردم و همونموقع، خودمو خلاص میکردم!! مستانه هنوز صورتشو پوشانده بود، بدنم داشت میلرزید، چرا دوست نداشتم حقیقتی رو که مستانه گفت قبول کنم؟! میدونم یه وقتایی آدما برای واکنش دادن به موضوعی که خیال دارن، انکارش کنن،! اینجوری عصبی و بیریخت میشن

مستانه بعد از چندی، دستشو از رو صورتش برداشت، همه موهاش بهم ریخته بود و دور صورتشو گرفته بود، اما با این! وجود خون کنار دماغشو دیدم با ناباوری بهش نگرستم! از جام پریدم و رفتم سمتش. از

دماغش خون میچکید!! با دستای لرزانم موی سرشو از رو: صورتش کنار زدم و با
لحن آرومم گفتم

- ! معذرت میخوام

.سرشو بلند کرد و به چشمم زل زد

شرمنده بودم!! ولی نمی تونستم حرفی بزنم، حالم خوش نبود!!

دلم میخواست به خاطر ندانم کاریام خودمو بزنم! مستانه چهره اش محزون و گرفته بود، با
چشمای غمگینش نگام کرد و با بغض: گفت

- چرا نمیخوای باور کنی من زنت هستم حافظ؟ چرا میخوایانکارم کنی؟

سرمو گرفتم پایین. دوست داشتم حرفاشو زود تموم کنه، چون

!میدونستم حق باهاشه: صداش لرزید و گفت

سیلی تو رو دوست دارم، چون اینجوری دستات رو صورتمه.

!!! از شنیدن حرفاش داشتم عذاب میکشیدم

تو حال و هوای گندی که داشتم فقط صدای مستانه رو میشنیدم که با

صدای آرام و دلنشینش، این شعرو واسم: میخوند

/ خیال میکردم برای پیشونیم

/یه خونه ی کوچیک رو شونه هات داری

چه بی دلیل، چه زود بهونه گیر شدی/چقدر دلیل واسه بهونه /هات داری

/آهای فرصت کم، آهای راه زیاد

/یه عمر فاصله بود از تو به این آغوش

/بین من و تو هنوز یه ریز برف میاد
 /به دیدنم که میای،لباس گرم بپوش
 /به دیدنم که میای،برام گلاب بیار
 /که مزمه کنم،نفس کشیدنتو
 /برای تشنگیام یه کم سراب بیار /که باز دوره کنم خیال دیدنتو
 /به خاطر تو دلم با اینکه زود شکست
 /نه باز عاشق شد،نه دوست پیدا کرد
 /نه پای درد دل هرکی نشست
 /به دیدنم که میای برام ستاره بیار
 /چراغ اول این شبو تو روشن کن
 /بازم اگه حرفام حوصله تو سر برد
هنوز سحر نشده،هوای رفتن کن

با حال نزارم از اتاق رفتم بیرون. به سرعت به بیرون ساختمان دویدم!! اشکام روی گونه هامو گرفته بود. هوای خوش شهریور ماه همیشه لذت بخش بود و اونموقع شب، خنک و رو به سردی میرفت. بیرون از عمارت داریوش خان روی پله های ورودی نشستم و سرمو بین پاهام گذاشتم. کاش میتونستم اصلا پامو تو مراسم عروسی روز بعد نزارم، کاش میشد دیگه نهال برام مهمنباشه...کاش میشد برم یه جایی که دیگه نبینمش!! تو فکرام غوطه ور بودم که چیزی روی شانه ام افتاد، سرمو کج کردم دیدم مستانه اس!! یه شنل گرم آورده بود، میدونست که فقط یه تاب و شلوارک تنمه و هوام سرده، شنلو روی شونه

هام انداخت و خودش کنارم نشست و نگاهش به جلوش سوق داد. حرفی نزدم. مستانه آهی کشید و گفت

- اوایل فک میکردم بودن نهال اذیتم نمیکنه!! باخودم می... گفتم، اگه سالی یه بار بینمش... ولی حالا

سرمو بلند کردم و به چهره اش زل زدم، مستانه نگاهشو ازم: گرفت، با بغض ادامه داد

- چقدر سخته کسیو بخوای... ولی بدونی اون کس یکی دیگه تو!! قلبشه، فکرش پیش اونه، اصلا... اصلا تو رو نمیبینه

!!مستانه این جمله رو گفت و هق هق گریه رو سر داد هیچوقت تو زندگی دوست نداشتم دل کسیو برنجونم، به همین خاطرم هیچ موقع طرف هیچ دختری نرفتم و به جز نهال به کسی فک نکردم، ولی حالا بحث مستانه جدا بود!

حق با مستانه بود!! دلم براش سوخت. یه نگاه به آسمون انداختم پر بود از ستاره... تو دلم داشتم میگفتم "خدایا میخوام بگم مهر نهالو از دلم بیرون کنی... ولی دلم نمیاد و نمبتونم!!" ته قلبم یه ندایی میاد که میگه، صبر کن عجله نکن!! قربونت برم، خودت همه چیو!! درست کن، دیگه تحملشو ندارم

***صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم مستانه نیست. از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگیم رفتم دوش گرفتم، خواستم از روزای قبل سرحالتی باشم، یه دست لباس راحت پوشیدم و رفتم پایین.

روز جمعه بود و از خدمه های خونه فقط یکی از خانما جمعه ها میومد اونجا. باچشمام اطرافمو پاییدم، دنبال مستانه میگشتم. با تردید رفتم تو آشپزخونه، دیدم مستانه سر میز ایستاده و داره !!از قوری چای میریزه توی فنجان

این اولین بار بود میدیدم چای دم میکنه!!همیشه مستخدمهای خونه اینکارو میکردن. رفتم جلو؛ هردو به هم خیره بودیم، مستانه با تبسمی سلام کرد. پشت میز، مقابلش ایستادم سلام خوبی!؟-

آره از همیشه سر حالترم-

روی صندلی نشستم، میز پر بود از وسیله، لیوان شیرداغو به سمت خودم کشیدم و گفتم کسی امروز انگار پیداش نیست؟ -کنارم نشست و با چهره ایی بشاش، گفت نه لیلا اومد خودم گفتم لازم نیست امروز اینجا باشه، - فرستادم بره خونه اش، بچه مریض داره

نگاش کردم و گفتم

یعنی به خاطر بچه اش فرستادیش؟-

!!سرشو بلند کرد و به چشمام زل زد. نگاش نافذ و عمیق بود

نه....خواستم امروز خودم واسه شوهرم غذا درست کنم-

امرسی..من لازم نمیبینم خودتو به دردرسر بندازی-

خنده داره!!بخوام واسه شوهرم غذا درست کنم دردرسره؟ نه... -این عشق میخواد. علاقه میخواد، که همه اش توی وجودم هس

دیگه نتونستم نگاش کنم، سرمو گرفتم پایین و گفتممنونم.مستانه تو خیلی به من لطف

داری، من... من شرمنده - ام که نمیتونم جواب محبتاتو بدم

!خندید،: به خنده ساده و بی ریا

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه با شتاب گفتم

- باید به من فرصت بدی تا به خودم پیام. قول میدم جبران کنم فقط نگام کرد،

نمیدونم بگم نوع نگاهش چه طوری بود!! ولی همینقدر میدونم که همه نگاههاش به سمت عاشقانه بود.

:سرگرم خوردن صبحانه ام شدم. صداشو شنیدم که گفت حافظ من به خاطر خودم نیست که

دیشب اون حرفو زدم و - تو:هم ناراحت شدی. بین من خیلی خاطر تو میخوام، اونقدر که

سیلی محکم دیشب برام مثل یه نوازش کوچولو بود...تو این چند سال کسی جرأت نکرده به

من تو بگه، دیگه کتک و سیلی! که پیشکشنگام بهش معطوف شد!! نمیدونستم دقیقاً میخواد

چی بگه!؟

- حالا اگه بابام بفهمه تو به خاطر عشق قدیمت اینجوری به منسیلی زدی میدونی

چکار میکنه؟

!من که معذرت خواستم-

- من نمیخوام اینجوری فک کنی دارم ازت باج میگیرم! منمیخوام فکر اون دختر و از

ذهنت بیرون کنم، میخوام بگم اون دیگه زن داداش توئه، پس دیگه باید بیخیالش بشی؛

اگه بیخیالش نشی، خیلی خطر داره حافظ! اونوقته که باید از سایه خودتم بترسی، باید هر

دیهه منتظر دوستی با شیطان و حرفاش باشی. فک میکنی این همه خیانتای خونوادگی که

پیش میاد به خاطر عشق و علاقه اس؟ نه از صد تا یکیشون اگه مثل تو و نهال باشن، بقیه

همه اش از رو هوسه. حالا چه برسه به عشق قدیم و یاد گذشته ها! من....من میدونم تو

بانها! یه ارتباط عاشقانه خیلی عمیق داشتی، شاید الان لذت اون ارتباط هنوز تو خاطرت هست!! که نمیتونی کسی رو جایگزینش کنی

نمیخواستم اشتباه فک کنه، تندی گفتم

- ارتباط من و نهال خیلی عمیق نبود! من.. من با نهال هیچوقت خلوت نکردم!! نهال از اون دختری نبود که به من میدون

!! بده... نمیخواهم راجع به زن دادم... بد فک کنی

جمله آخرمو با تردید گفتم و مستانه با کلافگی گفت حافظ میدونم الان میخوای ارتباط قدیمتو انکار کنی، ولی دیگه -

!! گذشته ها گذشته، میخوام بگم به اون ارتباط دیگه فکر نکن

از جام بلندشدم و با خشنونت داد زدم

- نهال... یه دختر نجیب و پاکی... تو نباید راحت به اون دختر! انگ ارتباط رو بزنی??

مستانه سرشو گرفت پایین، با صدای یواشی گفت

- ...خیلی خب... من نمیخواستم ناراحتت کنم

بهش پشت کردم و پنجه تو موهام کردم، کلافه و پریشان حال: بودم؛ صدای مستانه رو شنیدم که گفت

- ...بشین صبحانه تو بخور

ساکت و آرومتر از قبل نشستم سرمیز، مستانه بازم گفت لباسمو دیدی که

میخواهم امشب بپوشم?? -

میدونستم با حرفاش در مورد نوع ومدل لباسش، میخواد حاشیه بره تا من حرفای قبلو فراموش کنم، با لحن ملایم جوابشو دادم، میخواستم آروم باشم، ولی نمیشد!! مستانه طبق قولی که داده بود، خودش غذا درست کرد، نهایت تلاششو داشت میکرد که من راضی باشم، بعد از صرف نهار خانم آرایشگری اومد خونه ومستانه رو آرایش کرد. میدونستم تمام سعیشو میکنه تا زیبا ودلپسند بشه وتوجه منو بیشتر جلب کنه، مانع هیچ کدوم از کاراش نشدم

منم خودمو حاضر کردم، شاید هیچوقت فک نمیکردم یه روزی با همسر من به عروسی نهال برم!!کت وشلوارطوسی مارک دارمو با جلیقه پوشیدم، مستانه هم به نظرم از همیشه خوشگلتر شده بود؛ یعنی لحظه اول نشناختمش!!آرایشگر از کرم گریم براش استفاده کرده بود، چال وچوله های صورتش اصلا نمایان نبود، فک میکنم برای چشماشم لنز گذاشته بود که روم نشد ازشپپرسم!! موهای مشکیشو دور شونه هاش رها کرده بود استرس عجیبی داشتم، ولی میخواستم به خودم مسلط باشم، همراه مستانه که لباس بلند مشکی مجلسیشو به تن داشت از

اتومبیل پیاده شدیم، مستانه نگاهی بهم انداخت ودستشو توی

دستم گرفت، فشار محکمی بهش وارد کرد وگفت!!میخوام همه بدونن که عاشقتم -

!! برای اولین بار قلبم یه جور عجیبی به طپش افتاد

حالم انگار عوض شد!!منم دستشو فشردم و در حالیکه چشم تو

- چشم بودیم ، با تأخیر گفتم!!خیلی خوشگل شدیانوار شادی توی صورتش

دوید، هول کرد!!با لبخندی که

صورتشو خوشگلتر میکرد وانگاری تا اونروز من اون زیبایی رو:ندیده بودم، گفت

- !!چشمات خوشگل می بینه ... عزیزم

بش زل زدم....اونقدر که برام خوشگل و دلربا شده بود، دوست داشتم چشم ازش برندارم....یعنی این من بودم اینجوری به مستانه زل زده بودم!!!یه جوری شدم ، خواستم حال وهوامو :عوض کنم و زودی گفتم بریم داخل!؟ -

مستانه گردنی کج کرد، بازوهای سفیدش زیر تور مشکی لباسش نمایان بود ، مدل لباسش اینجوری بود که دور یقه تا فرق سینه اش تور مشکی بود، آستینش هم همینطور!! دیگه بقیه جای لباس کاملا پوشیده واز جنس حریر بود، بازم نگام به پشت لباسش افتاد، همونجایی که باید ماه گرفتگی داشت!کنجکاویم الان دیگه خیلی بیشتر شده بود برای دیدن ماه

گرفتگیش...!!...با خودم فک کردم حیف مستانه که طفلک اینجوری باید با این نقص دست وپنجه نرم کنه!؟

باهم وارد سالن شدیم، هنوز عروس وداماد نیومده بودن، عمده مهمونا سر رسیده بودن و سر میزا، مشغول پذیرایی از خودشون .بودن

مهتاب تا منو دید به سمتم اومد و به من ومستانه خوش آمدگویی کرد، رفتیم و سر یک میز نشستیم، مستانه کیف :دستیشو روی میز گذاشت و گفت

-حافظ

:سر مو بلند کردم، ادامه داد

- !!خیلی دختر کش شدی!!ازت میترسم

لبخندی تو صورتم دوید و گفتم از چی
میترسی؟؟ -

- بهم خیره بود و گفتم...از اینکه از دستت بدم
با خنده سرمو گرفتم پایین،همون لحظه خواننده ارکستر شروع کرد به خوندن آهنگ
شاد واومدن عروس و داماد و به مجلس شادی، تبریک گفتم!! نمیدونم بگم دقیقا چه
حالی داشتم!! من برادر داماد بودم ، بابا هم که نبود، باید الان من میرفتم اون وسط
...میرقصیدم و پول رو سرشون شاباش میکردم!!ولی حالا دانیال و نهال لبخندزنان وارد
شدن، همه براشون دست زدن، با تردید از جام بلند شدم؛ آب دهنمو به سختی قورت
دادم و یه نگاه به مستانه انداختم، داشت با بیقراری نگام میکرد، وقتو معطل نکردم و
رفتم سمت عروس و داماد. دایی ناصر داشت دسته دسته پول رو سرشون مینداخت و
جلو پاشون

میرقصید؛رفتم جلو و برای خودم راهی باز کردم، دایی ناصر اون وسط که متوجه من شد
درحالیکه داشت میرقصید ،خندید و از سر شوق هر دو طرف صورتمو ماچ کرد؛ به دانیال و
نهال که رسیدم، لحظه اول قفل کردم، سعی کردم اصلا نهالو نبینم، یعنی نگاش نکنم!!دست
دراز کردم سمت دانیال ومحکم دستشو :گرفتم و با بغض گفتم

- !! بهت تبریک میگم...داداش!!ایشالله خوشبخت بشیمنتظر هر گونه بی محلی از جانب
دانیال بودم!!همینطورم شد، :دانیال سرشو سمت نهال چرخاند و زیرلب، فقط گفت!ممنون -
اومدم اینطرف تا مسیر راهشونو باز کنم، دانیال اینقدر عجله داشت از کنار من رد بشه که
،اصلا مجال نداد به نهالم تبریکبگم!!انگاری میخواست ،نهالو از من قایم کنه

از کنارم که گذشتن با نگاهم، رفتنشو نظاره گر شدم؛ نهال درست مَثِ یه قرص ماه میدرخشید!!... بغضمو تو گلوم خفه کردم و رفتم سمت سیمین که با حسرت داشت پسر ناامیدشو نگاه میکرد!! سیمین همینکه خواست از نهال حرف بزنه، دستامو به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم

- بسه مامان، الان وقت گفتن حرفای گذشته نیست... هرچه که!! بود گذشت... تموم شده

سیمین چشمای نگرانشو به من دوخت و گفت

- حافظ... آگه بدونی چه حالی دارم واست!!... بخدا هر روز.. خودمو نفرین میکنم

تندی نگاهش کردم و گفتم خودتو گناهکار ندون... دیگه گذشت... من دیگه باید به این - وضعیت عادت کنم

سیمینو تنها گذاشتم و رفتم یه گوشه تنهایی ایستادم و به مهمونا و کسانی که داشتن اون وسط میرقصیدن، خیره شدم.. هنوز داشتم به عکس العمل دانیال فکر میکردم، در مورد من چه فکری میکرد؟؟؟! دربارہ نهال چی؟ یعنی از ارتباط مون چیزی ارزش سؤال کرده؟؟؟ نمیدونم!! همینقدر میدونم که دانیال خیلی حساسه، الان میخواد با این موضوع چطور کنار بیاد که من در گذشته با نهال ارتباط دوستی داشتم!!؟

فکرای عذاب آورم تمومی نداشت تا اینکه یه لحظه متوجه شدم. کسی از پشت بازومو گرفت!! به سمتش برگشتم

مستانه باخنده گفت

- اچیه بق کردی؟

نفسی کشیدم بدون هیچ حرفی!! مستانه خودشو بهم نزدیک: کرد و گفت
بریم برقصیم؟ - اصلا حوصله رقصو نداشتم مکث کردم، مستانه لب و دهانشو

جمع وجور کرد و گفت

- ناسلامتی داداش دومادی...نه

...بازم حرفی نزد

وقتی رفتم وسط و با مستانه رقصیدم، بازم تو فکرای نامعلوم و بی پایه خودم غوطه ور بودم و اصلا متوجه حضور نهال ودانیال و رقصشون کنار خودم نشدم! وقتی چشمم به نهال افتاد، دیدم اونم مستقیم داره منو نگاه میکنه. نگاهمون که به هم تلاقی کرد ازم چشم برگرفت!! شدت نفسام داشت بیشتر میشد، ضربان قلبم خیلی تند میزد، روی صورتم هم دانه های ریز عرق جمع شده بود!!! همه این حالتای مزخرف نمیذاشتن آروم باشم!! دست نهال تو دست دانیال بود و من با گلوی خشک و پاهای سست

!!وقلبی شکسته روبروشون ایستاده بودم تحمل کردن اون مراسم درست مٹ یه شکنجه روحی و روانی

بود که مضراتش از چند جلسه شکنجه عمیق جسمی بیشتر و دردناکتر بود!! دیگه وقتی داشتم کم میاوردم از سالن زدم بیرون و توی فضای باز حیاط بزرگی که بود، نفس کشیدم و بیصدا چند قطره ایی اشک ریختم....حالم داشت از هرچی زندگی بهم میخورد!! آخه چرا...تا کی!! دو سه نفر و دیدم کنار ماشینای پارک شده اشون ایستادن و دارن سیگار میکشن، رفتم: سمتشون و با صدایی لرزان گفتم ببخشید سیگار همراهنه؟؟؟ - یکیشون لبخندی زد و گفت آره داداش...لازم داری؟- سری تکان دادم و گفتم

- !!!اگه هست لطف میکنید

خندید و پاکت سیگارشو جلوم گرفت

- : با لبخندی گوشه لبمو کج کردم و گفتم.یه نخ کافیه ...مرسی

بازم خندید و با منش ولوطی گری خاصی گفت

!ببر...داداش یه نخ که چیزی نیس یه دوده، میره هوا-

بسته رو مقابلم گرفت و ادامه داد بینم

سیگاری نیستی؟ -

با سردرگمی سرمو گرفتم پایین و گفتم

...نه-

- ببر...داداش حالشو ببر...معلومه اوضاعت وخیمه، این سیگار!!آرومت نکنه هیچی

آرومت نمیکنه

اومدم یه گوشه نشستم و اولین نخ و آتیش زدم، اولین بارتو سن هجده سالگی سیگار کشیدم،

یه چند باری تفریحی کشیدم و بس!!دیگه دور و ور هیچ تفریح ناسالمی نرفتم. ولی اونشب

حال داغونمو خواستم اینجوری خوب کنم، تموم بدنم داشت میلرزید، نخ دومو هم با فندک

دستم روشن کردم و چند پوک پشتسره هم زدم .

سرم پایین بود که یه جفت کفش زنانه رو مقابلم

دیدم. سرمو بلند کردم ،مستانه با نگاه شماتت بارش داشت نگام :میکرد؛ سیگار دستمو

نگاه کرد و گفت سیگاریم بودی و خبر نداشتیم؟؟ -

فقط نگاش کردم و دیگه حرفی نزدم. مستانه جلوتر اومد و گفت دیگه چیزی به آخر مراسم نمونده؛ پاشو خودتو جمع و جور -کن

پوک محکمی به سیگار زدم و ضمن بلند شدن از جام، ته

....ماندشو زیر کفشای براق مجلسی ام له کردم

مراسم عروسی که تموم شد، خیلی سعی کردم به خودم و رفتارم مسلط باشم، باید یه جوری برخورد نمیکردم که دانیال نگران بشه و فک کنه هنوزم گلوم پیش زنش گیره. یا اینکه نهال هم نسبت به زندگیش دلسرد باشه. باید خودمو جوری نشون میدادم که نهال به قطع ازم دل می کند، یعنی باید متنفر میشد اینجوری حتما به زندگی جدیدشم دلگرم میشد و منو میتونست فراموش کنه. خوب میشد حدس زد نهال هنوز از من متنفر نشده! اینو از نگاه های خاصش میفهمیدم... ولی من نمیخواستم زندگی نهال لطمه ببینه، به همین خاطر وقتخداحافظی از خانواده ها و عروس و داماد، دست مستانه رو

محکم تو دستم گرفتم و رفتم جلو. میخواستم نقشمو خوب بازی کنم، میخواستم جوری

وانمود کنم که عاشق مستانه ام.....نهال داشت خیره خیره نگام میکرد، وقتی به نهال و

دانیال رسیدیم مستانه کادوی عروسیشونو از داخل کیف دستیش بیرون آورد و

مقابلشون گرفت و لبخندزنان عروسیشونو باز تبریک گفت، منم

فقط میخواستم با خنده ظاهرسازی کنم و گفتم

- سلیقه مستانه حرف نداره، این گردنبند و خودش واست!! گرفته نها..ل....خانمم

چهره نهال مرتب رنگ عوض میکرد و از اینکه نهال خانم صداش میکردم متعجب شد. قبل از

اینکه بخواد حرفی بزنه دانیال با: دستپاچگی گفت

- . ممنون... لطف کردین

:مستانه لبخندزنان رو به دانیال کرد و گفت

..آقا دانیال هدیه شما هم محفوظه، این دیگه سلیقه حافظه -مستانه نگام کرد و چشماش برقی زد.

گفتم

- امیدوارم شروع زندگیتون پر از آرامش باشه...گاهی اوقاتخیر و منفعت توی چیزیه که رخ نمیده.....مت خیلی از ارتباط!هایی که منجر به ازدواج نمیشه

چهره نهال زرد و سرخ شد، اما دانیال عصبی شد. من نمیخواستم با حرفم عذابشون بدم. میخواستم اینجوری بگم خیلی بهتر شد که من ونهال به هم نرسیدیم، برخلاف اون چیزی که توی قلبم بود!! همراه مستانه از سالن خارج شدیم و با حال بدم پشت فرمان نشستم، مستانه سر حال بود، حرفایی که از من شنید و اون بوسه نابهنگام خوشحالش کرده بود، همه اش داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چکار کنم از این وضعیت خودمو نجات بدم...چکار کنم فکرم درگیر مستانه بشه و نهالو فراموش کنم!! سخت بود. توی ماشین گاه گذاری نگاش میکردم و فکرمو میخواستم بهش مشغول کنم.

وقتی رسیدیم خونه مستانه جلوتر از من داخل عمارت پدریش رفت. کفشای بلند و سختی به پا داشت و به همین خاطر از اولین پله اونا رو از پاش کند و جلوتر از من پله کان و بالا رفت، دنبالش به داخل اتاق رفتم. دیدم خودشو رو تخت انداخت و با خستگی تمام کفشاشو گوشه ایی انداخت و سپس با انگشتاش پاشو کمی ماساژ داد .

منم کفشامو از پام درآوردم، داشتم کتمو درمی اوردم که مستانه گفت

- حافظ... حرفایی که امشب گفתי حقیقت داشت؟ بهش نگریستم.
رفتم جلو و دست به کمر جلوش ایستادم. تو چشمات نگاه کردم و گفتم:اره
 - حافظ... من عاشقتم، ولی دوست ندارم این عشق خراب بشه ،
!!من خیلی بهت احتیاج دارم ولی نمیخوام تو دیگه منو نخوای
 - آب دهنمو قورت دادم و گفتم جای ماه گرفتگیت کجاس؟
با نگاه مایوس و دلگیرش گفت
 - ...روی پشتمه
عصبی و پرخاشگرانه تقریبا داد زدم
 - !!یه ماه گرفتگی باید اینقدر مهم باشه؟؟؟..نه
بازم چشمات پره اشک شد و گفت
 - !!حافظ باید خیلی منو بخوای که از این عییم بگذری
نفس عمیقی کشیدم و مردد گفتم
 - خ..خب.... خیلی علاقه ها بعد از ازدواج بوجود اومده...قرار نیست همیشه یه ارتباط
عاشقانه قبل از ازدواج باشه ***نهال
- بالاخره شب عروسی به پایان رسید و همراه دانیال و سوار بر اتومبیلش به خونه جدیدمون رفتیم. عمه و مامان بابا و عموناصر و عمه و خلاصه دوتا از خاله هام باهامون بودن و دم در ازمون خداحافظی کردن. وقتی از مامان خداحافظی کردم، یه دل سیر گریه کردم، به زور عمه مهتاب، که خودشم دست کمی از مامان نداشت و مدام اشکاشو با گوشه روسریش

پاک میکرد، از مامان جدا شدم. وقتی همه رفتن با آسانسور به طبقه ششم رفتیم، یه خونه آپارتمانی نقلی با دوتا اتاق خواب بود، وسیله هامو از قبل با کمک مامان و عمه چیده بودم. همینکه داخل خونه شدم و دانیال درو بست، نفسم بند اومد. هرّی دلم ریخت... انگاری یه !!! سطل آب یخ ریختن رو سرم

دانیال از آشپزخونه گفت نهال
آب میخوری؟ - فقط گفتم

...نه-

گفتم نه، ولی واقعیتش گلوم خشک بود و گز گز میکرد!! استرس شدیدی داشتم، خدایا چرا اینجوری شد، چرا یکدفعه ورق برگشت و قرعه بنام دانیال افتاد! تو همین فکرا بودم که دانیال اومد کنارم نشست و ظرفی پر از پسته و بادامو روی میز جلومون گذاشت! نگاهم خیره به جلو بود و دانیال که داشت پسته پوست میکند گفت

مامان یخچالو پر کرده از وسیله، به گمونم تا چندماه نه تو غذا -! درست میکنی نه من خرید میکنم آب دهنمو قورت دادم، هنوز به فکر حرفای آخر حافظ بودم،

!!خدایا چرا حافظ اینجوری تغییر کرد!! از زنش متنفرم از خودش متنفر نیستم ولی دلخورم!! چرا اینجوری با طعنه حزف میزد!؟... تو دلم گفتم خب به جهنمممم... دیگه باید برام مهم نباشه... تا کی میخوام فکرمو مشغول اون بی وفای سنگدل کنم!! همون بهتر که ازدواج کردم، اونم با دانیال... ایشالله که... چشمش دریباد

اصلا نشنیدم دانیال داره چی میگه، وقتی به خودم اومدم، دیدم داره عمیق نگام میکنه، اونقدر ترسیدم و هول

شدم نمیدونم چی شد که به جای اینکه بگم دانیال، گفتم حافظ چی شده؟! نمیدونم!!
شایدم مغزم درگیر خیالات حافظ بود ولی!! چهره دانیال دگرگون شد

خیلی بد نگام کرد و با اخم گفت

به...چشممون روشن! همینو کم داشتم که حافظم صدام -

!کنیرومو ازش برگردوندم و حرفی نزد. دانیال از جاش بلند شد و با

خشم گفت

تو هنوزم داری بهش فک میکنی...

با چهره عصبی بهش نگاه کردم، دانیال مثل مرغ سرکنده توی: هال راه رفت و گفت

!!میدونم اونم با چشای هیزش هنوزم نگات میکرد- از جام بلند شدم، باید به حرفاش

خاتمه میدادم چرا باید شب اول زندگیم با اون مشاجره ها شروع میشد!! رفتم طرفش

و با: لحن آروم گفتم

دانیال... اشتباه فک نکن، بخدا من دوست دارم... باورکن.

:چشماشو بهم زد و گفت نمیخواه... خودتو مظلوم کنی! من احمق نمیدونم چرا به خاطر -

عشقی که بهت داشتم نتونستم ازت بدم بیاد، چرا با این وجود! بازم میخوامت؟

سرمو گرفتم پایین و بعد از مکثی بی حرف رفتم به سمت اتاق خواب... چراغو روشن

کردم و رفتم داخل. اعصابم کلا بهم ریخت، جلو آینه نشستم و به تصویر خودم خیره

شدم. چرا باید اینجوری شب اول عروسیم بهم میریختم!؟

دانیال اصلا نیومد تو اتاق!! هرچه منتظر شدم نیومد، از جام بلند شدم و رفتم تو حال، دیدم روی کاناپه دراز کشیده و گوشیش رو شکمشه و خودش چشمش بسته اس! نمیدونم خواب بود یا نه!؟

ولی مهم این بود که با اون حرکتش داشت به من میفهموند که بابت این موضوع دلخوره و قهر کرده... برگشتم تو اتاق و اینبار با

ناراحتی و خشم پشت میز آرایش نشستم و از روی استیصال دستمو به صورتم محکم کشیدم و همه ماتیکمو رو صورتم مالیدم...بازم عصبی بودم با فشار روانی و عصبی که داشتم تاجسرمو روی میز پرت کردم و همه گیرهای ریزی که تو موهام بود

رو کشیدم بیرون، داشتم با گریه اینکار و میکردم... ضربان قلبم بالا بود!!! چرا شب اول عروسیم اینجوری بهم ریخت؟! اصلا چرا دانیال اینقدر مغرور و لجبازه، چرا نمیگه گذشته و کینه های قدیمیو باید دور انداخت!! چرا اینقدر به حافظ بدبین و حساسه?...آخه حافظ مگه منو چه جوری نگاه میکرد! که این اینقدر بهش برخوردده!! به هر حال هرچه که بود، شب اول زندگیم برام یکی از مزخرفترین شبای زندگیم بود. به افتضاح و سخت، لباس عروسمو از تنم در آوردم. هنوز داشتم گریه میکردم!! از کشو لباسام یه لباس شخصی راحتو پوشیدم و شیرجه

زدم تو تختخواب!! یکی دو دقیقه هم با صدای بلند گریستم روز بعدش از خواب که بلند شدم از شدت ریختن اشکای شب قبل، چشم پف کرده بود. رفتم تو حال. دانیال با همون کت و شلوار دومادیش رو کاناپه دراز کشیده بود، دوست داشتم سرش داد بکشم .

هیچی نخوردم و برگشتم تو اتاق. تا عصر تو اتاق بودم که صدای زنگ خونه رو شنیدم، یعنی کی بود؟! هنوز تو اتاق بودم که دانیال درو باز کرد و صدای عمه و بعد مامانو شنیدم، خدای من!! حالا باید چکار میکردم!! از جام پریدم و رفتم سمت آینه، مثل ارواح شده بودم، هیچ!! آرایشی به صورتم نبود، حالا اگه اینجوری منو میدیدن فوراً شروع کردم به ماتیک زدن و آرایش کردن، میخواستم از اتاق برم بیرون که ضربه ایی به در زده شد. با مکث سرجام: ایستادم و گفتم

بفرمایید -

در باز شد و مامان با چهره ایی بشاش و سر حال وارد شد، بعد از!! اونم عمه اومد و شروع کرد به کل کشیدن و دست زدن. عمه یه کم شکلات رو سرم ریخت، اومدن جلو و ماچم کردن، بعد عمه دانیالم صدا کرد. دانیال اومد تو اتاق. عمه دست دانیالو گرفت و آورد سمت من. اینقدر که ازش دلخور بودم دوست!! نداشتم حتی نگاهش کنم و جلو مامان و عمه ظاهر سای کنم یه دست لباس خونگی تنش کرده بود!! نمیدونم کی اومده بود تو اتاق که من ندیده بودمش! عمه شروع کرد به خوندن شعر. دست میزد و صورتمو ماچ میکرد، به گوشه ایی زل زده بودم و حرفی نزدم، انگاری مامان. حالمو فهمید!! خب مادر بود و حس مادرانه اش قوی

عمه بعد از شعر سرایی هاش، خندید و گفت

... نهال جون واست کاجی آوردم عمه، بیا بریم بخور -

سرمو گرفتم بالا و گفتم

چرا زحمت کشیدی عمه؟ -

عمه که احساس میکردم داره با چشمش چیزی به دانیال می: فهمونه فی الفور
جواب داد

اتفاقا مادرتم درست کرده و آورده، ولی کاجی من یه چیز دیگه - ..اس...بیا بریم از اتاق
بیرون

دانیال دستمو گرفت، فک میکنم عمه داشت حالیش میکرد که اینکارو بکنه، همه رفتیم تو هال،
من و دانیال رو مبل نشستیم. عمه با یه بشقاب پر کاجی اومد سمتم. حدود یه ساعتی نشستن و
بعد از اصرارهای فراوان که من خودمو تقویت کنم و از غذاهایی که داخل یخچال هست
بخورم، از اونجا رفتن. هنوز ساکت بودیم، دلم داشت بهم میریخت، از بس کاجی خوردم!!
رفتم و سرکی کشیدم به همه جای خونه، دانیال با اخم روی مبل: نشسته بود، همینکه منو
دید، گفت. نهال من... من معذرت میخوام،!..دیشب خیلی تند رفتم -

ته دلم خوشحال شدم که دانیال واسه آشتی پیش قدم شد؛ ولی. اینطور وانمود
نکردم

بیا اینجا کنارم بشین -

بی حرف اینکارو کردم، همینکه کنارش نشستم و گفت

بیخش منو... بخدا دوست دارم،... اینقدر که به همه حسودیم - !! همیشه اگه یه نظر
نگاشون کنی سرمو گرفتم پایین.

مامان دعوتمون کرد خونه. با دانیال رفتیم، خونه پدری مثل همیشه بود، یه لحظه یاد قدیما
افتادم.... بعد از مهمونی خونه بابا، شب بعدش هم خونه عمه رفتیم،

اونجا دیگه کلا بوی حافظو میداد...خدایا!! چرا هر کاری میکنم حافظ لعنتی از ذهنم پاک نمیشه!!...دوست نداشتم برم خونه عمه، از بس که یاد حافظ و خاطراتش می افتادم و اذیتم میکرد روزای اول زندگیمون خوب بود. همه چی خوب پیش میرفت.

دانیالم دیگه حرف گذشته و حافظو پیش نکشید. واقعا دوستم داشت، اونقدر که منو میخواست، من اینجوری نبودم. با رفتن به سرکار و گذراندن شیفتای شبونه، روزا و شبامو میگذروندم، ولی احساس میکردم دانیال زیاد از سرکار رفتنم خوشحال نیست.

مخصوصا شیفتای شبم خیلی اذیتش میکرد. وقتی میرفتم بیمارستان عصبی میشد، با ترشروی باهام رفتار میکرد، با خودم گفتم شاید بعدا با مرور زمان بهتر بشه، ولی خبر نداشتم تازه شروع مشکلات و سختیای راهم بود!! گاهی اوقات فکر میکردم چرا دنیا اینقدر بالا و پایین داره؟! تو یکسال تمومزندگیم بهم ریخت، انگار دنیام وارونه شد! همه اونروزا گذشت، ولی روزای سخت باقیمانده زندگیم همه اون یکسال وارونگی رو از یادم برد... باید اعتراف کنم گذشتن از آتش آسونه، ولی دل و جرأت پیدا کردن پریدن از موانع و خود آتش از همه چی سخت! تر

سه ماه از زندگیم با دانیال گذشت، تو زندگیم فقط یه دوست داشتن بود!! عشق بود؟؟؟نه...نبود!! به نظرم عشق اول، آدمو داغون میکنه، کاری میکنه که دیگه به هیچ چیزی دل نبندی...میشه یه احساس خوب، یا شایدم بد! که همیشه ذهنتو درگیر میکنه و افکارتو قفلک میده. میخواد بگه تو هنوزم به فکرشی. ولی واقعا تا کی؟...! گاهی اوقات دوست داشتم بشینم و یه دل سیر خودمو به خاطر افکار بهم ریخته ام کتک بزنم! آخه چرا باید هنوزم فکرم درگیرش باشه، چرا تو این سه ماه وقتی خونه عمه دعوت بودیم و اونم با زنش اومد...بازم یواشکی نگاش کردم!! خدایا...میدونم دانیالم از دیدنش عذاب میکشه و

نمیتونه دم بزنه، ولی چرا من هنوزم از نوع نگاه هاش لذت میبرم!

آیدا بهم میگه "چشام هیزه" خب راستم میگه... ولی من عشق گذشته هامو نمیتونم فراموش کنم... آیدا میگفت اینجوری دارم به دانیال خیانت میکنم... نمیدونم!؟؟ ولی من دوست داشتم به دانیال و زندگیم دلگرم باشم. همه چی خوب بود تا وقتیکه بازم میدیدمش..... اونموقع بود که همه چی رنگ میباخت، بازم!!! فکرم به گذشته ها پر میکشید امیرحافظ

مستانه خیلی خوشحال بود، از اینکه تونسته بود دلمو به دست بیاره. شبا ساعتها باهام حرف میزد و حکایت و داستان از تو کتاباش برام میخوند. یه روز مستانه زودتر از من، از شرکت به خونه برگشت. وقتی منم از شرکت برگشتم یگراست رفتم تو اتاق . دیدم رو تخت نشسته!

پشتش به من بود!! کل پشتش تیکه تیکه قرمز بود! ماه گرفتگیش درست مث کهیر و تاول قرمز و وحشتناک بود!!

داشت حال بد میشد..... همیشه از دیدن اونجور چیزایی چندشم میشد... نگاه مستانه به من خشک شد. بیچاره داشت سنکوب میکرد. حال اونقدر که بد شد سریع کیفمو رو زمین گذاشتم ووبه سمت دسشویی رفتم. سرمو زیر شیر آب سرد گرفتم و چند دقیقه ایی خشک وایسام... خدای من چرا اینجوری شدم! هیچوقت دوست نداشتم ناراحتش کنم، ولی دست خودم که نبود. از دسشویی که رفتم بیرون دیدم لباساشو

پوشیده و لبه تخت نشسته، آب موهای خیس سرمو، با حوله گرفتم و به سمتش رفتم. نگام نمیکرد... خم شدم و نشستم تا بهتر بینمش. بازم نگاهشو ازم دزدید؛ با دستم چونه اشو گرفتم و :به سمت خودم گرفتمش و گفتم

...ببینمت -

:چهره اش غمگین بود، حالشو درک کردم. آهی کشیدم و گفتم

!بخش...دست خودم نبود -

:با بغض گفت

نه.....مهم نیست...!میدونم -

:خنده ایی کردم و برای اینکه از دلش در بیارم گفتم

پاشومیخوای واسه شام بریم بیرون؟-!سرشو بلند کرد و تو چشم نگاه که کرد فقط لبخند

تلخی زد

مستانه بیشتر شبیه یه همدم و رفیق شده بود واسم. تمام

.تلاشمو داشتم به انجام میرسوندم که بیشتر بهش دلگرم بشم زندگی یکنواختی

داشتیم، رئیس کاری به کار من و مستانه نداشت، می دید که من با دخترش خوبم دیگه

به چیزی گیر نمیداد. توی شرکت وضع کار و بارم عالی بود، تونستم به سیمین هم تو

پرداخت چکهای برگشتی بابا کمک کنم. اما این وسط چیزی که می لنگید قلبم بود که

یه گوشه اش هنوز متعلق به نهال بود. بازم مخفیانه گاهاً بهش فک میکردم، تا اینکه

مازیار برادر مستانه به ایران برگشت. با اومدنش همه چیو عوض کرد، یه مرد سی و

هشت ساله قوی هیکل بود، با موهای تراشیده و سر براق! ابهتش آدمو میترسوند،

خودش تنها اومده بود، باهاش زیاد حرف نمیزدم، اونم زیاد با من جور نبود، نوع نگاه هاش برام کمی آزاردهنده بود

وقتی رئیس ازش پرسید چرا "جولی" زنش رو نیاورده؟ با خنده مضحکش گفت

- بیاد ایران چکار کنه...! اول کن بابا جون...موندن شما هم اینجا...اضافیه

به من و مستانه نگاه کرد و ادامه داد

- مستانه باید بیاد اونجا...اینجا موندن چه فایده ای میتونهداشته باشه؟؟

تندی به مستانه نگریستم و همون موقع رئیس گفت

- مستانه دیگه ازدواج کرده با حافظ مشکلی نداره و خدارو شکر خیلی سرحاله...دیگه

نه افسرده میشه نه دست به خودکشی...میزنهبازم داشتم چیزای جدید

میشنیدم! خودکشی؟! چرا مستانه حرفی نزده بود راجع بهش؟

مستانه صداشو صاف کرد و گفت

میشه لطفا راجع به گذشته حرف نزنیم؟- مازیار با

صدای بلند خندید و گفت

...ای بابا...چرا؟-

چهره جدی به خودش گرفت و ادامه داد

- تو اگه همونموقع بعد از طلاق می اومدی امریکا پیش خودم

..الان واسه خودت بهترین موقعیتو داشتی اونجا

به نکته جالب از ارتباط مازیار و مستانه حس کردممستانه از اونروزی که مازیار اومده بود، مدام استرس داشت. ارتباطشون مث یه ارتباط خواهر برادری نبود!! نوع نگاههاش به مستانه همبرام قشنگ نبود! راستش اصلا خوشم نمی اومد، نگاش کنه یا ...کنارش بشینه تو اونمدتی که مازیار اونجا بود به خواستش چندتا مهمونی تو خونه گرفته شد، بیشتر که به رفتارش دقت میکردم میدیدم با همه زنها راحت و خودمونی. اصلا از روزی که اومده بود اونجا. سیستم خونه عوض شده بود نهال

حساسیتای دانیال برای رفتن به سرکارم خیلی داشت جدی میشد؛ دیگه با زبون خودش داشت میگفت نباید شیفتم شب بیمارستان باشم، ولی آخه مگه میشد!! باهاش حرف زدم، ولی فایده ایی نداشت مخصوصا از روزی که از زبون نوید در مورد خواستگاری دکتر صالحی هم یه چیزایی شنید! میگفت نیازی به کارکردن من نیست، ولی آخه نتیجه همه زحمتام چی میشد؟ چندسال درس خوندم!! با عمه صحبت کردم و ازش خواستم با دانیال حرف بزنه و از این تصمیم منصرفش کنه. ولی آخه مگه تو گوشش میرفت!؟ با صحبتای عمه یه مدتو بیخیال شد، ولی بازم شروع کرد به گیر دادن و...دیگه داشتم خسته میشدم، نمیخواستم تا کاسه ایی به کوزه ایی میخوره، قهر کنم و برم خونه بابام. ولی دیگه حساسیتای بی مورد دانیال کلافه ام کرده بود، یکی دو روز رفتم خونه بابا، ولی نگفتم قهر کردم. نمیخواستم کسی بفهمه خواستم اینجوری یه تجدید نظری تو. رفتارش بکنه

اما بعد از دو روز بهم پیام داد و گفت

باید برگردم خونه-

: گفتم

تو هم باید تو رفتارت تغییر بدی -

ولی نوشت

میدونم کارتو دوست داری، ولی من نمیتونم اینو درک کنم شبا - !!زنم خونه نباشه. حالا چه سرکار باشه یا جای دیگه

خیلی عصبی شدم اما خودمو کنترل کردم و چیزی نگفتم تو یه روز بارانی که خود دانیال اومد دنبالم، برگشتم خونه. بدون اینکه خونواده ام حتی شک کنن که من اونمدت با دانیال قهر بودم! دانیال برام یه دسته گل گرفته بود و بعد از صرف یه شام دلچسب توی یه رستوران با هم به خونه برگشتیم. همه چیخوب شد، مدتی نرفتم بیمارستان. یک ماه مرخصی گرفتم.

میخواستم اونطوری باشم که دانیال دوست داره ولی بازم همهچی خراب شد

بعد از مدتها بازم حافظو دیدم! اینبار اومد خونه خودم. یه شب با مستانه و عمه مهتاب

اومدن. تو روزای مرخصیم بودم. عمه بهم تلفن کرد و از قبل خبرشو داد که حافظ

میخواد بیاد خونه داداشش. پشت خط قفل کردم. نمیشد که بگم نیان! ولی میدونستم که

دانیال بازم بهم میریزه.....خودمم یقین داشتم با دیدن حافظ بازم قاطی میکنم! هرجوری

شد به دانیال گفتم عمه! با حافظ و زنش میان خونمون

هیچ حرفی نزد ولی خوب میدونستم اصلا از این قضیه خرسند نیست. بی حرف رفت

خرید و وقتی برگشت خونه من تو آشپزخونه درحال گردگیری وسایل بودم، یه تاب و

شلوارک: کوتاه تنم بود. اخمی روی پیشانیش نشست و گفت

!!!این لباساتو عوض میکنی اونا اومدن-حرفش برام خیلی سنگین بود، درست مثل یه پتک که

به سرم!بکوبن

با دلخوری زیر لب غرولندکنان گفتم

- با این لباسای چرک خونه که جلو مهمون نمیشینم، حتما!! عوضش میکنم
خو

درحالیکه از میون میوه ها، خیارى برداشته و داشت گازش میزد، با نگاه عمیق و با طعنه
گفت

- بله..! میدونم شما لباس چرکاتو واسه ما میپوشی و لباس! خوشگلای تیتیش
مامانیتو واسه از ما بهترن تنت میکنی از اینکه اینقدر بدبینانه فکر میکرد، دلم به
درد اومد ولی تو اونموقعیت که مهمونا داشتن می اومدن گل گل فایده ایی
نداشت، فقط در جوابش گفتم

!!! متأسفم -

در جوابش گفتم

!!! متأسفم -

!و به سمت اتاقم رفتم

دانیال زهر خندی زد و جواب داد

...یه لباس پوشیده میپوشی -

از حرص نفسمو فوت کردم بیرون و داد زدم

!!!! ان...دا.... رمممممم -

اونم داد زداگه شده با مانتو بشینی حق نداری لباس ناجور و باز تنت - ...کنی

از شدت خشم و استیصال به اتاق اومدم. قلبم گرفت و به گریه افتادم، بعد از کلی فین فین کردن، با چشمای باد کرده رفتم و یه دوش گرفتم. بلکه کمی آرام بشم. بعد هم از تو کمد لباسم، دنبال پوشیده ترین لباسم گشتم؛ یه اسپرتشو پیدا کردم تا روی زانوم می اومد و آستینشم بلند بود. جوراب شلواری زیرش پوشیدم و ضمن سشوار کشیدن موهام همه رو به سمتی روی شانه ام ریختم و بهش چندتا گیر ریز زدم که تکون نخوره و از اتاق اومدم بیرون. دانیال توی هال داشت کانالای ماهواره رو با کنترل دستش بالا و پایین میکرد. زیرچشمی نگام کرد!! رفتم تو آشپزخونه و میوه های شسته شده رو آوردم که توی جامیوه ایی بچینم، اما دانیال با خشم از جاش بلند شد و با فریادش قلبمو به !!لرزه درآورد به...خانم خانما چه عطر و عیبری زدن!! چه خوشگل -

!کردی...!میخوای امشب دلشو ببری... آره؟

:چشمام از شنیدن حرفاش زاغ شد و محکم گفتم داری چی میگی
دانیال؟؟-

اومد سمتم. نزدیکم که شد، موجی از خشم و عصبانیت به صورتش دوید و گفت

- نازک تر از این ساپوت لامصب نیست که پوشی!!!...لباس.....لعنتیت اینقدر تنگ و کوتاس که با هر نشستنت

:بهم پشت کرد و ادامه حرفشو گفت

!!!لاالله الی الله-

- آهی کشیدم و با چشمایی که از اشک خیس شده بود، گفتم
!!دانیال چرا با این فکرای بد داری خودتو داغون میکنی-:داد کشید فکر
نیس!!!!درسته.....میدونم که هنوز بهت نظر داره....مردم و
- خوب نگاه مردا رو تشخیص میدم
شدت اشکام بیشتر شد و گفتم
- میخوام نیان...من مهمون اینجوریو نمیخوام!! همون بهتر که جوابشون میگردیم،
آخه ارتباط خودمون مهمه یا مهمونی
!!اینجوری که کلا حالمونو بهم ریخت؟
- چهره دانیال رنگ عوض کرد!انگاری خیلی آرومتر از قبل شد، دستی لای موهاش کشید
و گفت
- همیشه که نیان...حالا مامان میگه من بدجنسم وگرنه آقا حافظ!! شاه آقایونن جمله
ایی که گفتم،خیالشو کمی راحت کرد، آرومتر از قبل شد؛
اومد سمتم و تو چشمای اشکبارم که نگاه کرد گفت
- نهال...من.....من نمیخوام از دستت بدم، خودت میدونی چقدر!خاطر تو میخوام
- نمیخوام با حرفای بی ربط زندگیمو بهم بریزم! دانیال من!!دوست دارم....اینو بفهم
محکم منو به خودش فشرد و دستشو روی موی سرم آروم:کشید و گفت
- ..میفهمم...ولی نمیتونم قبول کنم یکی دیگه م بهت نظر داره

سرمو بلند کردم و رو به بالا نگاهش کردم.

- دانیال تو شوهرمی... من الان تو رو فقط میخوام... حافظم زن! اداره... بابا اون ارتباط مال گذشته هاس... دیگه بهش فکر نکن زیر چانه مو گرفت و در حالیکه به چشمم زل زده بود، لبشو محکم روی لبم گذاشت و منو به سمت خودش کشید، اونقدر سریع عمل کرد که فرصت هیچ گونه عملیو بهم نداد. نگاهش کردم و منم همراهیش کردم. زنگ خونه که به صدا در اومد ما رو از حال و هوامون کشید بیرون.

زنگ دوم که زده شد، با یه نگاه رضایت بخش بهم از

آشپزخانه بیرون رفت. هنوز تو شوک حرکتش بودم. بعد از لحظه ایی مکث سریع رفتم تو اتاق و وضعیت چهره و لباسمو بازم چک کردم. به خاطر دانیال یه شال از تو کمدم بیرون کشیدم و رو سرم انداختم. دانیال درو برای مهمونا باز کرده و داشتن می اومدن داخل... منم سریع پریدم تو هال... دانیال لحظه اول که با روسری منو دید لبخند رضایت بخشی زد و با نگاه تحسین. برانگیزش نگام کرد

: صدای عمه منو به خودم آورد

!!سلام عروس خوشگل من-

.پریدم تو بغلش و همدیگه رو بوسیدیم

بعد از عمه حافظ و مستانه هم اومدن داخل. نگاهم به نگاه حافظ که گره خورد، زودی رومو چرخاندم و سلام کردم، مستانه با خوشروی باهام دست داد و احوالپرسی کرد. به نظرم خیلی خوشگلتر شده بود، یا مال سبک و: مدل آرایش چهره و موهاش بود یا نه!! نمیدونم!! چند لحظه ایی بهش ماتم برد و بعد از خوشآمدگویی، رفتم تو آشپزخونه و مشغول بردن لیوانای شربت

شدم... دانیال نمیذاشت که از جام تکون بخورم. خودش همه پذیرایی ها رو انجام داد...
حواسش خیلی به حافظ بود،

درحالیکه حافظ مادر مرده کلا سربه زیر بود و تا وقتیکه رفتن!!! یکی دوبار بیشتر منو
نگاه نکرد

خوب بود عمه اونشب اونجا بود و گر نه نمیدونستیم اصلا چه حرفی بزنم، مستانه دختر
آرومی نشون میداد، باهاش چند کلمه ایی که حرف زدم از حرفاش می فهمیدم که حافظو
خیلی دوست داره.....شاید منم اون لحظه واقعا از ته دل بهش حسودیم شد!!

ته قلبم داشتم به خورده ریزهای عشق حافظ فکر میکردم، به خورده ریزه هایی که هنوزم
تو قلبم جا خوش کرده و نمیدونم کی میخواد با یه خونه تکونی از بین بره، انگار قلبم خونه
تکونی!! دوست نداره

حافظ آرام بود و به دانیال گفت که خیلی دوشش داره و دلش میخواد باهامون
ارتباط داشته باشه و ما هم بریم خونشون!

میدونستم دانیال اصلا ذوقی برای شنیدن حرفای حافظ نداره، وقتی ام رفتن پس، با مسخره
تقلید صدای حافظو درآورد و حرفشو تکرار کرد. خواستم بگم چرا اینجوری میکنی؟ ولی
بازم پشیمون شدم، چرا که اگه هر چی میگفتم دانیال به پای دوست

:داشتمنم میذاشت... گرچه با اون اوصاف با ترشروی گفتمیخواد ارتباطشو نزدیک کنه... آره
اینجوری میخواد هی بیاد و - بره! کورخونده.... روزی که باهات رفت و آمد خونوادگی داشته
باشم، باید روز مرگ من باشه حافظ خان!!! به پولش رسید با این ازدواج حالا پی عشق و هوس
قدیمشه!! فیلس یاد هندوستان..... کرده دوباره حضرت آقا

هیچ حرفی نزدم و خواستم اینجوری بهش بفهمونم که حافظ برام مهم نیست خودمم
نمیدونستم چه مرگمه!! دوش داشتم ولی به زور میخواستم خودمو به زندگیم و
دانیال مشغول کنم.

میخواستم بگم دانیالو دوست دارم و راه من از حافظ جداس!
ولی چه سود!! نمیتونستم این حس و حالمو برای کسی توصیف!!!!کنم
"امیر حافظ"

از خونه نهال که برگشتیم، تو ماشین یه کلمه حرفم نزدم!!
مستانه چندباری حرف زد ولی من دنباله شو نگرفتم. انگاری!!میفهمید حالمو
نزدیکای خونه بودیم که با صدای آرامی بهم گفت حافظ....چرا
اصرار داشتی بریم خونه نهال؟-

تندی به سمتش چرخیدم و یه لحظه که نگاش کردم با اخمی
:کوتاه گفتماولا خونه دانیال...من واسه داداشم رفتم اونجا نه نهال!! دوما -

من میخوام اینجوری ذهنیت بد دانیالو پاک کنم، مامان مهتاب
...ارتباط برادری ما خیلی براش مهمه

:نگامو به جلوم گرفتم و مستانه ادامه داد

!!ولی من دوست ندارم زیاد با هم در ارتباط باشیم-

:از شنیدن حرفش یخ کردم!سرعت ماشینو کم کردم و گفتم اونوقت چرا؟؟؟-

:مستانه چهره اشو بهم زد و با ناراحتی گفت

- واسه اینکه از نهال خوشم نییاد، واسه اینکه هنوزم احساس!! خطر میکنم

:پوزخندی زدم و با تانی گفتم

- فعلا که خدا رو شکر شما صاحب اختیاری! حق طلاق با! شماس...دیگه چرا

میترسی؟

چهره اش عصبی شد دستاش لرزش خفیفی پیدا کرد و با صدای

:لرزان گفت...ی...ینی تو اگه حق طلاق باهات بود- نخواستم ناراحتش کنم ولی

نمیتونستم اینم تحمل کنم که از نهال بد بگه، شاید چون هنوزم خاکستر عشقش توی

قلبم بود و!! نمیتونستم ازش بدم بیاد

امشبم از دیدنش قلبم به وجد اومده بود!! ولی واقعیتش میخواستم همه چیو انکار

کنم!! رسیدیم دم خونه ماشینو توی پارکینگ بردم. مستانه دلخور بود و بی حرف

داخل ساختمان رفت، پشت سرش به راه افتادم و رفتم داخل. همه انگار خواب

...بودن. چراغا خاموش بود و کسی داخل سالن نبود

*

نهال

یه ماه گذشت و با دیدن حالتای جدیدم، پی بردم که باردارم.

همه از این موضوع خوشحال بودن. مامان و بابا...عمه و از همه بیشتر دانیال! اما من یه حال

غریبی داشتم. دل شوره یعییییم به سراغم اومده بود...نه دوست داشتم با کسی حرف

بزمن، نه کسی احوالو پپرسه، به خاطر روحیه خراب و حال جسمی نامساعدم، مدتی رو رفتم خونه مامان. دانیال مدام بهم تلفن میکرد و احوالو میپرسید، از روزی که حمله شده بودم خیلی ارتباطش باهام بهتر شده بود، به نرمی باهام صحبت

...میکرد و سعی داشت همه وسایل رفاهی رو در اختیارم بزاره بعد از یک ماه استراحت یه روز دانیال اومد دنبالم و خواست منو به خونه خودمون ببره. اما همینکه دانیالو دیدم شروع کردم به ..عق زدن!! حالم خیلی بد شد

دانیال سعی داشت آرامم کنه، ولی من آرام و قرار نداشتم!!

مامان یه ساعتی شونه هامو ماساژ داد. اینجوری میخواست آرامم کنه، خوب بودم تا وقتی که دانیال می اومد و میخواست بهم نزدیک بشه. مامان به خاطر حالات جدیدم ناراحت بود، ولی سعی داشت آرامم کنه و بگه به زندگیم دلگرم باشم. اینا یه سری وضعیت نامناسب دوران بارداریه که برای خیلیا پیش میاد!! حرفای مامانو بی هیچ حرفی گوش دادم و با دانیال سوار ماشینش شدم و به سمت خونه برگشتیم. مامان به دانیال تأکید

کرد اگه یه وقتی حالم بد شد دانیال خبرش کنه توی ماشین از پنجره بغلم، داشتم بیرونو نگاه میکردم، برف

آرامی از اول صبح شروع به بارش کرده بود، آرام و بیصدا میبارید!! چقدر قشنگ بود...دوست داشتم به آسمون زل بزمن ... اونقدر نگاش کنم که چشمم از سفیدیش خسته بشه... دانیال یکی دوکلمه ایی باهام حرف زد، اونم حال و هوای منو که دید، دیگه زیاد حرف نمیزد و وقتی رسیدیم خونه، من جلوتر رفتم داخل. دانیال نداشت دست به

هیچکاری بزنم، سعی کرده بود خونه رو در نبود من، تو اونمدت تمیز کنه، ولی خب تقریباً همه وسیله ها گردگیری لازم داشت

روی مبلی نشستم و دانیال غذا از بیرون سفارش داد. به بو و مزه خیلی از غذاها و یار پیدا کرده بودم، بوی گوشت کباب شده بدجور اذیتم میکرد. داشتم روزای خیلی سختیو میگذروندم.

دانیال که می اومد نزدیکم حالم بدتر میشد!! اونقدر تحمل نکردنی بود که رختخوابشو ازم جدا کرد، پایین تخت میخوابید... بیشتر اوقات سرم گیج میرفت و دکترم برام یه مدت استراحت مطلق نوشت و بعد هم نوع و یار و دوره بارداریمو! سخت اعلام کرد روزای سختمو داشتم میگذروندم. اونقدر سخت که به جای اضافه وزن، کمبود وزن پیدا کرده بودم. از بس که لب به هیچ غذایی نمیتونستم بزنم، هرچی که میخوردم، فوراً بالا میاوردم.

دانیال برام خیلی ناراحت بود، نمیدونست چکار کنه که حالم خوب باشه و مشکلی پیدا نکنم! ارتباط خودم و دانیال تو اونمدت خیلی سرد و آروم شده بود، بیشتر دوران بارداریمو تو خونه پدر می گذروندم

"امیرحافظ"

بودن مازیار توی خونه، خیلی اذیتم میکرد. از وقتیکه اومده بود، مهمونیهای شبونه زیادی تو خونه میگرفت. اهل نوشیدنی خوردن و شرط بندی بود، برام شده بود سؤال که چرا قصد رفتن به کانادا رو

نداره؟! مگه اونجا زن نداره دیگه چرا چندماهه اینجاس؟! از طرف دیگه ام حساسیتای مستانه خیلی بیشتر شده بود و حتی هر وقت اسم مهتاب و دانیالو میاوردم عصبی میشد.

ایکاش میتونستم چشمامو ببندم و اون زندگی نکبتیو دیگه نبینم. همیشه با خودم فک میکردم یعنی نهال خوشبخته؟! با دانیال ارتباطش خوبه یا نه؟! نمیدونم! تو این مورد تردید داشتم

!!!تا وقتیکه از مامان مهتاب شنیدم که نهال بارداره قلبم شکست، حالم بد شد نمیدونم چرا این حال بد بهم دست

داد؟! رفتم تو دستشویی و سرمو گرفتم زیر آب سرد روشویی! آب داشت از سر و روم میچکید، ضربان قلبم بالا رفته بود....به دیوار پشتم تکیه دادم و رو زمین نشستم، حال گندی داشتم، بغضم ترکید و بیصدا اشکام سرازیر شد؛ چرا داشتم پا به ورطه نابودی میزاشتم، چرا هر لحظه داشتم سقوط میکردم!! چرا اصلا از روز اول این جریانو قبول کردم!!؟؟

باید خودکشی میکردم و خودمو خلاص میکردم. چرا نهالو از دست دادم؟ چرا خودمو تو این موقعیت نفرت انگیز زندگی قرار دادم!! اونشب دوست داشتم بمیرم و به زندگیم خاتمه بدم.

مستانه هم به خاطر گیر دادنای همیشگی، دیگه چند روزی بود که باهام حرف نمیزد. انگاری حدس میزد به خاطر باردار بودن نهال دلم گرفته...هیچ حسی به زندگی نداشتم چرا یه دفه اینطور شد؟ چرا زندگی به من روی خوش نشان نمیداد، چرا

...چرا!! ولی آخه این چراها الان فایده داشت؟ نه!! دردی رو دوا نمیکرد! حال و اوضاع داغونم تا مدت‌ها اینجوری بود، خوب شدنی نبودم!! تو جمع که قرار میگرفتم ساکت بودم و حرف نمیزدم.

مستانه نگاه کرد و گفت

کارت چیه ... آقای دوماد سرخونه؟! - از شنیدن

تیکه ایی که بهم انداخت،

عصبی شدم و با بی‌اعتنایی به مازیار، رو به مستانه گفتم مستانه با تو نیستم؟؟ -

مستانه با تردید از جاش بلند شد و مازیار و نگاهی انداخت.

دیگه کم کم داشتم به این موضوع شک میکردم. خشونت و تنفرم خیلی زیاد بود

و با غیظ لبمو گزیدم و گفتم

...مستانه زود بیا بالا -

خودم جلوتر از پلکان سریع رفتم بالا. بدون اینکه ببینم پشت سرم اومد یا نه؟؟

مث یه مرغ سرکنده داشتم دور تا دور اتاقو قدم میزدم. مستانه اومد داخل اتاق و درو که پشت

سرش بست بهش زل زدم. یهشلوار جین جذب و یه بلوز سفید بدون آستین تنش بود، موهای

مجعد و فرش هم مث همیشه دور گردنش پریشان گذاشته بود.

دو قدم رفتم جلو، مستانه آب دهنشو قورت داد و بهم خیره شد:!! نزدیکش که شدم

با تموم قوام داد زدم

مستانه تو با مازیار چه ارتباطی داری؟؟ -

چشماس نگران شد، لباس داشت میلرزید، دستای لرزانشو بهم مالید و گفت

ت...تو.. هیچ معلوم هس چی میگی؟؟.... - :غریدم

آره اتفاقا حواسم خیلی خوب جمه.... میخوای بوالهوسی هاتو - انکار کنی؟ میخوای بگی
هیچ خبری بینتون نیست؟؟

مستانه با چهره نگران و محزون، چشمانش اشکبار شد و جواب داد: مازیار برادرمه _

: تحملشو نداشتم!! با صدای بلندتر داد زدم خفه شوووو-

چشمای مستانه از تعجب چهار تا شد!! بهش پشت کردم، نفسام به شمارش افتاده بود،

ضربان قلبم به هزار رسید!! مستانه به گریه افتاد، رفتم و تن پرتنشمو روی مبلی

انداختم، مستانه با دستاش صورتشو پوشاند، دیگه نگاش نکردم. سرم داشت

میترکید،:حالم داغون بود، فکرای بد به مغزم داشتن هجوم میاوردن

بعد از اونشب مستانه بیشتر و بیشتر ازم فاصله گرفت. این دفه رئیس و مازیارم پی به

ارتباط کدر و سردمون برده بودن .مستانه خیلی باهام سرسنگین شده بود، گاهی افکار بدم

به مغزم هجوم میاوردن و داشتن دیوونه ام میکردن! گاهی از خودم و افکارم بدم میومدم.

دوست داشتم برم تو یه سلول انفرادی و در تنهایی .خودم به سر ببرم

رئیس یکی دوبار به خاطر رفتارم با مستانه بهم تذکر داد، ولی دیگه نمیتونستم اون آدم

چند ماه پیش باشم. احساس میکردم به یه آدم بدبین تبدیل شدم، شدم یه فرد

پارانوییدی که فقط و فقط فکرای عذاب آورش دارن شکنجه ش میدن! نمیتونستم

نگاههای هیز مازیار و بی دلیل و علت نگاه کنم! عرضه هیچ کاریم نداشتم، فقط از درون

خودمو میخوردم و داشتم اینجوری نابود میشدم

مدتی گذشت و مازیار خبر رفتن یکدفعه ایشو داد!! باور نمی‌کردم داره گورشو گم میکنه و میره! خوشحال بودم و نمیدونستم این خوشحالیمو چه طوری بروز بدم. مازیار رفت و من و مستانه همچنان از هم دور بودیم و با هم حرف نمیزدیم. زندگی یکنواختم داشت بد و بدتر میشد. ولی تنها یه دلخوشی داشتم. که مازیار رفته

به تعطیلات عید نزدیک شدیم. رئیس اصرار داشت من و مستانه رو به یه سفر بفرسته، احساس میکردم قصد داره اینجوری ارتباط سردمونو خوب کنه. حوصله هیچ سفریو نداشتم. ولی رئیس داشت اصراراشو بیشتر و بیشتر میکرد. من که بی اعتنا شده بودم دیگه چه باکی بود!! چند روزی رو رفتیم کیش. با مستانه حرف نمیزدم، ولی مستانه سعی داشت دلخوریای اون مدتو از دلم در بیاره، باهام حرف زد و بازم از دوست داشتنش برام میگفت. اینکه عاشقمه، تموم حرفی که روی دلم سنگینی

میکرد، ارتباطش با مازیار بود که هنوزم مٹ خوره تو جونم بود.

بحث مازیار و که پیش کشیدم بازم رنگ از رخسارش پرید و داد زد که من بدبین و حساسم. حرفاش آروم نکرد هیچ، بلکه بدتر نگران و حساسم کرد! باهاش آشتی نکردم، دلم ازش پر بود،

!!همه اش حس میکردم داره یه چیز یوازم پنهون میکنه سه روز بیشتر کیش نبودیم و برگشتیم تهران. تعطیلات عید تمومی نداشت، دلم میخواست اونروزای تعطیلی رو هر چه زودتر پشت سر بزارم. روز سیزده بدر که رسید مهتاب بهم تلفن کرد و. "گفت" میخوان برن سیزده بدر، من و مستانه هم باهاشون بریمهمه اش باخودم میگفتم یعنی نهالم میتونه بیاد؟
الان وضعش

چطوریه؟! با هزار و یک سؤالی که تو ذهنم بود، به مستانه گفتم خودشو برای رفتن به سیزده بدر آماده کنه اما در کمال ناباوری، "مستانه گفت "حوصله بیرون رفتن نداره و نیامد هیچ جا

...همون بهترررر!! خب نیاد

سراغ لباسام که رفتم تو کمدم، چشمم به لباسی افتاد که نهال دو سال پیش وقت رفتن به ایتالیا برام کادو آورد و من اصلا نپوشیدمش. مکثی کردم و پیرهنو به دستم گرفتم، برای پوشیدنش مردد بودم. ولی بعد از لحظاتی همه فکرامو رو هم انداختم و پیرهن و شلوار و پوشیدم. داشتم ساعتو رو دستم: میبستم که مستانه اومد تو اتاق و با نگاه خیره اش، گفت مبارکه...جدیده لباسات؟ -

میدونستم یه کمی طعنه چاشنی حرفاشه، با بی اعتنایی نگاش: نکردم و جواب دادم

- ...اره جدیده

اومد جلوم ایستاد و ادامه داد

.خوشگله...مارکه...بهت میاد -:روی خودم عطر پاشیدم و فقط گفتم .مرسی-

میدونستم نگاش پر از حسرت و ولعه!میفهمید که هنوز ازش دلخورم. به سمت در

که رفتم کت اسپرتم پوشیدم. صدای: مستانه بازم اومد که گفت

- حافظ چرا نمیای آشتی؟

به سمتش که برگشتم دیدم اشک تو چشماش حلقه زده، نفسی تازه کردم

و گفتم

.خیلی خب شب برمیگردم با هم حرف میزنیم-

قطره اشکی از چشماش چکید و گفت

حافظ بیا امروزو با هم باشیم، دو نفری میریم سیزده بدر- واقعیتش دوست داشتم با

خونواده مامان مهتاب برم بیرون، ته! ته قلبم دلم میخواست نهالم بینم

سرمو گرفتم پایین و گفتم اگه تو هم دوست داری بیا با هم بریم من امروزو میخوام با

خونواده خودم باشم بعد از گفتن اون جمله ام؛ هیچی نگفت.

از اتاق اومدم بیرون. خونه از بس که خلوت بود، صدای جیر جیر کفشای تازه ام می اومد حین

راه رفتن. رئیس و غزاله خونه بودن ولی نمیدونم اصلا اون وقت صبح از خواب بیدار شده بودن

یا نه! سوار بر ماشینم از خونه زدم بیرون. هوای روز سیزده ابری

بود، انگار بارون زیادی به همراه داشت. رفتم در خونه مامانمهتاب، همه وسایلو دم در گذاشته

بود و خودشم حاضر و آماده

بود. قبل رفتن، رفتم بالا و یه سر به سیمین زدم. طبق معمول همیشه گفت نیامد و سرش

درد میکنه. اومدم پایین. تو اون فاصله دیدم دانیالم اومده و داره سبد و وسیله های پیک

نیکو میزازه تو ماشینش، از پله ها اومدم پایین و سلامش کردم. نگام کرد و با لحن

سردش جواب مو داد. رفتم جلو، همون لحظه مهتابم از داخل خونه اومد بیرون. به

هردومون زیر چشمی نگاه کرد و بعد گفت

حافظ پس کو مستانه؟ نیومده؟ - نه...یه

کم مریض احوال بود-

مهتاب خنده ایی کرد و گفت

نکنه این عروسمن نی نی داره و ما بی خبریم؟-

دانیالم داشت حرفامونو گوش میکرد، لبخندزنان گفتم
نه بابا...بچه دردرس زندگیه، زوده واسه بچه دار شدن-اینو گفتم و از در ساختمون اومدم
بیرون. همینکه من اومدم

پشت سرم دانیالم اومد بیرون، سمت ماشین خودم رفتم و اصلا به ماشین دانیال نگاه
نکردم بینم کسی توش هست یا نه؟! حین رفتن به سمت ماشین، با صدای بلند خطاب
به مامان مهتاب: گفتم
...همراه من بیاید -

همینم شد و مهتاب با من اومد تو ماشین. وقتی میخواستم حرکت کنم، به نگاه
به ماشین دانیال انداختم جلوتر از من

!حرکت کرد و دیدم نهال کنارش نشسته...پس نهالم اومده بود
مهتاب زیر لب گفت

...دانیال به خاطر نهال باید یواش حرکت کنه -

هیچی نگفتم و مهتاب ادامه دادخیلی دوران بارداریش سخت بوده، امروزم میگفت نیام، همه
-

اش حالش بد میشه، به زور ما اومدش، خدا کنه حداقل امروز و .حالش بد نشه

نفسمو با حسرت فوت کردم بیرون و بازم حرفی نزد. به خاطر نهال رفتیم به جای
نزدیک و بساط سیزده بدر راه انداختیم.

مث سالای پیش دایی ناصر جوجه سیزده بدر آماده کرد.

گاهگداری زیرچشمی حواسم به نهال بود که رو به صندلی تک نشسته بود. اصلا هیچ تغییری نکرده بود، فقط کمی ضعیف نشون میداد، مَث کسیکه مریض باشه. اونم زیرچشمی نگام کرد، قسم میخورم که یه چندبارم بهم زل زد و خیره خیره لباسای تنمو برانداز کرد!! فک میکنم یاد و مرور خاطرات میکرد! منم مَث اون بودم، منم خاطرات خوش گذشته داشتن حالمو عوض!! میکردن بعد از خوردن نهار هر کی یه جا رفت یه عده هم مَث قدیما

داشتن والیبال میکردن، دانیال کنار ماشینش بود، از صبح....میگفت یه کم ایراد پیدا کرده، منم کناری نشسته بودم انگار دیگه هیچ تعلقی به اون خانواده نداشتم و همه باهام بیگانه بودن!! احساس میکردم یه فرد اضافی ام. دایی پژمانم رفت سمت دانیال، همونموقع بود درحالیکه تنها نشسته بودم و

.... نگاهم به جلو خیره بود، صدای نهالو شنیدم

کاش این دو سه سال دلیل کارتو میفهمیدم، کاش میدونستم _ چرا بهم پشت کردی، اگه بهم پشت کردی ازم بدت میاد یا نه!!

اگه بدت میاد چرا داری باهام اینکارا رو میکنی?... اصلا چرا کادوی منو هنوزم داری و ازش استفاده میکنی؟؟ امیرررر آخه چرا!!؟

سرمو بلند کرده بودم و بهش زل زدم، رو به سمت دیگه ایی دست به سینه ایستاده بود، میخواست کسی شک نکنه داره با من حرف میزنه. از نیمرخ نگاهش کردم، آب دهنمو قورت دادم و :گفتم

...م...من...هیچوقت ازت بدم نیومده _:تندی نگام کرد و گفت

!تو...تو...دیوونه ایی۔

:آهی کشیدم و درحالیکه نگام به جلوم خیره بود، گفتم هیچوقت نمیخوام فکر گذشته و حرف گذشته رو پیش بکشم، - ولی میخوام بدونی نهال...جای تو همیشه و تا ابد توی قلبمه.

!!دیگه نمیخوام این حقیقت رو کتمان کنم

نگاش کردم، اونم بهم زل زد هیچ حرکتی نکردیم، دقیقا مَث اعتراف چندسال پیشم بود! وقتیکه گفتم عاشقشم!! چند لحظه سکوت بود و نگاه!! بعد نهال انگاری از خواب پرید، به خودش :اومد و من من کنان گفت

!حالا باید این حرفا رو بزنی؟ تو یه دیوونه به تمام معنایی۔ لبخندی زدم و دستمو تو جیب شلوارم فرو بردم. نفس راحتی

:کشیدم، نم نم بارون که شروع شد، نهال بازم گفتحافظ تو به من بد کردی...زندگیمو به باد دادی و آینده امو - تباه کردی! حالام میگی تا ابد جای من تو قلبته؟

بازم بهش نگاه کردم، بارش باران تندتر شد و هر کسی به جایی می دوید. یه لحظه احساس کردم نگاه دانیال به سمت ما

:چرخید، سعی کردم زود از نهال فاصله بگیرم و در آخر گفتم هیچوقت قصدم تباه کردن آینده تو نبود نهالللل...من سر

دوراهی بدی موندم و ...خودمو و آیندمو نابود کردم...من مجبور شدم ... اما دلم میخواد تو شاد و خوشبخت باشی حتی بدون

!!!من

نهال مات و مبهوت عین برق گرفته ها در جایش خشک شده! بود قسم میخورم حتی پلک هم نمیزد

تا وقت برگشتن به خونه، دانیال بدجوری نگام میکرد، اصلا شده بود برج زهرمار. دیگه نمیدونستم با خودش چه فکری کرده

نهالروز سیزده بدر به کامم شد زهرمار! با دیدن حافظ تو لباسای کادویی که خودم دو سال پیش برایش گرفته بودم حالم عوض شد، سر در نمیآوردم! حرفا و رفتارای حافظ خیلی با هم تناقض داشت، با شنیدن حرفای جدیدشم بعد از این دو سه سال بیشتر و بیشتر اون روزم تلخ شد. دلم میخواست برم و سرش هوار بکشم و بگم "آخه یعنی چی که تا ابد تو قلبتم؟ مگه تو دیوونه ایی؟ مگه من احمقم که داری اینجوری بازی مییدی؟ آخه مگه من چقدر تحمل دارم؟ منی که اینهمه دوست داشتم، ولی آخرش..." همه چیو از دست دادم و یه قلب شکسته واسم موند

وقتی برگشتیم خونه تلخی اونروز دو برابر شد!!! دانیال عصبی و گرفته بود. وقتی رسیدیم خونه لباسای خیس از بارون اونروز رو، روی رخت آویز پهن کردم. دانیال مدام تو خونه می اومد و میرفت. ته دلم احساس کردم من و حافظو حین حرف زدن با هم دیده!! وقتی سرم دادکشید و گفت جریانو واسش توضیح بدم، زهره ام داشت میترکید!! آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس روبروش ایستادم. دانیال متشنج و عصبانی بود اونقدر که دستاش میلرزید، اونشب دعوی خیلی خیلی بدی با هم داشتیم، دانیال اونقدر گفت و گفت که آخرش منو متهم به همه! کار کرد

دلم داشت میترکید، گریه ام گرفت و داد زدم

اما کسی نیومد، بعد از چند بار صدا کردن، از تو اتاق اومد بیرون.

چهره اش هنوز خشمگین بود، با ترس نگاهش کردم. اومد رو سرم: ایستاد و گفت

ببین نهال اونقدر از خودم و این زندگی مسخره دلم گرفته که _ دوست دارم همینجا هم

خودم هم تو رو خلاص کنم. میخوام از دست این فکرای بدم خودمو نجات بدم. تو

نمیفهمی من چی میکشم، نمیفهمی چه دردی توی سینمه نامرد!! من عاشقت بودم،

میخواستمت، ولی آخه چرا؟؟ چرا باهام اینکارو کردی؟: با صدای بلند تقریباً داد زدم و

گفتم

من...هیچکاری نکردم، دانیال تو چرا اینجوری فک میکنی؟ _: غرّید و گفت

!فکر نیست!! نهال حسم به من دروغ نمیگه، انکارش نکن _ تو جام تکون خوردم و

بدون اینکه به سرم وصل شده ام توجه: کنم، گفتم

حست داره بهت میگه این بچه خودت نیست؟؟ _: اومد نزدیکم و

رو سرم ایستاد و با غیظ گفت

نهال من نمیتونم دیگه با این احساسای عجیبم بجنگم، دارم _

.داغون میشم، تو... تو داری با من بد میکنیاز جام بلند شدم، بدون اینکه به فکر وضعیت خودم

باشم، منم

:خشمگین شدم و زدم به سیم آخر و داد زدم

...دیگه تحملت واسم سخته...دیگه داره حالم ازت بهم میخوره _

:پوزخندی زد و گفت

نه بابا... نفرمایید! داری اینو میگی خودتو تبرئه کنی؟ نه... نکن _

اینکار و اینجوری فقط خودتو ضایع میکنی.

همه آب دهنمو تف کردم و رو صورتش ریختم، تحملم تموم شد!! سرپام که ایستادم
سرم گیج میرفت. تلو تلو خوران دستمو. به دیوار کنارم گرفتم

دانیال با خشم بدون توجه بهم پشت کرد و گفت

من میدونم چکار کنم، فقط دو راه دارم یا خودم و خودتو_

!!میکشم و خلاص!...یا حافظو از این گردونه حذف میکنم دستم رو دیوار شل شد و محکم رو
زمین افتادم، با ناباوری به دانیال نگاه کردم، خواستم حرف بزنم ولی گلوم خشک بود؛ دانیال
اومد جلو، چشاش بارونی بود، اونم بغض داشت؛

حالش خوش نبود، ولی آخه اینم راهش نبود.

چشامو بستم و دستمو به پهلوام گرفتم، درد بدی توی تموم بدنم پیچید، تکونای بچه

رو داشتم حس میکردم و این خودش جای

!امیدواری بود. به حرفای دانیال داشتم فک میکردم

نه... نمیخواستم حافظ هیچ بلایی سرش بیاد، ولی خودمو اگه میزد و میکشت که خیلی

بهتر بود، اینجوری از شر همه چی خلاص میشدم، این زندگی نکبتیمم تموم میشد.

بغضم ترکید و اشکام روی گونه ام چکید

دانیال اومد سمتم، روبروم روی زمین نشست و با صدای گریان و لرزانش گفت

من دوست دارم نهال چرت اینو نمیفهمی؟ _ : با تنفر بهش

نگاه کردم و گفتم

دوسم داری و اینجوری تحقیرم میکنی؟؟_همینکه این جمله رو گفتم دانیال زد به سیم آخر؛
داشت دیوونه: میشد... از جا جهید و با خشم نعره کشید

تو واسه همه کارای من یه بهونه داری...اصلا نمیدونم چرا از_ اول به این فک نکردم که تو با
حافظ دوست بودی و باهاش ارتباط داشتی؟!چرا قبول کردم و اومدم خواستگاریت؟چرا همون
موقع به این چیزا فک نکردم؟؟

دیگه تحملم داشت کم و کمتر میشد، گوشه دیوار روی زمین...سرد به درازا افتادم
و چشامو رو هم گذاشتم

**

امیرحاف

ظ

تموم مسیر راهو داشتم به حرفای خودم و نهال فک میکردم، به اینکه نهالم مٹ من هنوز
بهم فک میکنه؟ هنوز قلبش واسم میزنه؟ تو تنهایی خودم توی ماشین حین رانندگی؛
گاهی

میخندیدم گاهی میخواستم بغض کنم!! صدای نهال تو گوشمبود...خب که چی؟ باید تا ابد یاد و
خاطرشو تو ذهن و قلبم دفن

!میکردم، منو تازه چه به نهال

رسیدم خونه، باران بند اومده بود، سریع ماشینو پارک کردم و رفتم داخل ساختمون. کسی تو
سالن پایین نبود، به سرعت رامو:گرفتم و خواستم از پله ها برم بالا که صدای رئیس مانعم شد
...حافظ_

.سرجام ایستادم

.بیا تو اتاقم کارت دارم-

به سمتش برگشتم، دیدم سریع رفت تو اتاق کارش. یعنی این وقت شب باهام چیکار داشت؟ رفتم داخل اتاق. دیدم پشت میزش نشسته، عینک مطالعه نیم فریمشو به چشم داره و یه کتاب دستشه. نگام که کرد از نوع نگاهش خوف کردم. آب دهنمو. قورت دادم

میشه پپرسم تا این وقت شب کجا تشریف داشتی؟ - م...من...رفته

بودم سیزده بدر...با اهل خانواده-

خونواده تو کیا هستن؟...مستانه جزء کدوم از ایناس؟-...باورکنین-

نداشت حرفمو کامل بزمن و لحن صداشو تندتر کرد و گفت نمیخوام ببینم به دخترم داری کم محلی میکنی!وای به حالت_ اگه مستانه حرفی بزنه و بگه که مشکلی داری! اونوقته که اون روی منم می بینی...حالیته شد؟

ساکت بودم، سرمو بلند کردم و با گفتن چشم، از اتاقش اومدم بیرون. تو این حال و هوا فقط همینو کم داشتم! خودمو به اتاق که رسوندم رفتم داخل، داشتم زیر لب به همه چی فحش میدادم. کتمو فورا از تنم بیرون کشیدم و رو تخت انداختم.

**

اونروز تو جریانته زندگیم، بازم حرفای جدید داشتم میشنیدم، سیمین که از مهتاب و نهال هیچوقت بحثی نمیکرد. من همیشه خبرات رو از مهتاب میگرفتم. یه هفته بعد از روز سیزده بدر وقتی به مهتاب زنگ زدم گفت که نهالم یه مدت بیمارستان بوده، نمیدونم چرا ولی احساس کردم صدای مهتاب گرفته و غمگینه! تو فکر رفتم، بازم کنجکاویم شروع شده بود.

دوست داشتم برم و نهالو بینم ولی آخه اینکار میسر نبود! به بهانه دیدن مهتاب و سیمین رفتم اونجا، نمیدونم چم شده بود؟ چرا اینقدر دلم هوای نهالو میکرد! مگه نهال شوهر نداشت؟ مگه شوهرش برادر خودم نبود؟ پس چرا داشتم با فکرام به دانیال و مستانه خیانت میکردم؟ مهتاب تنها خونه بود. رفتم پیشش و یه ساعتی خونه اش نشستم ولی مهتاب اینقدر که گرفته و محزون بود، چندکلمه ایی بیشتر باهام حرف نزد. از مامان مهتاب شاد و سر حال بعید بود؛

حدسم به یقین تبدیل شد که حتما اتفاقی!! افتاده

ازش دلیل ناراحتیشو پرسیدم، مهتاب با غم به چهره ام

نگریست و گفت

!حافظ... نهال رفته خونه باباش... میگه میخواد طلاق بگیره _ انگار قلبم از شنیدن اون

حرفا داشت مچاله میشد!! باحیرت پرسیدم

خب آخه چرا؟ دلیلش..؟ مگه اونا نمیخواستن بچه دار بشن! _ پس ... پس چرا طلاق؟

مهتاب چشمای غمبارش پر از اشک شد و دستای لرزانشو توی :هوا تاب داد و گفت

انگار دعاشون کردن، نمیدونم یه دفه چی شد؟! چرا این اتفاق _ افتاد؟ نهال میگه اصلا پیش

دانیال برنمیگرده، وضع جسمیشم بههیچ عنوان خوب نیست... حافظ دارم میسوزم، نمیدونم

چکار کنم؟

:با تردید گفتم

.خب شما چرا با نهال حرف نمیزنین؟؟ برش گردونین _

:با گریه و زاری جواب داد

راضی نمیشه... سه شب خونه پژمان بودم، میگه... میگه دانیال _ !! کتکش زده ...یه حرفایی میزنه که اصلا وصله پسر من نیست از شنیدن حرفهای مهتاب و کتک خوردن نهال قلبم به درد اومد. نمیدونم چه مرگم بود داشتم از درون آتیش میگرفتم.

نمیدونم جریان زندگی نهال چی بود؟ ولی هرچه که بود ناراحت و نگرانم کرد نهال بعد از اونشب کذایی، افتادم بیمارستان. چهار روز بستری بودم، بعد هم وقتی مرخص شدم مامان گفت باید برم خونه اونا، تا ازم پرستاری کنه. ولی دانیال مخالفت کرد و گفت خودش تو خونه مواظب هست!! گرچه کلا بی میل بودم که کجا برم ولی در کل خونه خودم راحت تر بودم. با وجودیکه دانیالم عصبی و پرخاشگر شده بود ولی بازم خونه خودم بهتر از هر جای دیگه ایی بود برام. رفتم خونه و دانیال طبق قولی که داده بود، دو روز خونه بود و مراقب من، ولی ای کاش سرکارش میرفت. من که سر حرفای اونشب و مسائلی که بینمون پیش اومد باهاش قهر بودم.

ولی این دانیال بود که باهام حرف میزد و وانمود میکرد اتفاقی نیفتاده!! اون دو روز هم اولش با سکوت و حرف نزدن گذشت. اما بعدش دانیال ازم معترض شد! بازم حرفاشو شروع کرد و مدام خودشو با حافظ مقایسه میکرد و میگفت من برای حافظ یه جوردیگه ام و فلان و بهمان و

حالم خیلی گرفته شد، ولی سعی داشتم خودمو کنترل کنم. اما دانیال انگاری دست بردار نبود، اونقدر گفت و گفت که منم ...عصبی شدم
!میدونم که الانم دلت پیش حافظه و هنوزم حافظو میخوای _ دانیال من اگه هر کاری کرده باشم ولی دیگه خیانت کار _ نیستم، من به زندگیم دلگرمم، تو رو دوست

دارم، آخه من با حافظی که زن داره دیگه چکار دارم؟ پوزخندی زد و گفت یعنی تو میگی هر زن شوهر دار یا مرد زن داری نمیتونه _ خیانت کنه؟ یعنی این حرفا فقط مال تو کتاباس؟؟

به زحمت تو جام نشستم، دکتر واسم استراحت مطلق نوشته بود؛ دیگه دوست نداشتم گریه کنم، ولی آخه این حرفای دانیالو باید کجای دلم میزاشتم؟؟ با حرص آهی از سینه ام بیرون دادم: و گفتم

مهم اینه که تو باید به من اطمینان داشته باشی، من کاری به _ !کار بقیه ندارم

اومد جلوم ایستاد و بازم با زهرخندش گفت

خب من میتونم به تو اعتماد داشته باشم؟؟ آخه چطوری _

میتونم؟ تو همه اش کاری میکنی که من بیشتر حرصم بیاد... یهبار شده که از حافظ بد

بگی؟ نه... نشده نمیگی، چون هنوزم دلت ... باهاشه، چون هنوزم میخوایش

با کلافگی گفتم

دانیال من کاری به کار حافظ ندارم... آخه من بعد از ازدواج _ حافظ و نامردی که در

حقم کرد چجوری میتونم ازش خوشم بیاد؟

وقتی اسم حافظو میاوردم میزد به سیم آخر، حتی زمانیکه ازش بد هم میگفتم! با

خشونت نگام کرد و گوشه لبشو گزید، بعدم: گفت

!!خوبه... چه هنوزم با عشق اسمشو میگی؟ _

تحلم کم شد داد زدم

!!بسه دیگه دانیال...دیگه صبرمو بریدی، بس کن این اراجیفتو_ تو چشمم زل زد و بدون مکث
 یه سیلی محکم تو گوشم زد، با ناباوری دستمو رو صورتم گرفتم. تو حال شروع کرد به قدم
 زدن !!و با خشم داشت به من، خودش و حافظ فحش و ناسزا میگفتبه هر زحمتی بود از جام
 بلند شدم، دستمو به دیوار کنارم: گرفتم و گفتم
 ...تو لیاقت زندگی کردن با منو نداری،تو_

حرفمو قطع کرد، به سمتم هجوم آورد و گفت تو چی؟میخوای
 بگی لیاقتت از من بهتره؟_: دادزدم

آره...میگم...تو یه آدم بیخود و بدبینی که زندگیتو داری نابود_!میکنی
 نفهمیدم چی شد، فقط سنگینی دستشو رو صورتم بازم احساس!کردم،یه بار نه، بلکه دوسه بار
 پشت سرهم دست وپام یخ کرد!!تعادلمو از دست دادم و با سرگیجه ایی که
 داشتم روی زمین افتادم. دانیال فقط داشت بهم ناسزا میگفت لب و دهانم داشت به هم
 میزد و حسابی لرز داشتم، دیدن خونی که از دماغم داشت میچکید...بیشتر حالمو به هم
 زد. سرمو به دیوار پشت سرم چسبوندم و آرام و بیصدا اشک از چشمم جاری شد.
 چطور میتونستم اونهمه تحقیر و تحمل کنم؟! دلم به درد اومده بود...دوست نداشتم حتی
 یه ثانیه دیگه پیشش باشم، به هر زحمتی بود،دستمو به دیوار کناریم گرفتم و از جام بلند
 شدم. دانیال هنوزم داشت طول و عرض حال رو طی میکرد با قدماش!! منو که دید چهره
 اش رنگ عوض کرد، اومد سمتم:میخواست کمکم کنه، تندی جیغ کشیدم
 !!دست به من نمیزنی_

دستاش تو هوا خشک شد، بهم زاغ شد و من با چشمای اشک

آلودم و صدای بریده بریده ام گفتمتو داری همه چیمو زیر سؤال میبری دانیال! دیگه نمیتونم _
!باهات زندگی کنم

با کمک دیوار کنارم خودمو به تلفن رسوندم و شماره مامانو با زحمت گرفتم، همینکه
جواب داد، صدامو صاف کردم. میخواستم تموم قوامو به کار ببرم و صدای گریانمو صاف
کنم؛ همینکارم کردم و بدون اینکه مامان بهم شک کنه گفتم بیاد دنبالم،

میخوام چند روزی رو برم خونشون

مامان خیلی خوشحال شد و گفت حتما خودشو تا نیم ساعت

دیگه میرسونه، گوشه رو که گذاشتم

دانیال ناآرام و بیقرار اومد سمتم، اونقدر که عصبانی بود میترسیدم بلایی سرم

بیاره، با چشمای ترسوم نگاهش کردم و: گفت

بخدا به همشون میگم که با حافظ ارتباط داری... کاری میکنم _ !!که از همه کارات

پشیمون بشی

فقط نگاهش کردم، خیلی مأیوسانه و دلگیر!! رومو چرخاندم... دیگه این زندگی بوی تعفن

میداد، احساس میکردم هر چی زیر روش میکردی و به همش که میزدی بوی گندش

بیشتر بلند! میشد

دانیال زده بود به سرش. تا وقتیکه مامان اومد دنبالم، مَث یه زنبور در گوشم مرتب ویزويز

میکرد. شاید اینجوری میخواست منو با حرفا و تهدیداش بترسونه که فکر طلاقو از ذهنم

دور کنم، ولی دیگه واقعیتش هیچ امیدی به ادامه زندگی باهاش نداشتم!

دلم میخواست درست بشه ولی این ارتباط کلا ترک برداشته بود!! و به هیچ وجه ترمیم شدنی نبود ماما که اومد داخل خونه چمدان لباسامو حاضر کرده بودم و خون دماغم با دستمالی گرفتم، ولی ظاهر سرد خونه و من و دانیال همه چیو آشکار کرد. ماما با دیدن چشمای پف آلودم خشکش زد، حرفی نزد تا زمانیکه میخواستیم از در خونه خارج

باشیم، رو کرد به دانیال و با اخمی ظریف گفت

دانیال چرا نمیگی اینجا چه خبره؟ اگه دعواتون شده پس... ..

پس چرا چیزی نمیگین؟

دانیال با پریشانی دستی به صورت صاف و براقش کشید و بدون: اینکه ماما نگاه کنه گفت

...آره دعوا مون شده... زن دایی دخترت خیلی غد و لجبازه... قلبم داشت می ایستاد!! با خودم میگفتم الانه که بحث حافظو پیش بکشه!! ولی خوب شد که حرفی نزد، ماما منم با شنیدن اون حرفا کلا بهم ریخت. چمدانمو با یه دستش به دنبال خودش کشید و با دست دیگرشم کمکم کرد که راه برم و از خونه خارج بشم، داشتم لحظات آخر دیدن اون خونه رو سپری میکردم. دانیال اصلا بهم نگفت نرم، حتی من و ماما بدرقه نکرد!! و این حرکتش خیلی ناراحتم کرد. ماما ماشینو که به حرکت درآورد، با چهره محزون و گرفته اش نگام کرد و دلیل قهرمو پرسید، منم مجسمه ها به جلوم زل زده بودم و کوچکتین حرکتی نکردم، حتی پلکم نزدم! ماما باز حرفشو تکرار کرد. فقط با گفتن یه: کلمه گفتم

!درد...درد داریم تو زندگی...-

مامان با نگرانی نفسشو فوت کرد بیرون، سری به معنای تأسف. تکان داد و به رانندگیش ادامه داد

وقتی که به خونه رسیدیم ماشینو که پارک کرد، اومد کمک من و با هم داخل خونه رفتیم. بابا روی مبل نشسته بود و داشت کتاب میخوند، تا صدای تقه درو شنید و من و مامانو دید از جاش بلند شد و اومد سمتمون. با خودم گفتم الانه که بابا هم از رنگ رخسارم پی به حال و وضعم ببره... سلام کردم. بابا موشکافانه نگام کرد و جوابمو داد. اونوقت مامان زیر بغلمو گرفت و گفت

برو بشین مامان جان... بزار خسته نشی_رو مبلی نشستم، بابا زیرچشمی داشت نگام میکرد، حدس میزد

که یه اتفاقی افتاده باشه ولی حرفی نزد. مامان آهی کشید و گفت

چی میخوری واست بیارم نهال جان!؟_

انگار یه گلوله آتیش راه گلومو سد کرده بود، نمیتونستم لب به:هیچی بزنم، به هر زوری بود صدامو صاف کردم و جواب دادم

.ممنون...هیچی نمیخوام_

:مامان به سمت آشپزخونه رفت و با دلخوری گفت

میخوای اینجوری خودتو از بین ببری؟! آخه مامان جون تو_ باررداری، این باید باشه وضعیت؟؟

:بابا دیگه یقین پیدا کرد که مشکلی هست. رو کرد بهم و گفت چی شده نهال؟ چه اتفاقی

افتاده؟؟_دست وپام یخ بود، دستم میلرزید و تو دلم یه آشوب بدی به پا

بود، نتونستم حرفی بزنم، بابا اومد جلوم ایستاد و با جدیت کامل: گفت

نهال با دانیال مشکلی پیدا کردی؟؟ _ بدون

اینکه سرمو بلند کنم فقط گفتم

...آره _

مامان برگشت و غرولندکنان گفت

آخه یه زن حامله باید این شکلی باشه؟ باید چهره اش _ !اینجوری باشه؟

یه لیوان سر پر برام شیر موز درست کرده بود و مقابلم گرفت و

وادارم کرد به خوردن. بعدم دست و پا شکسته از دعوی من و دانیال برای بابا حرف زد

بابا باشنیدن حرفای مامان و دیدن چهره زرد و بیحال من کلا

.بهم ریخت. عصبی بود و مدام قدم میزد اونشب درد پهلو و شکمم خیلی بیشتر شده بود و اصلا

تا صبح

نخواهیدم. داشتم به عاقبت زندگیم فک میکردم، چرا به خاطر یه لجبازی احمقانه با دانیال

ازدواج کردم و این بلا رو سر خودم آوردم؟! کاش هیچوقت ازدواج نمیکردم، حالام با این

وضع جسمی بد باید فقط تحمل میکردم. بابا و مامانم به خاطر وضعیتم خیلی ناراحت و

نگران بودن، بابا به دانیال تلفن کرده بود و ازش اصل ماجرا رو پرسیده بود. دل تو دلم

نبود، همه اش احساس میکردم دانیال قضیه حافظو به بابا گفته، اضطراب و نگرانیم خیلی

زیاد شده بود. کارم فقط دراز کشیدن روی یه تخت بود

عمه هم قضیه رو که فهمیده بود اومد خونه بابا. خیلی ابراز ناراحتی و دلتنگی کرد. ازم

جریانو میپرسید و میگفت جریان

!دعایون چی بوده، ما که با هم مشکلی نداشتیم

حرفی نزد م. یعنی نمیتونستم اصلا حرف بزنم. عمه دو سه روز اونجا بود میگفت تا منو راضی به آشتی نکنه نمیره پس. اما من گفتم عمه جون من دیگه پیش دانیال برنمیگردم، این حرفمو مصرانه گفتم. عمه خیلی از شنیدن حرفام ناراحت شد، گریه کرد و با خواهش ازم خواست فقط به بار دانیال بیاد دیدنم. اصلاحوصله دانیال و حرفای تکراریو نداشتیم. عمه که رفت، اینبار

مامان بهم فشار آورده بود و مدام میگفت "دعوا نمک زندگیه،
".نمیشه که با هر دعوایی زن و شوهر از هم جدا بشن حرفاش برام هیچ جذابیتی نداشت، چون قضیه من از اون حرفا گذشته بود، میدونستم این مشکل رو زندگیم سایه انداخته و از بین نمیره!! تو روزهای بعد نوبت دکتر داشتیم، همراه مامان رفتم.

عمه بهم تلفن کرد و میگفت دانیال از رفتارش پشیمونه و میگه

:میخواد خودش باهام بیاد مطب دکتر.....گفتم

عمه دانیال الان این حرفو میزنه ولی ما پیش همم برگردیم _بازم مشکلمون

سرجاشه

!خب چرا نمیگی مشکلتون چیه؟ شاید بتونیم حلش کنیم؟_

:مکت کردم و گفتم

-بعضی حرفا هست که نمیشه گفت

مه سکوت کرد، حرفی نزد

از مطب دکتر که برگشتم، مستقیم رفتم تو اتاقم. دکتر سونو ازم گرفت، میگفت وضعیتم خوبه و تو هفته بیست و چهارم هستم همون شب بدون اینکه من از هیچی خبر داشته باشم تو اتاقم: دراز کشیده بودم که مامان اومد و گفت!! دانیال و عمه اومدن_

از شنیدن حرفش شوکه شدم، بهم ریختم... حوصله ندارم مامان_

ولی مامان پیله کرد، بازم وضع جسمیمو بهانه کردم و نرفتم پایین تا اینکه خود عمه اومد دیدنم تو اتاقم. کلی قربون صدقه: ام رفت و گفت

...دانیال پشیمونه میگه قول میدی تو رفتارش تجدید نظر کنه_ اونقدر گفت و گفت که دیگه من تسلیم حرفاش شدم. دانیالم اومد و باهام حرف زد، کلی به خودش رسیده بو و برام گل آورده بود.

با خودم فک میکردم هیچوقت دیگه به خونه دانیال برنمیگردم، ولی اینجوری نشد و دانیال و عمه با حرفاشون پشیمونم کردن... گفتم شاید این یه فرصت دیگه ایی باشه تو زندگیم، حداقل به خاطر این بچه ایی که تو شکمم دارم باید از بعضی خواسته هام صرف نظر کنم. قرار شد روز بعد دانیال بیاد. دنبالم

**

بازم به خونه خودم برگشتم و زندگی دوبارمو از نو شروع کردم.

با دانیال مثل یخ شده بودم، نمیتونستم تموم حرفا و تحقیراشو زودی فراموش کنم؛ ولی دانیال خوب بود، انگاری هیچی بینمون پیش نیومده بود، یه مهمونی گرفت و خونه بابا و عمه ها و

عموناصرو دعوت کرد، میگفت نمیزاره من از جام تکون بخورم، همینم شد! عمه و دانیال مَث
یه مهمون از منم پذیرایی

میکردن. غذا رو هم از بیرون سفارش داده بود و بعد از مدتها یه شب همگی دور هم جمع
بودیم و دانیال این میون تموم تلاشتو میکرد که همه چیو درست کنه. نمیدونم باید به این
مسئله! خوشبین باشم یا نه؟ یعنی زندگیم رنگ آرامشو می دید؟ اواخر اردیبهشت ماه شده
بود و فقط یه ماه به زایمانم باقی مونده بود. این اواخر خیلی دیگه سختم بود... ولی هر طور
شده خودمو تحمل میکردم، دکتر تو سونوی قبلی گفت که بچه ام دختره. بعد از دعا و
برگشتنم به خونه، با مامان رفتیم و براش .سیسمونی گرفتیم، مامان خودش همه وسایل بچه رو
برام خرید نمیدونم چرا ته ته قلبم به این بچه هم خوشبین نبودم! از احساسات مادرانه خیلی
چیزا شنیده بودم، ولی چرا من اینجوری نبودم! چرا من اینقدر احساسم قوی نبود که بشینم و با
بچه تو شکمم حرف بزوم، گاهی فک میکردم شاید به خاطر
مشکلات به وجود اومده و روحیه نامناسبم بود که این

احساساتو نداشتم!! نمیدونم.... ولی هر چه که بود داشت سپری میشد و تو ماه آخر حاملگیم بود
که بازم مشکلاتم سر بلند کردند. انگاری این زندگی درست شدنی نبود، درست مثل یه چینی
شکسته شده بود که چسبش زده بودیم و هر بار یه ترکش باز میشد، دیگه تحمل شنیدن حرفا
و مشاجره های دانیالو نداشتم. دلم میخواست بهم بگه برو خونه بابات و کاری به کارم نداشته
باشه همه چی بازم از روزی شروع شد که عمه به خونمون تلفن کرد و

گفت حافظ همه اهل فامیلو به خونه اش دعوت کرده، نمیدونم جریان چی بود؟ اصلا دعوت
حافظ به چه خاطر بود؟ از طرفی دوست نداشتم بریم اونجا و با دیدن حافظ بازم خودم بهم

بریزم و گیر دادنای دانیالم باز شروع بشه، از طرفیم دوست داشتم برم و وضع زندگی حافظ و طرز زندگیش با مستانه رو از نزدیک ببینم. دانیال که اومد خونه چیزی از تلفن مادرشو بهش نگفتم، روز بعد بازم عمه زنگ زد و گفت برای مهمونی روز جمعه خودمو آماده کردم یا نه؟

عمه بهتره ما نیایم... دانیالو که میشناسی؟ با حافظ آبش تو یه _جوب نمیره!! میترازم باز به هم بپرن

ولی عمه کلید کرد که حتما باید بریم و گفت

حافظ کلی تدارک دیده، همه برن برادرش نره؟ مگه میشه _ نهال جون؟؟

خب مگه خودتون با دانیال حرف بزنین چون من چیزی راجع _ به مهمونی بهش نگفتم

.دانیال خبر داره و خود حافظ تلفنی دعوتش کرده عمه جون_ش تعجبم اومد دانیال چرا حرفی

نزده، ولی بعدش با خودم گفتم حتما میخواست اینجوری همه چیو مخفی کنه تا من از این قضیه

چیزی ندونم و اصلا نریم مهمونی! دیگه برام مهم نبود که اچی بشه و چی پیش بیاد

دقیقا روز جمعه دانیال که بیقرار و دلخور نشون میداد، بهم گفت خودمو واسه مهمونی

شب حاضر کنم...همین!! دیگه هیچ...توضیحی نداد

منم سرد و جدی گفتم

.وضعیتم واسه مهمونی رفتن خوب نیست، من جایی نیام _

فک میکرد دارم باهش لج میکنم، بازم پرخاشگر شد و گفت

!خب چرا لج میکنی؟ _

دانیال ...بخدا حوصله کل کل کردنو ندارم، میگم من هیچ _!آمادگی واسه این مهمونی ندارم
همین:با کلافگی وعصبانیت سرشو تکان داد و گفت
!!منم حوصله ندارم، ولی مگه میزارن_

نفسی تازه کردم و گفتم
!خب نمیریم دیگه چرا اینقدر خون خودتو کثیف میکنی?_

دانیال بازم تو اتاق قدم زد و گفت
...نمیشه که نریم، مامان بازم با حرفاش عذابم میده_

منم به زحمت از جام بلند شدم و گفتم
.خب من میگم حالم خوش نیست...میگم نمیتونم بیام_
.تو چشمام دقیقا نگریست و دیگه هیچی نگفت

**بالاخره بعد از کلی کش و قوس رفتیم! منم یه لباس ساده بلند پوست پیازی
پوشیدم، باید خیلی مواظب می بودم که هیچ ... اتفاقی نیفته و چیزی پیش نیاد

یه خونه مجلل و خیلی بزرگ با دکوراسیونی شیک.... مستانه هم مرتب و خوش لباس بود.
نمیشد گفت که به حافظ میاد!! چون خداییش حافظ خیلی ارزش سر بود... نمیدونم! شاید
چون عاشقش بودم اینجوری درباره اش فک میکردم! حافظ بازم لباس آبی و شلوار طوسی،
کادوی منو پوشیده بود!نمیدونستم میخواد با این کارش به من چیو ثابت کنه!! به هر حال با
دیدن قد بلند و رعناش توی اون لباسا،یه کمی دلم گرفت. با وسواس و دقت!!خاصی
خریدمش

یاد اونروز که افتادم ناخودآگاه اشکی گوشه چشمم نشست. قبلا از عمه شنیده بودم که
حافظ همراه خونواده مستانه با هم

زندگی میکنن، ولی اونشب به غیر از دو خدمتکار در کنار حافظ و مستانه، کسی دیگه توی خونه نبود. خیلی تلاش میکردم که تا حد ممکن حافظو نگاه نکنم، روی تک مبلی نشستم، شلوغ پلوغ بود و پر سرو صدا... دو نفر دونفر همه سرگرم صحبت بودن.

آقایون هم وقت صرف شام، به بالکن بزرگ خونه رفتن، حافظ بساط کباب به راه انداخته بود و روی باریکیوی بالکن، همراه. عمو ناصر مشغول کباب کردن گوشتای سیخ گرفته شده بودند از پشت پنجره داشتم بیرونو تماشا میکردم، البته فاصله ام با پنجره و در بالکن، خیلی نزدیک نبود، ولی آقایونو خوب میدیدم. یه لحظه حافظ متوجه نگاهم شد، از پشت پنجره! سرشو بلند کرد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد

یاد حرفای روز سیزده بدرش افتادم بهم گفت "هنوزم جام توی قلبشه!" پس مستانه چی؟؟

همون لحظه متوجه صدای مستانه شدم، به خودم اومدم و نگاهمو تندى از حافظ گرفتم. دیدم مستانه با موهای از فرق باز کرده اش که همه رو بالای سرش جمع کرده و گردن و سینه! برنزه اشو بیرون انداخته، به طرز خیلی بدی داره نگام میکنه

یه لحظه از نوع نگاهش ترسیدم، مستانه لبخند تلخی زد و گفت از نگاه کردن بهش لذت میبری؟؟.. نمیگی دیگه مال تو نیست؟ _ نفسم داشت کم می اومد!! قفسه سینه ام تنگ شد، دستمو رو

گلوام گرفتم و گفتمچ..چی داری میگی؟ _

مستانه از لابه لای دندوناش زبونشو بیرون کشید و به طرز خیلی: خشنی گفت

میدونم داری بهش نگاه میکنی، ولی اون آقا شوهر منه... و من _ این حقو به تو نمیدم که با نامردیت الانم بهش زل بزنی و از راه به درش کنی فهمیدی؟؟

میترسیدم تن صداسش بالا بره و کسی متوجه مشاجره امون :بشه؟! روی مبل جابه جا شدم و با لحن ملایم و آرومی گفتم ببین مستانه... منم بهت اجازه نمیدم هرچی که از دهنتم _

درمیاد بهم بگی...! ارتباط من و حافظ مربوط به گذشته اس و الان من خودم شوهر دارم و نمیخوام فک کنی چشمم دنبال ...شوهرته

مستانه با پوزخندی گفتپس بهتره حواست به خودت و چشمات باشه، چون آستانه _

!!! تحمل من و شوهرتم تا حدّیه... اینو بفهممم

حرفشو زد و رفت! بغضم گرفت!! سرمو که بلند کردم دیدم حافظ خیره خیره از پشت پنجره داره نگام میکنه! تندی نگامو ازش گرفتم، از جام بلند شدم و با قدمای آهسته ام رفتم سمت سرویس بهداشتی. دانیال اومد سمتم، نمیدونم اصلا منو با مستانه و حرف زدن باهاش دیده بود یانه؟ میخواست کمک کنه.

گفتم لازم به کمک نیست خودم میرم... رفتم تو دستشویی و تو آینه به خودم زل زدم. چشمای شفاف و به رنگ سبز روشنم بازم برق میزد و میخواست ازش اشک سرازیر بشه، بغضمو خفه کردم و با دستم جلو دهنمو محکم گرفتم که گریه ام نگیره. ولیاشکام آروم روی گونه هام لغزید... دستمو به دیوار گرفتم، درد خیلی بدی تو پهلوام پیچید... این کوچولو هم دست بردار نبود و مدام لگد میزد. کمی که آروم شدم اومدم بیرون، دانیال با عمه و شوهر عمه پروین یه

گوشه نشسته بودن، تا منو دید از جاش: پرید و او مد سمتم. چشمای قرمزمو نگاه کرد و گفت
چی شده نهال؟_

نگامو ازش دزدیدم و درحالیکه به راه رفتنم ادامه میدادم گفتم
...چیزی نیست_

راهمو سد کرد و گفت

!!اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر_

کمی عصبی بودم، فقطم به خاطر رفتار و حرفای مستانه بود!!

تندی جواب دادم

!!نه...چیزیم نیست_همینو که گفتم، دانیال سر جاش ایستاد، شایدم از عصبانیتم جا

خورد!! دیگه حرفی نزد و رفت سر جاش نشست، منم روی مبلی نشستم. کسی دور و برم
نبود، فقط خودم بودم، از دور میدیدم که دانیال داره منو می پادا! تو لاک خودم رفتم، هنوزم
داشتم به لحن تند مستانه فک میکردم، داشت در مورد شوهرش حرف میزد!! داشت منو
تهدید میکرد!! در مورد امیرحافظی حرف میزد

!!که یه روزی فقط و فقط متعلق به خودم بود...افسوس میز شامو که چیدن بی هیچ میلی به
خوردن غذا رفتم و یه صندلی جلو کشیدم واسه خودم. دانیال اون طرفای بالای میز کنار
عمو ناصر بود، جای بابا خالی بود، میدونستم نمیاد و مأموریتو بهونه کرد، مامانم که بدون
بابا جایی نمیرفت! یه لحظه یاد سفر شمال و خونه مامان ماجده افتادم که من و حافظ کنار
هم نشستیم...!اصلا نتونستم لب به هیچی بزنم، اما لحظه ای باصدای حافظ به خودم
او مدمنهال...چرا غذا نمیکشی؟؟_ "خدای من بامن بوددد؟؟" سرمو بلند کردم، دیدم دقیقاً
روبروم نشسته و چشماش به

سمت منه، اینقدر که هول شدم جوابشو ندادم... اصلا یادم رفت: ازم چی پرسید! اینبار صدای مستانه رو شنیدم که گفت بگو چی میخوری تا فریبا خانم واست بکشه؟!_

مستانه کنار حافظ نشسته بود! احساس میکردم از حسودیش اینجوری دنبال حرف حافظو گرفتم! به سر میز نگاهی کردم، جوجه بود و کوییده و گوشت چنجه با برنج پلو زعفرانی... ولی من اصلا گوشت نمیخوردم، دوران بارداریم کلا از همه گوشتا زده: شده بودم، مکثی کردم و گفتم

امن گوشت نمیخورم، مرسی_

حافظ شتابزده به خانمی که رو سرش ایستاده و از مهمونا پذیرایی میکرد گفت

.واسشون سوپ بیار فریبا خانم... دسرم هست_هیچی نگفتم و سرمو گرفتم پایین که دیگه حافظو نبینم، اما

نمیدونم یه دفه چی شد!! اینقدر که سرم پایین بود، ندیدم کی!! دانیال اومد سمت حافظ

!!! یا باب الحوائج

سرمو که بلند کردم دیدم، حافظ از رو صندلیش بلند شده و دانیال با صدای نیمه بلندش، داره باهاش جروبحت میکنه!! چهره دانیال عصبی بود! حافظ آروم بود ولی دانیال... یه لحظه صداشو... بلند کرد

!تو حق نداری به زن من چپ چپ نگاه کنی_

خدای من لحنش تند بود صداش داشت بلند میشد! الانه که همه بفهمن و آبروریزی بشه. یه نگاه به اطرافم انداختم آیدا که کنارم

نشسته بود سقلمه ایی بهم زد و گفتاینا چشونه نهال؟؟ _ اینقدر که ترسیده بودم آب دهنمو به زور قورت دادم و هیچ نگفتم. فقط سرمو تکان دادم. مستانه هم از جاش که بلند شد توجه همه بیشتر به اون سمت کشیده شد!! عمه مهتاب که به دلش میزد حتما بین این دو برادر اتفاقی رخ داده از جاش پرید و با خنده ایی ساختگی گفت

حافظ جان... نمیای مهمونای این ردیف بالا رو پذیرایی کنی؟؟ _ عمه فقط میخواست یه جوری به بحث اون دوتا خاتمه بده غافل

!! از این بود که این دعوا یه دعوا و مشاجره عادی نیست مشتی که دانیال به صورت حافظ زد همه چیو آشکار کرد! جیغ مستانه و قلب من با هم به صدا در اومد!! حافظ هیچ حرکتی نکرد، مٹ همیشه داشت خودداری میکرد. ولی دانیال عصبی و پرخاشگر با صدای بلند داد زد

من حاضر نیستم ده سال به ده سال بینمت... منو چه به _ !! مهمونی تو! الانم که اینجام فقط به خاطر مامانم اومدم

همون لحظه سیمینم که تو جمع حضور داشت و طرف بالای میز: نشسته بود از جاش بلند شد و تندی در جواب دانیال گفتآهای... آقا دانیال... پیاده برو باهم بریم... چه خبرته گرد و خاک _ راه انداختی؟؟

دانیال یه لحظه ساکت شد، توی جمع همه میدونستن دانیال و حافظ میونه خوبی با هم ندارن. ولی اینو نمیدونستن که الان واسه چی دانیال یقه حافظو چسبیده؟؟ حافظ لباسشو مرتب: کرد و سیمین ادامه داد
حداقل حرمت سفره شو نگه میداشتی _

دانیال با غیظ گوشه لبشو کج کرد و گفت:
!! من باید تکلیفمو باهات روشن کنم۔

مستانه اینبار رشته کلامو به دستش گرفت و با لحن جدی گفت چه خوب که داری واسه
خودت حافظو متهم میکنی ولی ۔

هیچی از نهال خانم نمیگیهمینکه اسم منو آورد، بدنم شروع کرد به لرزیدن!! چشمامو رو
هم گذاشتم که دیگه شاهد دیدن هیچی نباشم. ضربان قلبم به هزار رسیده بود!!
صدای دانیال بلند شد

!!مرد نیستم اگه این جریانو خاتمه ندم۔
سیمین داد کشید

!!بس کن دانیال۔

چشامو از هم که باز کردم دیدم دانیال یقه پیرهن حافظو گرفته و داره براش شاخ شونه
میکشه... لحظات خیلی بدی بود!! شاید هیچوقت اون شب لعنتیو از ذهنم پاک نکنم،
چون... خیلی برام گرون تموم شد!! شنیدن حرفایی که بین دانیال و حافظ رد و بدل میشد و
گاهی هم مستانه آتیش بیار معرکه میشد، برام سخت بود. دست به یقه شدن حافظ و
دانیال و اونهمه رسوایی....

!!دیگه داشت از پا درم میاورد نفس نداشتم! انگاری قفسه سینه امو داشتم محکم فشار

میدادن! خیلی حال بدی بود... بیحال روی صندلی افتاده بودم و حواس همه به دانیال و دیوونه
بازیاش بود. کسی نمیفهمید من چه حالی دارم! عمو ناصر با خشم به سمتشون اومد از این
آبروریزی که بار آورده بودن داشت اظهار تأسف میکرد، انگار از

!حرفای ردوبدل شده همه فهمیدن قضیه چیه

خدای من!! دوست داشتم زمین دهن وا کنه و من برم داخلش!!

....بدنم همچنان داشت میلرزید

تنها حواس خانم خدمتکاری که اونجا بود به من جلب شد و

میون اون همه ولوله و مشاجره لفظی، اومد سمتم و کمک کرد که از جام بلند بشم. به زور

و به سختی از جام بلند شدم، انگار پاهام قفل شده بودن!! خانم جوان زیربعلمو گرفت و

بهم گفت بیا تا کمکت کنم... نمیدونستم داره منو کجا میبره! حال بدم داشت عذابم میداد!

از پلکان خونه منو به سمت طبقه بالا برد، در اتاقی رو باز کرد. اینقدر که جلو چشم سیاهی

میرفت نمیدونم کجا... بودم، روی تختی دراز کشیدم و چشمامو بستم

**

نمیدونم چه زمان از بیهوشی موقت من میگذشت، به خودم که اومدم دیدم تو یه اتاق

خوابم و روی تخت دونفره ایی دراز کشیدم، آباژور کنار تخت روشن بود و نورش کم

بود، طوریکه عکس به دیوارو کامل نمیدیدم، چشمامو کامل باز کردم و نور

آباژور و که بیشتر کردم دیدم عکس عروسی مستانه و حافظهپس اینجا اتاق خواب اونا

بود؟! چشمای کنجکامو به اطرافم دوختم. جای اتاقو با حرص و ولع نگاه کردم. نفسم باز

داشت کم می اومد بغض کردم!! بازم به تخت نگاه کردم. وای خدایا! چرا همه چی برعکس

شد!! میخواستم از جام بلند بشم که بیهویی در اتاق باز شد و آیدا توی چارچوب در قرار

گرفت.

صورتش گداخته و نگران بود، اومد جلو و گفت

تو اینجا یی؟؟ _

میخواستم حرفی بزنم که آیدا بازم گفت
 ...بیا پایین بین چه خبره! دانیال دیوونه حافظ بدبختو کشت _
 تندی به سمت آیدا خیز برداشتم و آیدا ادامه داد
 هووووی...چته!!میگم کتکش زد...حالا که نمرده اینجوری _ !!میکنی واسش
 . قطره ای از چشمم فرو چکیدهمینکارا رو میکنی که دانیال بیچاره ام میگه هنوز دارین به -

!هم فک میکنین

آ...آیدا...من....دست خودم نیست، به قران هزار بار تصمیم - !!گرفتم ازش متنفر
 بشم ولی همیشه

آیدا درکم میکرد، سرمو به سمت خودش کشید و آرام نوازشم: کرد و گفت

!!انگاری این ماجرا سر دراز دارد _

آیدا راست میگفت، با وضعی که پیش اومد همه چی بهم ریخت.

همه فهمیده بودن مسئله چی بوده! حتی عمه مهتابم با چشم دیگه ایی منو نگاه کرد! مگه

من چیکار کرده بودم که یه شبه از چشم همه افتادم؟ احساسای متناقضی داشتم، فقط

دوست

داشتم بمیرم، بمیرم تا از اون اوضاع و احوال بیرون بیام! حافظ

حسابی کتک خورده بود...رو یه صندلی نشسته بود و مستانه و عمه داشتن با دستمال

خون صورتشو پاک میکردن، میدونم مٹ همیشه خودداری کرده بود و خودش دانیالو

کتک نزده بود!

! میشناختمش که میدونستم چجوری این بلا سرش اومده

مهمونی کلا بهم خورد، اصلا کسی شام نخورده بود! تو دلم هزار بار دانیالو به خاطر این کار احمقانه اش نفرین کردم... چی میشداگه اصلا اونشب تو خونه می موندیم و عمه اصرار بیجا نمیکرد

!! که همراهشون بریم

وقتی من و دانیال زودتر از بقیه از خونه حافظ برگشتیم میخواستیم کلا با حرفام هر چی که تو دلمه خالی کنم... تو ماشین حرفامو شروع کردم، دانیال بازم حرفای خودشو داشت تکرار میکرد و میگفت اگه خطایی از من و حافظ سر نزده چرا مستانه ام شاکی و حساسه؟ بهش گفتم هیچوقت به خاطر کار احمقانه اون شب نمی بخشمش... آبروریزی که دانیال اونشب بار

!آورد همه حسهای خوب دنیا رو ازم گرفت

تا صبح نخوابیدم، نفسم تنگ بود و کل بدنم درد میکرد... تا خود صبح به چه مصیبتی گذشت، دیگه با دانیال کلمه ای حرف نزدیم، همینکه هوا روشن شد، بدون اینکه بشینم تا دانیال از

اتاق بیاد بیرون چمدان لباسامو بردم و با آژانس تلفنی رفتم خونه بابام. کلید داشتم و میدونستم اون وقت صبح کسی خونهنیست، البته یه یادداشت برای دانیال جا گذاشتم و گفتم برای همیشه از زندگیش میخوام برم بیرون

مامان و بابا فهمیدن بازم قهر کردم ولی خبر نداشتن قضیه چی بوده؟! عمه مهتابم پیداش نبود! به مامان گفتم میخوام برم درخواست طلاق بدم، مامان فقط سکوت کرد... میدونست... دخترش به آخر خط رسیده

روزای تلخ زندگیم هنوزم ادامه داشت، کم کم بابا و مامانم از افتضاحی که دانیال اونشب به بار آورد باخبر شدن!! حتی نوع نگاه اونام بهم فرق کرده بود، گاهی دوست داشتم برم جایی و فقط خودم تنها باشم، تنها باشم و اونقدر گریه کنم که حسابی سبک شم! حتی تو خونه پدریم احساس آرامش نمیکردم دانیال دیگه نیومد سراغم، عمه هم با نارضایتی فقط اینو گفت که دانیال باهام لج کرده و گفته طلاقم نمیده! به بابا التماس کردم هوامو داشته باشه و طلاقمو از دانیال بگیره، ولی...ولی

!انگاری همه طرف دانیال بودن و حقو به اون میدادن بوی گند زندگیم خیلی بالا زده بود و دیگه داشت همه جا رو پرمیکرد! خیلی حال بدی داشتم، تو اون روزای سخت و به دردخور، حال جسمیم اصلا خوش نبود و یه شب به طور ناگهانی درد خیلی بدی پهلوها و کمرمو گرفت، دردی که تموم عضلاتمو منقبض میکرد! هر لحظه احساس میکردم بچه تو شکمم داره پایین و پایین تر میاد و من هیچ قدرتی برای حفظش نداشتم.

مامان خیلی سریع منو به بیمارستان رسوند، همون شب

....اورژانسی جراحی شدم و بچه ام بدنیا اومد

حس خیلی بدیه وقتی یه زن زایمان کنه و تنها رفیق و تکیه گاهش کنارش نباشه! از اتاق عمل که اومدم بیرون و وقتی کامل به هوش اومدم تموم وقت رو فقط اشک ریختم. کسی به غیر از مامان کنارم نبود. روز بعد عمه هم اومد، هیچ دلخوشی حتی برای دیدن دخترم نداشتم. وقتی آوردنش که بهش شیر بدم، یه حس غریبی داشتم!! چهره اش مظلوم بود...لباش قلوه ای و آویزون درست مثل لب و دهان عمو حافظش! قطره اشکم از گوشه چشمم روی

صورت کودکم چکید! بی اختیار لپ سرخشو بوسیدم و به خودم فشردمش، اون لحظه احساس کردم به منتعلق داره و واقعا از وجود خودمه

از بیمارستان که برگشتیم خونه ی بابا، انگاری دنیام یه کمی تغییر کرده بود، ولی زیاد دوام نیاورد و حس خوب مادریم زیاد نبود! درخواست طلاقم به دست دانیال رسیده بود و اونم به بهانه اینکه میخواد دخترشو ببینه عمه رو فرستاده بود خونمون و عمه دخترمو برد و گفت یه ساعت میبره و برمیگردونه، ولی برنگشت!! شب اولی که بچه امو نیاوردن، مدام به مامان میگفتم به عمه تلفن کنه و بگه وقته شیر خوردنش، باید دیگه برش گردونن، اما مامان زنگ نزد. تا اینکه بعد از بیقراریای زیادی که داشتم خودم به عمه زنگ زدم، ولی عمه با کمال ناباوری گفت که دانیال میگه بچه مو پیش خودم نگه میدارم، الانم نمیزاره که من بچه رو پس بیارم! با گریه و زاری التماسش کردم ولی گوش نکردند و روز بعد، روز دادگاه، به همراه مامان رفتیم. بابا نمیتونست

همراهمون بیاد خودش پرونده داشت اونروز! مامان فقط میگفت عاقلانه تصمیم بگیرم. گرچه از روزی که فهمیده بود دانیال به خاطر حساسیتش به حافظ با من مشکل داره، کمی سرسنگین شده بود ولی مهر مادریشو نمیتونست دریغ کنه، واسه اینکه: خیالشو راحت کنم گفتم

مامان به دختری یه ذره هم شک نکن، من به دانیال و زندگیم _ !!هیچوقت خیانت نکردم اینو که گفتم مامان بغلم کرد و لحظاتی گریه کرد، بعدم گفت که همیشه به من اعتماد داشته ولی ناراحتی و دل نگرونیشون با بابا به این خاطره که این موضوع تو فامیل سر زبونا

افتاده و برای خود من خیلی بد تموم شده! مامان راست میگفت ولی دیگه هیچ کاری
نمیشد کرد! دانیال با این کارش زندگی همه مونو

...سیاه کرد تو دادگاه که دیدمش، نتونستم تحمل کنم، به سمتش هجوم

"بردم و گفتم "دخترمو چرا برده برنمیگردونه؟"

اما دانیال اصلا به من و گریه هام توجه ایی نکرد و گفت "حضانت ". دخترشو خودش میخواود
به عهده بگیره

...روزای سخت تر زندگی داشت از نو شروع میشد بعد از چندبار دادگاه رفتن کارمون
داشت جفت وجور میشد برای گرفتن طلاق، فقط مونده بود حضانت دخترم که اونم مامان
نشست و کلی باهام حرف زد. گفت که همون بهتر که بچه پیش دانیال باشه و گرنه باز
حرف و حدیث بیشتری دنبالم میندازه و سرپرستی بچه ام که به همین آسونیا نیست!! تا
بهش وابسته نشدم بهتره از همین حالا اونو به دانیال بسپرم... داشتم آروم میشدم، دیگه
تبم مٹ اوایل داغ نبود. راضی شدم و حضانت بچه رو تموم و کمال به دانیال سپردم، بعدش
هم تو یه روز گرم و .شرجی تابستون، اواخر مرداد ماه...از دانیال جدا شدم

**

امیرحاف

ظ

هنوزم دعوی اونشب مهمونی و حرفای دانیالو یادم نمیره!! آخه من یه نیت دیگه ایی داشتم و
یه چیز دیگه ایی شد!! میخواستمبا این مهمونی همه چیو درست کنم، اما حیف که نشد و اون

افتضاح بار اومد. حالا شانس آوردم که رئیس و زنش خونه نبودن و اون حرفا و دعواها رو ندیدن!! گرچه اعصاب و روح و روانم به

کل بهم ریخت.... دیدن نهال طفل معصوم تو اون موقعیت و اون لحظات قلبمو داشت ریش ریش میکرد، آخه نهال چه گناهی کرده بود که اینجوری اینهمه ناعدالتی رو باید فقط تحمل میکرد؟

جلوتر از مستانه رفتم تو اتاق و با همون

لباسام روی تخت دراز کشیدم، اما همینکه دراز کشیدم سرم به چیزی برخورد کرد، دست بردم و از زیر سرم برش داشتم، یه گیر سر به شکل پروانه بود، کمی نگاهش کردم، تا جایکه یادم بیاد و دقت کرده باشم مستانه از این گل سرا نداشت! رو تخت جابه جا شدم و اونجایی رو که دراز کشیده بودم، بو کشیدم.... بوی نهال بود، میشناختم! گل سرم حتما مال خودش بود، ولی نهال تو این اتاق چکار کرده؟ اصلا کی اومده بود اونجا؟ همون لحظه صدای تقه در اومد و مستانه وارد اتاق شد، گل سر رو زودی تو دستم قایم کردم، مستانه از اتفاقات اونشب دلخور و عصبی بود و لابه لای حرفاش، یه تیکه هاییم به نهال مینداخت، میدونستم میخواد اینجوری خودشو تخلیه روانی کنه، هیچ حرفی نزدم و روی تخت دراز کشیدم، مستانه هم بعد از تعویض لباساش کنارم دراز کشید، بهش پشت کرده بودم و حوصله هیچ حرفی رو نداشتم، یاد روزای دوستیم با نهال افتاده بودم، روزایی که فک نمیکردم، سرنوشت اینجوری بازیم بده و همه چیو عوض

.....کنه

در حالیکه گل سر تو مشتم بود، خوابم برد

توی روزهای بعد خبر بچه دار شدن نهال به گوشم خورد، چقدر دوست داشتم برم و بینمش، بچه شو بوس کنم، نه فقط به خاطر نهال!! بیشتر چون برادرزاده ام میشد حرص دیدن بچه رو داشتم. ولی خب با اتفاقات پیش اومده اصلا جرات نداشتم از! سرخیابون خونه دایی پژمان رد بشم، چه برسه برم خونشون به مامان مهتاب تلفن کردم و ازش احوال گرفتم، مهتابم از اون شب به بعد دیگه مٹ قدیما نبود! اونم مٹ بقیه عوض شده بود، شاید بیشتر به فکر پسرش بود و الان که زندگیش به خاطر من میخواست فرو پیاشه، بیشتر طرف دانیال بود، گرچه بهش حق دادم و دیگه سعی کردم تا حد ممکن کاری بهشون نداشته باشم! با رفتن سیمین از اون خونه هم این اتفاق تقریبا افتاد.

سیمین تونست یه خونه مجلل و شیک واسه خودش بخره البته با پولایی که تو اون مدت از طرف من و خودش پس انداز کرده

... بود و نصفشم که چک داده بود برای ماههای آینده روزی که سیمین از اون آپارتمان نوساز متوسط، اسباب کشی کرد، احساس کردم قلبمو از جا کندن، دیگه همه خاطرات خوش گذشتمو باید به کل فراموش میکردم، حتی رفتن به خونه مامان مهتاب مهربان که الان برام شده بود یه مهتاب خشک و جدی!!

دیگه خبری از نهالم نداشتم. چون با خونه مهتابم ارتباطی نداشتم، سیمینم به خونه جدیدش رفته و میگفت بعد از بچه دار شدن نهال، یکی دو ماه هست که ازشون بی خبره. سیمین به زندگیش برگشته بود، به روزای اوج گذشته اش داشت نزدیک میشد. بابا هم تو کانادا حسابی خودشو درگیر کار و بار کرده بود، قرار بود سیمینم طی یه مسافرت بره پیش بابا! به

همینسادی!!

همه داشتن آروم و بیصدا زندگی خودشونو میکردن،

فقط من بودم که از درون خونه دلم، داشتم ویران میشدم گاهی که به سیمین نگاه

میکردم یاد چندسال پیش می افتادم!

نمیدونم حماقت کردم یا از خودگذشتگی و فداکاری؟! زندگیمو برای مادرم فنا کردم

ولی آیا کسی اینو میدونست؟! نه! همه فک میکردن حافظ یه آدم پول پرسته که بوی

پول مسخش کرده و بعدم با تموم نامردیش به برادر خودش خیانت کرده و به زن و

!!زندگیش نظر داشته

آه... این فکرای لامصب نمیزاشتن یه لحظه آروم باشم، یه مدتم بود که دوباره سیگاری

شده بودم، چون آروم میکرد!! میکشیدم

به هر حال قصه زندگیم داشت به روزای تلخ ترش نزدیکمیشد

با اومدن دوباره مازیار به ایران بازم فکرای ناآروم اومد سراغم.

سال پیش که ایران بود، به کل اعصابمو داغون کرد، دوست!! نداشتم حتی سایه شو

بینم؛ مردک بی همه چیز عوضی به رفتار مستانه هم که بیشتر دقت میکردم، میدیدم

دقیقا همون حال و اوصاف سال گذشته رو داره، تشویش و اضطراب داشت، اشتهاش کم

شده بود و خیلی به ندرت با منم حرف میزد.

میخواستم دلیلشو بدونم و ای کاش هیچ وقتم نمیدونستم

*

تا دیر وقت کارام تو شرکت طول کشید. رئیس برای مسافرت کاری رفته بود آلمان. به خاطر همین همه کارا رو سر من ریخته بود. مستانه که همون اول صبح رفت خونه، حالش خوش نبود! نمیدونم چش بود؟ بهش گفتم یه کم دراز بکشه، ولی گفت بهتره بره خونه... منم مخالفت نکردم و رفت. حین بررسی کارام که بودم، ساعت نه شب بود که تازه یادم افتاد مستانه اونروز مریض بوده!! باید بهش زنگ میزدم... همین کارم کردم، گوشیمو برداشتم و به گوشیش زنگ زدم، ولی جواب نداد، دوسه بار گرفتم، ولی فقط بوق میخورد... داشتم نگران میشدم! به شماره خونه زنگ زدم. فریبا خانم گوشید که برداشت ازش احوال مستانه رو پرسیدم، گفت تو اتاقش داره استراحت میکنه، خیالم تا حدودی راحت شد وبعد از یه ساعت برگشتم خونه، خسته بودم از یه روز کاری و پردردسر وقتی رسیدم خونه سالن پایین تو سکوت خفه شده بود، مستخدمها هم همه رفته بودن، غزاله زن رئیس که هر وقت رئیس خونه نبود، اصلا اون اطراف آفتابی نمیشد... با قدمهای بلندم به طبقه بالا رفتم، اونقدر که خسته بودم فقط دوست داشتم دراز بکشم و خوابم ببره. تو شرکت بیسکویت و چای خوردم و همون شد شام اونشبم. خیلی سریع به در اتاقم رسیدم.

رفتم داخل اما مستانه رو ندیدم، گفتم لابد حمومه... شایدم دستشویی!

رو لبه تخت نشستم و کفشامو با خستگی از پام درآوردم، از داخل حموم و دستشویی صدایی نمی اومد. کنجکاو شدم و از جام بلند شدم، رفتم سمت سرویس بهداشتی. درو باز کردم کسی داخل نبود! یعنی مستانه کجا رفته بود این وقت شب!؟

سراسیمه گوشیمو از داخل جیبم درآوردم و شمارشو گرفتم؛ صدای ویبره گوشیش از رو میز آرایشی به گوشم خورد، رفتم سمتش دیدم روی میزه... با ناامیدی قطعش کردم و از اتاق رفتم بیرون. دو اتاق دیگه روبروی اتاق ما بود که قابل استفاده نبود، بیشتر برای مهمون بود که تو اونمدمت مازیار از یکی از اونا... استفاده میکرد

آخ!! یاد مازیار لعنتی افتادم، به سمت اتاقش رفتم، شاید اگه خونه باشه از مستانه خبر داشته باشه، با تردید رفتم سمت در.

مکثی کردم و سرجام ایستادم. نمیدونم چرا برای یه در زدن و یه سؤال پرسیدن اینقدر تردید داشتم! دستامو مشت کردم و به در چند ضربه زدم، اما در باز نشد! گوشمو نزدیک در بردم، بلکه! چیزی بشنوم... و شنیدم صداهایی که انگار صدای مستانه هم بود... گوشامو تیز کردم...
.....میشناختم صداشو... حین معاشقه

ولی آخه الان چرا.....!! کی توی اتاق بود؟؟؟؟

با دستم محکمتر به در کوبیدم. ولی در باز نمیشد!! دیگه داشتم: عصبی و کفری میشدم، با خشم تقریبا داد زدم

!!لعنتی درو باز کن_

مث مرغ سرکنده تو پاگرد طبقه دوم و کنار درب اتاق خوابا می اومدم و میرفتم، نیم ساعت به در مشت و لگد زدم و مستانه رو صدا کردم، اما دیگه نه از مستانه صدایی شنیدم نه کس دیگه !!ایی

به نظرم یه آدم خیلی راحت میتونه عقلشو از دستش بده و دیوونه بشه مث حال من تو اونموقعیت!! دست و پام اونقدر که میلرزید نمیتونست تعادلشو حفظ کنه... برای رویارویی با مسئله سنگینی که برام بوجود اومده بود باید خیلی تحمل و صبرموقوی میکردم. سرم به دوران افتاده بود،هیچ حسی تو پاهام نبود!! برای حرکت رو زمین افتادم و چشمای زانم به در خشک شد...تو اون اتاق! داشت چه اتفاقی می افتاد؟

وای خدای من! همه حدس و گمانام درست بود! یکساعت گذشت و من مٹ یه پلنگ زخمی هنوز چشمم به در خشک بود. ناگهان در باز شد و مستانه اومد بیرون. مٹ برق گرفته ها از جام پریدم.

مستانه درو بست و منو که دید سرشو گرفت پایین و تندی سلام کرد. تو چشماش دقیق شدم، داشت نگاهشو ازم میدزدید، نزدیکش ایستادم و راهشو سد کردم. مستانه سرشو گرفته بود پایین. دستمو زیر چونه اش گرفتم و سرشو که بلند کردم، با: تموم قدرتم داد زدم

تو همه این مدت کجا بودی مستانه؟؟ _

جوابمو نداد، میخواست از دستم در بره، با کلافگی گفت
!!ولم کن حافظ _

مصمم تر بازوهاشو سفت گرفتم و فریاد کشیدم! جوابمو بده لعنتیییییی _

با ترس و دلهره تو چشمام زل زد، برق خاصی میزد چشمای نگرانش!! محکم تکونش دادم و صدام از شدت خشم و نگرانی: اوج گرفت و گفتم

تو با مازیار داشتی چه غلطی میکردی مستانه؟؟ _

اشک از چشماش سرازیر شد، نمیتونستم بیخیال صداهایی بشم که شنیده بودم!! یک لحظه فشار روانی شدیدی رو تحمل کردم و با تموم قوام توی دهنش کوبیدم، پرت شد گوشه ایی!! رفتم و روی سرش ایستادم، داشت میلرزید و گریه میکرد، رو زمین: دولا شدم، با لحن التماس گونه ام گفتم

مستانه... بهم بگو چه اتفاقی تو اون اتاق لعنتی افتاده؟؟ تو با _

!!مازیار لعنتی چه سر و سرّی داری؟ مستانه با صدای بلند داشت گریه میکرد.

همون لحظه در اتاق باز شد و مازیار با قامت و هیکل درشتش مقابل ما قرار گرفت. یه لحظه خون جلو چشمو گرفت به سمتش هجوم بردم و خواستم یقه لباسشو بگیرم که اون جلوتر از من: دستمو محکم گرفت و با غیظ گفت چیه بچه سوسول هوس کتکاری کردی؟؟ _

دندونامو به هم ساییدم و گفتم

!تو با زن من چه غلطی کردی هان؟؟... با توام _

پوزخندی زد و به طرز تمسخر گونه ایی رو سینه ام ضربه ایی زد: و گفت

تو رو سننه؟؟... این خانم خواهر منه... نمیتونیم باهم دو کلمه _ اختلاط کنیم؟ حتما باید واسه حرف زد نمون شما رو باخبر کنیم؟ دیگه داشتیم به آخر خط میرسیدم، آب دهنمو رو صورتش ریختم و اون لحظه بود که خشم جلو چشم مازیارم گرفت و با هم گلاویز شدیم. دستای محکم و تنومندش با هر ضربه ایی که میزد، استخونامو به درد میرسوند، دیگه حالی برام نمونده بود! با سر و روی خونی به گوشه ایی پرتم کرد، کثافت با اون

هیكل درشت و ورزشكاريش خيلي بد كتك ميزد، مستانه ام كه از ترس يه گوشه كز كرده بود و حرفي نميزد!! وقتي رو زمين افتادم، به سمتم اومد و با چهره ايي نگران نگام كرد، دوستنداشتم ببينمش، رومو ازش بر گردوندم ... همون لحظه صدای مازيار بلند شد كه گفت

هيچ دوست ندارم كه تو ارتباط خواهر و برادري ما دخالت_ كني...تو...تو فقط...يه شوهر گوش به فرماني فهميدي؟ تو رو بايد مٲ سگ دووند، تو لياقتي جز اينكار نداري بدبخت، حالام جمع كن اين سوسول بازيتو... خوش ندارم به مستانه ام از گل نازكتر بگي! اگه فقط بدونم دستتو روش بلند كردي...!دمار از روزگارت در ميارم...فهميدي؟؟ به هر زوري بود بدن خسته و نالانمو از رو زمين بلند كردم. به ديوار دست گرفتم و بي حرف به داخل اتاق رفتم. رو تخت نشستم. مستانه هم پشت سرم وارد اتاق شد، زيرچشمي نگام كرد و بعد از تو كمد جعبه ايي در آورد، اومد کنارم نشست، دوست نداشتم حتي نگاه كنم و وقتي دستشو آورد جلو كه با دستمالي خون روي لبو دهانمو پاك كنه، رومو چرخوندم. دوست داشتم اينقدر گريه كنم كه حالم عوض بشه...كه كمی از اين بارسنگين رو دوشم كم بشه...سرم از شدت درد بالا و پايين می پريد. حالا ديگه چه دلخوشي به زندگي داشتم؟ حالا بايد

چطوري زندگي كنم؟ بغضم بيصدا تركيد و قطره اشكي از گوشه چشمام چكيد، دستاي لرزانمو رو صورتم گرفتم، ته ريشم از خون سر و صورتم نمناك شده بود.

کم کم صدای گریه ام بلند شد و شونه هام به لرزش در اومد، احساس کردم مستانه
که کنارم نشسته ،

میخواست باهام همدردی کنه؟! آخه چطوری روش میاد؟ توی اون احوال صدای گریانشو
شنیدم که گفت

حافظ من خیلی بدبختم... من... من...اگه به خاطر تو نبود حتما _ . تا الان خودمو میکشتم

سرمو بلند کردم و از زاویه بالا که سرش پایینتر از من و رو شونه

ام بود نگاهش کردم، چشماش اشک آلود بود و همون لحظه احساس کردم با تموم وجودش

دستمالی بدست گرفت و خون دور لبمو گرفت...هنوزم داشت گریه میکرد!!خواستم بگم

چرا؟! بگم قضیه ات با مازیار چیه! ولی انگار لب و دهانمو به هم دوخته بودن! شدت اشکام

از ریزش این افکارم بیشتر و بیشتر شد.

مستانه با دستای لرزانش اشک و خون روی صورتمو پاک کرد، داشتم میدیدم داره با عشق

اینکارو میکنه...خودشم داشتگریه میکرد، صورتش معصوم و دوست داشتنی تر از همیشه بود،

دلم میخواست حقیقتو بهم بگه و اون چیزی نباشه که داره :منو عذاب میده. به هر زحمتی بود،

میون اشک و آهم، گفتم

!!مستانه واقعیتو بهم بگو_

ازم جدا شد .یه چیزی مث ترس، دلهره و نگرانی تو سراپای وجودش بود. به چشمای

ناآروم و بیقراش نگاه کردم. قطرات

!!اشک بی وقفه از چشماش داشت میبارید

مستانه به جون خودم اگه همین الان جریانو بهم نگی قطعا _ همین امشب خودمو از بین میبرم!! دیگه هیچ دلخوشی به اینزندگی ندارم.... بوی گندش خیلی بالا زده

لباش لرزید و از جاش بلند شد و گفت

نمیدونم از چی بگم!! از کجا بگم؟؟ _انگار ماجرا داشت بوی گندش هر لحظه بیشتر و بیشتر بلند

میشد!! ای خدا چقدر از شنیدن حرفاش داشتم میترسیدم! با: تردید گفت

تو با مازیار ارتباط داری!؟ _

مستانه با لرزش خاصی که تو حرفا و حرکاتش بود جواب داد بچه که بودم هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد! از...از نگاهاش _ خوشم نمی اومد، من هشت سالم بود و اون شونزده سال شایدم بیشتر... اصلا پیشش احساس راحتی نمیکردم، دوست نداشتم وقتی بابا و مامان میرن جایی منو با مازیار تو خونه تنها بزارن!!

آخه یه بار که خیلی بچه تر بودم وقت بازی خاله بازی با دوستای دیگه ام مازیارم اومد...به من گفت نقش شوهرمو بازی میکنه،

!!من هیچی نمیدونستم، ولی خیلی اذیتم کرد

شدت اشکای مستانه بیشتر و بیشتر شد!! درحالیکه روبروم

:ایستاده بود و داشت اعتراف میکرد، ادامه داد

مازیار همون بچگی بهم ازار و اذیت کرد...از همه میترسیدم، _ بابا...مامان! مازیارم بیشتر

منو میترسوند که اگه کسی بفهمه منو! میکشن...چون من یه دخترم

.....وای حافظداشتم میسوختم! گلوم گز گز میکرد. تحمل شنیدن بقیه

حرفاشو نداشتم! دلم میخواست برم و اون حیوونو بکشم، از !صحنه روزگار حذفش کنم

با ناباوری به مستانه زل زدم، میون گریه هاش، آب دماغشو: گرفت و ادامه داد هر وقت تنها خونه بودیم، می اومد سراغم...! از اونطرف بابا _ میگفت تو که تنها نیستی داداشت پیشته! یه بارم، رفتن سفر،

!! ما رو تنها گذاشتن... حافظ ... من خیلی سختی کشیدم از شدت گریه به سکسه کردن افتاده بود! خودشو رو زمین: انداخت و زار زد

مازیار لعنتی همه اعتمادمو ازم گرفت. بابا گفت باید باهم برین _ امریکا و اونجا درس بخونین، ولی من گفتم نمیرم، میخواستم هر طوری شده ازم دور بشه، میخواستم منم مٹ بقیه آدم زندگی

!!کنم، منم ازدواج کنم، از این لجن پیام بیرونمازیار رفت و چندسال تو آرامش بودم، حتی برای درمون ماه

گرفتم، وقتی بابا بهم گفت میریم امریکا، بازم دلم لرزید، گفتم نمیخواد، من همینجوریم راضیم به وضعیتم. ولی بابا قبول نکرد و رفتیم. با خودم گفتم حتما از اون سالای خیلی گذشته و مازیار دیگه زن گرفته و از سرش پریده... یه مدت اولو راحت بودم، ولی نوع نگاههاش بازم اذیتم میکرد! تا اینکه یه روز از بچگیامون .حرف به میون کشید و گفت همیشه دلش هوامو میکنه

دیگه تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم

:تندی داد کشیدم و گفتم

!کافیه.....بسه دیگه _

مستانه اومد نزدیکم. زانو زد و گفت

حافظ من به خاطر ترس از آبروم هیچوقت نتونستم حرفی _ بزنم! بخدا دارم نابود
میشم، بخدا وقتی اسم این لعنتیو میارن! تنم میلرزه از جام بلند شدم، داشتم تو ذهنم یه
فکرایی میکردم!

میخواستم عملیش کنم. نباید تردید به خودم راه بدم، بازم: صدای مستانه
اومد

!حافظ....مازیار مریضه.....مریضه، جنون داره _

!حرفاش نمیتونست آروم کنه یا منو از تصمیم منصرف چشممو تو اتاق چرخ دادم،
دنبال یه چیزی بودم! یه شیء که بتونم به عنوان سلاح ازش استفاده کنم! اما چیزی نبود
مستانه: با ترس اومد نزدیکتر. دستشو روی سینه ام گرفت و گفت حافظ اون خیلی قویه،
خطرناکه باهاش در نیفت، بخدا ناکارت _ !میکنه

آخه چطور میتونستم بیخیال اونهمه کثافت کاریش بشم مرتیکه
!عوضی

عزمو جزم کردم و با تموم قوام به سمت اتاقش یورش بردم،
مستانه پشت سرم راه افتاد و گریه کنان داد زد! حافظ خواهش میکنم نرو _

نیتونستم خشممو بخورم، باید خودمو تخلیه میکردم، درو با یه حرکت باز کردم و رفتم داخل.
دیدم مرتیکه با یه آستین حلقه ایی و لباس شخصی روی تختش دراز کشیده، بطری نوشیدنی
کنارش

بود. منو که دید پوزخندی زد و از تو جاش نیم خیز شد...به
 گمونم نعشه و گیج بود، رفتم سمتش و غرّ یدم
 تو یه عوضی به تموم معنایی...یه وحشی که بویی از انسانیت _!!نبرده
 لبخند تلخی زد و با همون گیجیش از جاش بلند شد
 ،نمیدونم مستانه هم تو اتاق بود یا نه که به سمتش هجوم بردم، مٹ یه تکه سنگ، قوی
 ومحکم بود، هرچه که تو سرو صورتش می کوییدم اصلا انگار نه انگار!!پوزخندی به گوشه
 لب داشت و فکر میکنم تو دلش داشت حسابی من بچه سوسولو مسخره
 میکرد! اطرافمو نگاه کردم، چیزی پیدا کنم و با اون داغ دلمو خالی کنم، همون لحظه به سمتم
 اومد. مستانه جیغ بنفشی: کشید و گفت
 !!مازیار خواهش میکنم..مازیار_
 نمیدونستم میخواد چکار کنه! به پشت سرم نگاه که کردم و رد نگاهش که گرفتم، دیدم
 بله...یه تفنگ شکاری هست که جمع! شده و روی میزه
 به طرز سریعی برش داشتم، مازیار پوزخندزنان گفت
 !اونو بزار سر جاش بچه جون!اون مال بچه ها نیس_ میدونستم تو عالم گیجیه که
 اینجوری بی هوش و حواسه! من که نمیخواستم تفنگو باز کنم، سنگین بود و تو دستم
 جابه جاش کردم، الان این من بودم قدرتم دستم بود و مازیار داشت ازم
 میترسید! صدامو بلند کردم و گفتمتو یه کثافتی که حیفه زندگی کنی...تو یه موجود پستی که
 به_

خواهر خودتم رحم نکردی عوضی!میدونی این کارت چه جرمی داره انتر!؟

خندید و با صدای گیجش گفت

ول کن این حرفا رو مشنگ!! مستانه خودشم دلش _ میخواست...مگه نه
مستانه??

به سمت مستانه چرخیدم، مستانه با ناباوری سری به علامت منفی تکان داد و گریه کرد،
همون لحظه فهمیدم میخواستسته حواسمو پرت کنه و وقتی به سمتم حمله کرد، منم از همه
قدرتم استفاده کردم و با اسلحه آهنی و سنگین دستم چندبار تو

سرش کوبیدم، خون از سر تراشیده و بی موش مث فواره بیرون زد و نفس بر زمین شد،
چشمای زاغشو به من دوخته بود...مستانه از شدت نگرانی و تشویش مرتب و پشت سرهم
داشت جیغ میکشید و به من میگفتتو چیکار کردی حافظ؟

!!همه چی برام بسان یه خواب عجیب و غریب بودتا دمدمای صبح با مستانه، رو جنازه مازیار
نشسته بودیم.

مستانه خیلی جیغ کشید و خواهش کرد برسونیمش بیمارستان.

ولی ته ته قلبم دوست داشتم بمیره. اونقدر که ازش متنفر بودم!لاشه سنگینش، به
هیچ وجه تکون نمیخورد!داشتم به عمق قضیه و ماجرای خودم فک میکردم!! به
اینکه داره چه بلایی سرم میاد

صبح با اومدن خدمتکارای خونه، قضیه آشکار شد! مستانه یه آمبولانس خبر کرد، گفتن
بعد از اصابت ضربه دوساعت زنده بوده و بعد تموم کرده....مستانه با گریه داد
میکشید

....اگه میزاشتی میرسوندیمش بیمارستان_

ولی من تو سکوت بودم! دلم فقط و فقط سکوت میخواست!
 وقتی مأمورا اومدن و صحنه رو بازسازی کردن، مستانه
 !"گفت" اون به مازیار حمله کرده وقتل کار خودشها کمال ناباوری فقط نگاهش کردم! مستانه
 چرا میخواست اون گناهو گردن بگیره؟؟

لبام انگار به هم قفل بود! باورم نمیشد داره چه اتفاقی پیش میاد؟! مستانه رو دست بند
 زدن و با خودشون بردن! اونروز تو این دنیا نبودم. انگار داشتم تو یه عالم دیگه سیر
 میکردم! غزاله اومد و گریه کنان ازم جریانو پرسید؟! هیچی نداشتم براش بگم!
 ...فقط مٹ مجسمه ها نگاهش کردم

روز بعد عزمو جزم کردم و رفتم کلانتری و خودمو معرفی
 کردم، دلم نمیخواست مستانه بیشتر از اون عذاب بکشه رئیس که قضیه رو شنیده بود
 بلافاصله خودشو به ایران رسوند، هنوز به درستی نمیدونست قضیه چیه! وقتی اومد
 کلانتری و منو در حال بازپرسی دید، درحالیکه هنوز برای مرگ پسرش ناراحت و غمزده
 بود، اشک تو چشمش نشسته بود و منو که

!!دید فقط سرشو به معنای تأسف تکون داد و بسطی تحقیقاتی که شد، پلیس خیلی زود فهمید
 قتل مازیار کار

من بوده، مستانه آزاد شد و من به جاش راهی زندون شدم به همین راحتی ورق زندگیم
 برگشت خورد!!! خودمم نمیدونستم داره چی به سرم میاد؟! این اتفاقات رو میذاشتم پای
 حکمت خدا یا انتخابهای غلط و تصمیمات اشتباه خودم؟! گیج و منگ تو بندی که بودم
 همه یه مشت قاتل و دزد و جنایتکار بودن!

سیمین اومد ملاقاتم داشت دیوونه میشد میگفت به خاطر عذاب وجدانش داره دیوونه میشه... ولی دیگه دیر شده بود واسه گفتن این حرفا، همه دلیل کارمو میپرسیدن؟! نمیخواستم حتی یکنفر از قضیه مستانه و مازیار بویی ببره. واسه همین قضیه دعوا و مشاجره مو با مازیار یه دعوای خونوادگی عنوان کردم.

حتی به پلیسم همینو گفتم. مستانه اومد دیدنم و ازم التماس کرد که راستشو بگم چون میدونست پدرش خیلی عصبیه واز! خون مازیار نمیگذره

سیمین برام وکیل گرفته بود ولی من دیگه هیچ امیدى به ادامه زندگیم نداشتم! ته ته این زندگى لامصب چى بود؟ آخه!! نمیخواست به کجا ختم بشه؟؟ همه چیمو باخته بودم

***نهال

بعد از جدا شدنم از دانیال، یه زندگى کسالت آور و بد رو داشتم میگذروندم.... به سرکارم برگشتم، تو بیمارستان سرگرم بودم ولی همه اش احساس میکردم یه چیزى تو زندگیم کم دارم!

حس مادر بودنو خوب نمیدونستم؟! ولی گاهی اوقات دلم میخواست دخترمو ببینم، عمه که دیگه بعد از طلاق من و دانیال کلا با ما قطع ارتباط کرده بود، از اونهمه مهر و صفای قدیم

خواهر

!!برادریش با پدر، هیچ خبرى نبود

زندگى هیچ جذابیت و زیبایى برام نداشت، همه چى برام رنگ باخته بود!! دوست داشتم عمر زندگیم به سرعت برق و باد بگذره و تموم بشه. ولی افسوس که من همچنان داشتم

زندگى میکردم!

به زن بیوه مطلقه توی خونه پدری!! بدون هیچ امید و انگیزه
 !!ایتنو اونروزا آیدا خبر خواستگاری کردن دکتر صالحی از خودشو
 بهم گفتم! داشتیم از تعجب شاخ درمیاوردیم. ولی درکل خیلیم خوشحال بودم که آیدا
 سروسامان میگیره. دکترم که خیلی مرد. فوق العاده ای بود
 مراسم عقد و عروسی آیدا درحالی داشت برگزار میشد که خبر ناگوارتری به گوشم خورد!!
 زندان رفتن حافظ به خاطر قتل!! اونم کشتن برادر مستانه! خبر تکون دهنده ایی بود برام
 وحسابی! شوکه ام کرد
 خدایا الان حافظ چه حالی باید داشته باشه؟! عروسی آیدا برام بدترین عروسی
 بود، نه میتونستم با کسی
 حرف بزنم نه هیچ عکس العملی انجام بدم
 دیدن دانیال و دختر کوچولو چهارماهه ام نیز زخممو بیشتر باز کرد. عمه دخترمو آورده
 بود عروسی!! باورم نمیشد اون دختر کوچولو، دختر منه! ولی واقعیت داشت. مامان که
 حالمو
 میفهمید! رفت و از عمه دخترمو گرفت، عمه و دانیال اسم دخترمو «شادن» گذاشته بودن. این چه
 زندگی و سرنوشتی بود
 که حتی نتونستم خودم اسم دخترم رو انتخاب کنم خدایا!!!! با دیدن دختر کوچولو
 سفید چشم سبزم، خشکیدم!! اشک تو
 چشمای مامان حلقه زد؛ دماغشو بالا کشید و گفت

.....بغلش کن...نهال جون!دختر تو بغل کن...عزیزم_ مَث یه عروسک کوچکی به کمک مامان دختر چاق و تپلمو بغل کردم، یه تل سر خوشگل به سرش بود که بیشتر جذابش کرده بود، بی اختیار لبمو بردم جلو و لب و دهان قلوه ایی و کوچولوشو بوسیدم. شروع کردم به بو کشیدنش...خدای من چه حس :قشنگی بود! همون لحظه صدای عمه رو شنیدم که گفت تو این چند ماه حتی یه بارم نشد که دلت هوای بچه تو بکنه؟؟_ سرمو بلند کردم و به عمه که روبروم بود خیره شدم. عمه با

قیافه حق به جانب داشت نگام میکرد؛ دخترمو به خودم فشردم :و گفتم

عمه شما خودت مادری...حس مادریو نمیدونی؟؟_ :عمه لبخند تلخی زد و گفت

این سرنوشت دانیال بیچاره من بود که مثل خودم بچه شو - تنهایی بزرگ کنه... پسر بخت برگشته ام همون بلایی سرش !!اومد که خود من سرم اومد خوب میدونستم منظور عمه از اون حرفا چیه... آهی کشیدم و :قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، مامان گفت :مهتاب جون هرکی ندونه تو که باید خوب بدونی برادرزاده ات_ !اهل خیانت به زندگیش نبوده

:عمه اومد جلوتر و گفتولی همه الان اینو تأیید میکنند که بین حافظ ونهال از قدیم یه _ ارتباطی بوده... حتی دانیال بدبخت الان داره میگه که از ارتباط شون خبر داشته... ولی عشق کورش کرده بود، نداشت خوب !!تصمیم بگیره

مامان با ناباوری عمه رو نگریست و گفت

متأسفم مهتاب!! متأسفم که داری راجع به برادرزاده خودت_

...این حرفا رو میزنی.. خون برادر خودت تو رگاشه

عمه آهی کشید و ضمن اینکه میخواست دخترمو از من بگیره، گفت

...میدونی چرا دانیال اسمشو گذاشته شادن؟؟_

بغلش کرد و ادامه داد

چون شادن یعنی بچه آهوایی که بی نیاز از مادره... درست مثل_ !! این دختر کوچولوئه بی

نواپره تو چشمام شد اشک!! حالم داشت بهم میریخت. مامان با

عمه یه کم دیگه حرف زد، ولی من دیگه حرفاشونو نشنیدم، روی یه صندلی افتادم و نگاه

خیره ام به جلو معطوف شد! نگران... بودم، از آینده نامعلومی که پیش روم بود

روزهای بعد خیلی سریع گذشت، از طرفی وضعیت حافظ، از طرف دیگه ام، نبودن دخترمه

کنارم نبود و من داشتم به این فکر میکردم که روز به روز بزرگ و بزرگتر میشه و منو

دیگه نمیشناسه!؟ به بابا گفتم که با عمه و دانیال صحبت کنه و بگه که .میخوام دخترمو هفته

ای یه بار ببینم

دانیال قبول نکرده بود، ولی بعدا با وساطت عمه قبول کرد ماهی دو بار به دیدن شادن برم. از

روزی که توی عروسی آیدا، دیده بودمش خیلی بیشتر دلم میخواست به دیدنش برم. هنوز

عطر تنش تو خاطرم بود. اما وضعیت حافظم خیلی دل نگرانم کرده بود... خدای من یعنی چی

پیش می اومد؟! خیلی دلم میخواست برم و ببینمش! دست بر قضا پرونده حافظ زیر دست بابا

افتاده بود، نمیدونم بگم خوشحال بودم یا غمگین... داشتم ذره ذره آب میشدم. از صحبتای بابا

با مامان فهمیدم که حافظ دو روز دیگه دادگاه داره. عزمو جزم کردم که روز دادگاه برم و از دور... ببینمش

شب تو رختخوابم یاد قدیما وهمه دیوونه بازیای حافظ افتاده
!بودم!! آه که چه زودگذر بود

تا صبح خوابم نبرد و به چندتا یادگاری که ازش داشتم و توی اون همه سال نگهش داشته بودم خودمو سرگرم کردم. صبح بعد از خوردن یه صبحانه الکی، اونم فقط به خاطر مشکوک نشدن مامان و بابا که پی به اسرار قلبم نبرن چند لقمه خوردم. با ماشین خودم رفتم طرف دادگاه، تو ماشین نشسته بودم ومنتظر! آوردن حافظ

وقتی آوردنش، قلبم نزدیک بود از جا کنده بشه...وای که حالم چقدر بد بود!دیدم که از ماشین پیادش کردن، دستبند به دستداشت وموی سرشو کلا برداشته بودن، چقدرم قیافه اش معصوم و دوستداشتنی شده بود. تو ماشین یه ساعتی اشک ریختم، دم دادگاه شلوغ پلوغ بود، نمیدونم آخرش چی میشد؟اصلا حافظ چرا اینکارو کرده بود؟!هرچه که بود ولی من دوست داشتم حکم آزادیش بیاد و این خطر از کنارش رد بشه. دیگه طاقت شاهد اتفاق ناگوارتر نبودم، به هیچ وجه نمیتونستم به خودم بقبولانم. که بلایی سر حافظ بیاد

اونروز برام به سختی گذشت، تا شب که بابا اومد نمیدونستم چی تو دادگاه گذشته و حکم حافظ چی بوده؟؟

نمیدونستم چجوری سر صحبتو باز کنم؟بابا اونقدر که خسته بود. رفت تو اتاقش و من نفهمیدم قضیه حافظ به کجا کشیده

روزای سخت و دلگیری بودن، به هر بهونه ایی بود به مامان گفتم جریان حافظو از بابا پرسیده
یا نه؟ مامان اولش فقط خیره خیرهنگام کرد، حرفی نزد. ولی وقتی چشمای اشکبارمو دید،
انگاری: دلش برام سوخت و گفت
به جلسه بعد موکول شده_

گریه ام گرفته بود، دلم میخواست اونروزا بدون مکث زودتر! بگذرن و بینم آخرش
چی میشه؟

یک ماه گذشت و همچنان پرونده حافظ در جریان بود، یه شب دلمو به دریا زدم و
رفتم پیش بابا. یه ساعت گریه کردم، اشکم قطع نمیشد، بهش التماس کردم کار حافظو
درست کنه. بابا

!!! میگفت دست اون نیست، باید ولی دم رضایت بدن

خب چرا رضایت نمیدن؟ -بابا بهم زل زد، نفسشو فوت کرد بیرون و جواب داد

نهال بس کن این حرفارو... دختر زندگیتو به خاطر حافظ از هم_ پاشوندی، الانم دست
بردار نیستی؟؟

...نمیتونم بیخیال باشم_

با صدای گریانم به اتاقم رفتم، نوید یواشکی بهم گفت

سیمین مادر حافظم اومده دیدن بابا و ازش التماس کرده یه _

!کاری واسش بکنه سرش نره بالای دار

داشتم خفه میشدم. خودمو داشتم میخوردم از اینکه نمیتونستم برای ساکن
همیشگی قلبم، کاری انجام بدم....وای خدای من

.....چقدر سخته، انگاری تو یه قفس بی نون و آب بودم

امیرحافظ وقتی مستانه ازم التماس میکرد و میگفت تو دادگاه توضیح بدم

که چرا مازیار و کشتم، تموم بدنم به رعشه افتاده بود.

نیتونستم به خودم بقبولانم که همه بفهمن به مستانه آزار و اذیت! شده

هنوز رئیس راضی به رضایت نشده بود، مستانه میگفت تا خودم قضیه رو نگم هیچی

درست نمیشه، پدر قلدر و لجبازشو خوب. میشناخت که تا به اصل قضیه پی نبره، رضایت

بده نیست آخرین جلسه دادگاهم که بر گزار شد حکمو دایی پژمان صادر کرد! وقتی

داشت حکمو قرائت میکرد، تموم خاطرات بچگیم تا اونموقع جلو چشم می اومدن و

میرفتن. تموم وقت میدیدم که سیمین داره اشک میریزه، مامان مهتابم همینطور.... اونم

اومده بود! شاید هیچوقت باورشون نمیشد دست تقدیر اینجوری رقم !!! بخوره

.تو اون میون فقط دوست داشتم یه بار دیگه نهالو بینمحکم قصاص که خونده شد، شدت گریه

های سیمین بالا گرفت، مستانه با ناباوری فقط نگام میکرد، ولی رئیس خشک و جدی بود،

میدونستم حتی نظر مستانه دخترشو بدون دلیل و منطق قبول نمیکنه. اهل احساسات و حرفای

احساسی نبود هیچوقت.

میدونم خاطر مازیارو خیلی میخواست و نمیخواست از خونش! بگذره، حتی از من که

دوماد خودش بودم

روزا و شبا کابوس میدیدم، همه اش طناب دارو به گردنم
 !میدیدم. خیلی سخت بود، حتی فک کردن بهش
 مستانه و وکیلیم یه بار دیگه اومدن دیدنم، مستانه ازم تمنا کرد که اصل قضیه رو به
 پدرش بگم. یه لحظه تو فکر رفتم، هیچ حرفی نزدم و مستانه گف "اگه خودم اصل
 ماجرا رو به پدرش. "بگم اونوقت شاید رضایت بده مانعی ندیدم، تیر آخرو باید
 وقتی تو یه اتاق دوازده متری، سر یه میز با رئیس روبرو شدم، نمیدونستم از کجا شروع
 کنم، یاد اولین ملاقاتم باهاش افتادم که همینطوری استرس داشتم. به هر فلاکتی بود
 جریانو گفتم و همه چیو توضیح دادم اما باور نکرد و خیلیم عصبانی شد!
 میگفت اینا همه اش یه مشت دروغه که من واسه آزادیم سرهم کردم. هرچه
 توضیحاتمو بیشتر کردم اما فایده ایی نداشت رئیس رفت و منو با یه دنیا غم و ناامیدی
 تنها گذاشت. دیگه امیدی برای رهایی از بند اسارت نداشتم. تا یه هفته قبل از اجرای
 حکم! وکیلیم اومد دیدنم و با خوشحالی اظهار امیدواری کرد که همه چی داره درست
 میشه و مستانه با تکمیل حرفای من تونسته به پدرش بقبولانه و راضیش کنه که رضایت
 بده!!!!

مستانه تونسته بود خودش بالاخره بعد از سالها سکوت جریان اذیت و آزار از طرف مازیار
 بردارش رو برای پدرش بازگو کنه.... نمیدونم چطور تونست.... اما میدونم رئیس وقتی از
 مستانه شنیده مطمئن شده که حرفای منم دروغ نبوده...

!!!!مستانه تونست پدرشو و مجاب کنه و منو خلاص از خوشحالی تو پوست خودم
 نمیگنجیدم، یه حال عجیبی داشتم حس خوب زیستن به سراغم اومده بود. مستانه که به

دیدنم اومد، گفت که با حرفایی از قدیم و همه مدارک موجود از گذشته تا الان تونسته باباشو راضی کنه، میگفت رئیس خیلی برای دردونه دخترش ناراحت بوده، حتی گریه کرده که کجای تربیتش اینقدر غلط و نابجا بوده که باید این طغیان عجیب و!! غریب توی خانواده و میون بچه هاش رخ بده

مستانه با گریه همه حرفاشو زد، دل منم کباب کرد، دلم داشت خیلی براش میسوخت

حکم قصاصم در عرض یک هفته به آزادی تبدیل شد و این بهترین خبر ممکن بود برام. وقتی از زندان آزاد شدم سیمین و مستانه اومده بودن دم زندان دنبالم. اصلا نمیتونستم به خونه رئیس برگردم... تکرار اون صحنه ها و بازم دیدن صحنه جرم، حالمو بد میکرد. به مستانه گفتم اگه ایرادی نداره بریم خونه سیمین. مستانه سکوت کرد، نمیدونم چرا از رفتنم به خونه مادرم، کلا به هم ریخت؟! سیمین از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید. انگاری میخواست همه سختیهای تموم اونمدتو واسم جبران کنه. چند روز خونه سیمین بودم، مستانه همون شب اول آزادیم به خونه خودمون رفت، هیچ اصراریم برای رفتن من!!!! نکرد برای احیای دوباره به زندگیم خیلی زمان لازم داشتم، حوادثی که از پس سرم گذشت و شوکی که بهم وارد شد همه و همه برام

!سخت و قابل تأمل بود! نمیدونستم از کجا شروع کنم؟

یه روز صبح درحالیکه یه هفته از آزادیم میگذشت، مستانه بهم تلفن کرد و گفت پدرش گفته برم به دیدنش! بازم استرس و تشویش اومد سراغم. بعد از ماهها دوباره رفتنم

شرکت. همه بهم خوش آمدگویی میکردن و رفتنم تبریک میگفتن. دم در اتاق رئیس که رسیدم نفسمو به سختی فرو دادم. تلنگری به در زدم! و رفتم داخل رئیس پشت میز نشسته بود، با دیدن من گفت برم جلو... آروم. رفتم جلو و مقابل میزش قرار گرفتم. نگاهش سرد و یخ بود.

.بشین_

بیحرف نشستم. آب دهنمو قورت دادم و دانه های ریز عرق رو پیشونیمو با دستمالی که از رو میز برمیداشتم پاک کردم. رئیس: تک سرفه ایی کرد و به حرف اومدیه روزی میخواستم قصه خودمو برات بگم یادته؟؟_

سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم، چقدر پرنفوذ و! پر قدرت بودن! نگاهش سنگین و خیره بهم

:یواشی گفتم

.بله...به خاطر دارم_

:اومد جلوم ایستاد و گفت

آدم تو زندگی خیلی بالا و پایین دارن، یه روزی میرن اون بالا _

.بالاها، یه روزم پایین و پایینتر...و...شاید سقوط کنن نمیدونستم میخواد چی بگه! ولی

هرچه که بود، از شنیدنش نگران بودم. دست و پام داشت یخ میکرد! بازم چه خوابی

واسم دیده بود؟!

:جرات سؤال کردن از شو نداشتم. بازم رئیس گفته سالم بود که بابام تو معدنی کار میکرد،

گوشاشو از دست_

داد... بچه ها تو مدرسه بهم میگفتن، داریوش بی گوش! تیکه مینداختن، منم اونقدر که حساس بودم شبا تو جام یه ساعت گریه میکردم... اونروزا بودن پدرمو کم احساس میکردم، بیشتر به فکر گوشای ناشنواش بودم تا اینکه از بد روزگار معدن ریزش کرد و یه عده از کارگرا که بابای ما هم توش بود زیر کرد و من برای همیشه پدرمو از دست دادم. حالا حاضر بودم فقط باشه چه بشنوه چه نه!! از بچگیم کار کردم و کار. بزرگتر که شدم، اومدم تهران برای کار. درسم کنارش میخوندم. تا اینکه به تور یکی از سوپر پولدارای شهر خوردم! رفتم تو کارخونه اش و مثل سگ کار کردم؛ میخواستم پیشرفت کنم، قدر تو دست بگیرم و بتونم انتقام فقیر بیچاره هایی مثل پدرمو از این زمونه بگیرم... و اینکار شد، تو کارم پیشرفت کردم، تونستم زن بگیرم. اونم یه زن پولدار و البته خوشگل. همه چی درست شد، بچه هام که بدنیا اومدن، دیگه هیچ لذتی نبود که احساسش نکرده باشم تو دنیا! همه چیو با سختی بدست آوردم ولی بدست آوردم! پدرم مقتدر و خشن بود ولی تا زمانیکه ناشنوا نبود! قدرت آدما به

!!چشم و گوششونه

یه روزی تو رو آوردم و ردست خودم کردم که پیشرفت کنی، بشی چشم و گوش دخترم، ولی متأسفانه تو از موقعیت استفاده نکردی! خودت میدونی مستانه واقعا خاطر تورو. میخواد... و هیچوقت نمیخواد اذیتت کنه

!سرم پایین بود و هیچی نمیگفتم

.مستانه میخواد از ایران بره -

!چی؟؟ سرمو بلند کردم و با حیرت نگاش کردم

آره...مستانه خودشو شکست خورده و تنها احساس میکنه، - بعد از اینهمه سختی کشیدن حالام میخواد از اینجا بره....تونخواستی قدر تو بدست بیاری، اگه خودت تلاش میکردی حالا به

!اون بالاها رسیده بودی. ولی حیف که فقط بچگی کردی دست و پام لرزش خفیفی پیدا کرد، دستمو رو صورتم کشیدم و :رئیس ادامه داد

یه روزی اومدی تو این اتاق و گفتم میخوام بهت لطف کنم_

و...این کارم کردم، فقط به خاطر دخترم بود

رئیس بهم پشت کرد، از لحن کلامش احساس کردم بغض تو :حرفاشه. با همون

لحن کلام ادامه داد

من اینهمه سال به فکر درد جسمانی مستانه بودم، به هر جا_ میرفتم، دنبال دوا و درمون

واسه ماه گرفتگی بودم، بی خبر از اینکه دختر بیچاره ام چی تو ذهنشه و چه دردی تو

سینه اش،

!داره اذیتش میکنهشونه هاش به لرزش افتاد، باورم نمیشد رئیس داره گریه !!میکنه

منم غم زده بودم، منم دلم میسوخت واسه مستانه؛ برای اینهمه .درد و عذابی که

کشیده بود

رئیس لحظاتی پشت به من اشک ریخت، با تردید از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

پشت سرش که ایستادم، به سمتم برگشت، با دستمالی نم چشماشو گرفت. صداشو

صاف کرد و :گفت

این خواسته خود مستانه اس که از ایران بره، تصمیم گیر یو به_ عهده خودش گذاشتم،

میخوام هر کاری که دوست داره انجام بده. من بیشتر به خاطر خودش تو رو داماد خودم کردم

و حالام ...چون خودش نمیخواد باهات باشه من حرفی ندارم، ولی:با مکث ادامه داد

ولی با رفتن مستانه، دیگه نمیخوام تو هم بیای تو این شرکت _ و کار کنی، میخوام دیگه
نبینمت

!!حرفاش برام تکان دهنده بود

سر جام میخکوب شدم. رئیس به سمت میزش رفت، دسته

:چکشو از جیبش درآورد و حین نوشتن چیزی گفت

یه مبلغ برات نوشتم به خاطر حق الزحمه این چندسالی که تو _ شرکت بودی، حق و

حقوق مستانه ام برام مهمه ولی به عهده

.خودشه که بخواد ازت طلب کنه یا نه

چیزی نداشتم برای گفتن! ساکت شدم و از شرکت اومدم بیرون.

دلم میخواست پیاده راه برم...اونقدر راه برم و فک کنم که خسته بشم. تو اون چند سال به

مستانه عادت کرده بودم، نه اینکه عاشقش باشم! فقط یه دوست داشتن عادی بود که برام

بهصورت تکرار و عادت شده بود! دختر پاک و مظلومی بود و خیلی

براش ناراحت بودم که اینهمه درد و تحمل کرده بود، الانم میدونستم عاشقانه دوسم

داره، ولی این عذابم میکشه که من مث خودش عاشقش نیستم! آخ...خیلی دلم

گرفته! دوست دارم...فقط و فقط تنها باشم

رفتم خونه و تا شب به صورت دمر روی تخت دراز کشیدم. بدون اینکه چیزی بخورم یا

کاری انجام بدم!! فقط دلم فک کردن. میخواست و سکوت

شب به مستانه چند بار تلفن کردم، اما جوابمو نداد، دلم میخواست باهاش حرف
بزنم و دلیل کارشو بدونم. جواب که نداد، بهش پیام دادم. جواب پیامکمو داد. تو
جام سیخ نشستم

!"و براش نوشتم "چرا جواب تلفنامو نمیده؟"

نمیخوام بیشتر از این تو رو درگیر خودم کنم، میخوام دیگه "

".تنها باشمگفتم میخوام بینمش، اولش قبول نمیکرد، بعد گفتم همین الان

میام دیدنت... قبول کرد

فورا از جام بلند شدم و لباسمو تند تند پوشیدم، سیمین مدام داشت صدام میکرد و

میگفت برم یه چیزی بخورم. نه نهار!!خورده بودم نه شام

از اتاق که اومدم بیرون گفتم، میرم بیرون و برمیگردم

:سیمین با چشمای متعجب و کنجکاوش نگام کرد و گفت حافظ نمیگی چی

شده؟؟_

:نفس بلندمو فوت کردم بیرون و گفتم

.بعدا براتون توضیح میدم_سیمین دیگه پیگیر نشد و من از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم

شدم، داشت بارون میبارید، بارون بهاری بود. برف پاکن ماشینم تند تند داشت کار میکرد

از بس بارون شدید بود .مستانه اون وقت شب رو پل آب و آتش باهام قرار گذاشته بود.

من زودتر رسیدم، وقتی با ماشینش اومد، روبروم توقف کرد. نمیدونستم اون میاد تو

ماشین من یا باید من میرفتم پیشش! تو این افکار بودم که دیدم چراغای ماشینو خاموش

کرد و به سرعت از ماشین پیاده شده و اومد تو ماشین من. تو اون فاصله بارون حسابی

خیسش کرد، موهای مشکیش از کنار روسریش کلا بیرون ریخته بود و نوک دماغش
قرمز شده بود. بهش زل زدم، اونم نگام کرد ...

خیره خیره نگام کرد و گفت
خوبی؟؟ _

با مکث جواب دادم

نه... واقعیتش اینروزا اصلا خوب نیستم. رشته زندگی از دستم _ . در رفته چشماشو که لحظه

ایی رو هم گذاشت، قطره اشکی روی گونه

اش چکید، روبروشو نگاه کرد و با بغض گفت

این روزا منم خوب نیستم، یه حس عجیب دارم... اینهمه سال _ با کابوش داشتم
زندگی میکردم، الان که دیگه نیست و

آرامش دارم دیگه نمیدونم چه مرگمه... نمیدونم چرا بیقرارم وقتی حرف میزد لرزش

خفیفی تو حرفا و دستاش بود. دستمو بردم و تو یه لحظه دستاشو تو دستم گرفتم.

تندی به سمتم برگشت، شاید از حرکت شوکه شد. دستاشو محکم فشردم و :گفتم

مستانه... چرا میخوای از اینجا بری؟؟ _

نفسشو تازه کرد و با مکث جواب داد حافظ میدونم این چند سال به خاطر من از خودت

گذشتی، _

میدونم ازدواجت با من تحمیلی بود، میدونم داری فقط روزگار تو

!! با من میگذرونی... ولی دیگه نمیخوام عشقم

چشمای زلالش پر بود از اشک و با هر پلک زدنی دو قطره اشک بزرگ از چشماش می چکید. سرمو گرفتم پایین. نمیدونستم: باید چی بگم! مستانه ادامه داد

حافظ من... همیشه دوست داشتم و دلم میخواست تو هم منو_ بخوای، دلم میخواست... ولی فقط دل من بود که اینو میخواست، دل تو پابند من نبود! من... من خیلی تلاش کردم تو رو به سمت خودم بکشم، خب... یه کم غیر معقولانه بود ولی فقط ندای قلبم بود که اینو میگفت سرمو بلند کردم، یه جورایی ازش خجالت میکشیدم که چرا

اینقدر اذیت شده و من نتونستم کمکش کنم!

خیلی عذاب میکشیدم که. نمیتونم جواب محبتاشو بدم

:لبخندی رو لبش ماسید و گفت

بهترین دوران زندگیم این چند سالی بود که با تو بودم_ حافظ... آرزوم بود که فقط مال من باشی، قلبت برای من باشه! ولی افسوس که اینجوری نشد... حالام دیگه نمیخوام به زور تو رو کنار خودم نگه دارم... عشق توی اسارت قشنگ نیست، ...عشق رهایی میخواد خیلی دلم میخواست بگم "منم دوستش دارم" ولی نشد!

با صدای گریانش گفت

حافظ... تو قلبم جای خیلی خوبی گرفتی، میخوام واسه_ همیشه عشقتو به خاطرم بسپارم، گرچه یکطرفه بود، ولی حس بی نظیری بود برام که در کنارت احساسش

کردم

*

چند ساعتی تو ماشین باهم حرف زدیم. بعد هم بارون که بند اومد پیاده شدیم و رفتیم رو پل ایستادیم و از اونجا مناظر زیبای اطرافمونو نگاه کردیم. مستانه در آخر صحبتاش، اینم بهم گفت

.که مهریه شو نمیخواد و به طور توافقی از من جدا میشه دمدمای صبح از مستانه جدا شده و به خونه برگشتم. حس خوبی داشتم حس رهایی و آزادی. شیشه کناریمو پایین زدم و از هوای خنک صبحگاهی که به صورتم میخورد لذت میبرد مسر راه نون تازه گرفتم و برگشتم. سیمین از تو رختخوابش که بلند شد و منو دید تازه برگشتم، خمیازه ای کشید و حیرت زده گفت

تو الان داری برمیگردی حافظ؟؟؟_ چایسازو

به برق زدم و گفتم

.مستانه میخواد ازم جدا شه_

سیمین با تعجب به سمتم چرخید، لحظه ایی دهنش باز موند و :اونوقت گفت تو چی گفتی؟؟_

:پشت میز غذاخوری نشستم و گفتم

...میگم مستانه میخواد بره از ایران... میخواد ازم جدا شه_

:سیمین یه لنگ از ابرواشو بالا انداخت و گفت

این خونواده زده به کله شون!! اون از پدرش که تا لحظه آخر_ رضایت نداد و بعدم نمیدونم چطور شد راضی به رضایت شد، اینم از مستانه که حق طلاقو به خودش میداد و الانم خودش

!!پیشقدم شده واسه طلاق...یه چیزیشون نشده باشه خوبه کسی هنوز نمیدونست رئیس چرا و چطوری راضی به دادن رضایت شد...و عمده تعجب سیمین همین بود

روزای آخر اسفند من و مستانه به طور کاملا توافقی از هم جدا شدیم و من برای همیشه از زندگی اش کنار رفتم. هیچوقت نگاه مستانه رو لحظه آخر از یاد نمیبرم! حالشو میفهمیدم و براش از ته قلبم آرزوی خوشبختی کردم. سیمین خوشحال بود از اینکه از بند زندگی که دوست نداشتم آزاد شدم. ولی خودم هنوز نمیدونستم چمه!؟

انگار از یه کابوس طولانی بیدار شده بودم، اوایل برام تلخ!!میگذشت، بازم بیکار شده بودم و خونه نشین عید هم که شد حال و هوام بیشتر به هم ریخت...دلم هوای

مسافرت کرده بود ولی خب تنهایی که حوصله میخواست.

سیمین بهم پیشنهاد داد بعد از تعطیلات نوروز بریم دیدن بابا، ولی خب من دل و دماغ مسافرت به کانادا و دیدار اقوام بابا رو تو اونموقعیت نداشتم. روزای اول عیدو همه اش تو خونه بودم.

گاهی به سرم میزد به نهال اس ام اس بدم و حالشو پیرسم، الان که دیگه همه چی تموم شده بود، هر دومون به روزای مجردیمون برگشته بودیم... ولی خب حرف زدن باهاش برام سخت بود، آخرین باری که دیدمش شب مهمونی تو خونه خودم بود که دانیال اون دعوا رو راه انداخت. بازم فکر و خیالش داشت دیوونه ام میکرد. همه اش به خودم میگفتم میرم و باهاش حرف میزنم و همه اتفاقات گذشته رو براش توضیح میدم... ولی حرف زدن سخت بود واسم

هنوز تعطیلات تموم نشده بود. تو خونه بودم و روبروی تلویزیون رو کاناپه دراز کشیده بودم. جسمم اونجا بود و فکرم داشت جای دیگه ایی سیر میکرد. گوشیمو برداشتم و رفتم رو اسم نهال.

اون شماره چندسال پیششو هنوز داشتم. رفتم تو پیویش. دستام داشت میلرزید. هنوز مردد بودم برای نوشتن هر چیزی....

از جام بلند شدم و با کلافگی تو سالن شروع کردم قدم زدن! استرس زیاد نمیزاشت آروم باشم. همون لحظه در باز شد و سیمین از بیرون برگشت. چهره اش یه جورایی بهم ریخته بود،

بهش سلام کردم. سیمین اومد جلو و بی مقدمه گفت حافظ سرم داره میترکه، همیشه واسم قرصامو بیاری؟؟ _ رفت و خودشو روی مبلی انداخت و دستشو به شقیقه هاش گرفت. رفتم و جعبه قرصای همیشگیشو با یه لیوان آب آوردم.

روبروش که ایستادم گفتم

مامان بازم میگرنته؟؟ _ درحالیکه یه بسته از قرصا رو باز میکرد، سرشو به علامت مثبت

!تکون داد، فکری به سرم زد

:تند و سریع گفتم

..بلند شو ببرمت دکتری، بیمارستانی... جایی _ سیمین چشماشو بست و

درحالیکه سرشو به پشت تکیه میداد، گفت

.نمیخواد، با استراحت خوب میشم _

ولی من اصرار مو شروع کردم، پيله کردم که حتما باید بمرمت دکتر. سیمین راضی شد، با ماشینم رو به سمت بیمارستانی که نهال توش کار میکرد رفتم. فقط توی دلم دعا میکردم که بینمش. وقتی رسیدیم بیمارستان، ماشینو گوشه ایی تو محوطه پارک کردم و با سیمین پیاده شدیم. یاد شبی افتادم که به نهال گفتم دیگه نمیخوامش! سرجام خشکم زد. سیمین: متعجبانه نگاه کرد و گفت

حافظ... چرا نمیای؟ _حرکت کردم و شانهِ به شانهِ مادر از پله های ورودی بالا رفتیم.

چشمای کنجکامو به اطرافم دوخته بودم، داشتم فقط خوب نگاه میکردم نهالو

بینم

توی اورژانس کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و با خانمی که اونجا بود راجع به سردرد سیمین شروع کردم صحبت کردن.

ولی در واقع حواسم به اطرافم بود

سیمین رفت و روی تختی نشست تا دکتر معاینه اش کنه و من کنار همون ایستگاه

پرستاری بودم. خواستم از خانمی که اونجا بود احوال نهالو پپرسم و بینم بیمارستانه یا

نه که صداشو!! شنیدم

قلبم به طپش افتاد، حالم یه جوریه شد... سرمو به سمت صدا که برگردوندم، توی روپوش

سفید پرستاری و با پوشش مقنعه دیدمش که مثل قرص ماه میدخشید... مشغول صحبت با

خانمی بود. نهال هنوز منو ندیده بود و میخواست به سمت ایستگاه پرستاری بیاد... آب تو

دهنم خشک شد، زبونم نمیچرخید از بس

.استرس داشتم.

خیره اش شده بودم و اون لحظه که خانم ازش جدا شد به سمتی اومد که من ایستاده بودم. چشمش به من که افتاد، سرجاش خشکش زد، وای خدای من! این دیگه چه لحظه ایی بود؟! همینطور خیره به خیره هم تو چشمای همدیگه غرق شده بودیم، یه قدم اومد جلو و بعد نگاهشو ازم گرفت. خواست از کنارم رد بشه، سریع سلام کردم. اونم سریع جوابمو داد و رفت پشت میز و با خانمی که اونجا بود شروع کرد حرف زدن. زیاد محلم نذاشت! سیمینو که نگاه کردم دیدم از دور داره منو نگاه میکنه و داشت با نگاهش به من میفهموند که میدونه چرا! آوردمش بیمارستان

همونجا سرجام ایستادم، گوشه چشمم به نهال بود و به پرستاری: که کنارش ایستاده بود گفتم

بیخشید...دکترتون نیومدن؟_خانمه سرشو بلند کرد و گفت مریضتون کجاس؟_
به سیمین اشاره کردم و قبل از اینکه خانمه حرفی بزنه، نهال: اومد جلو و گفت چیزی شده؟ مریض کیه؟_

اومدم حرف بزنم، زبونم به هم پیچید و خودم اصلا نفهمیدم دارم!چی میگم
نهال سرشو به سمت سیمین چرخاند و با دیدنش رفت سمتش و شروع کرد حرف زدن باهاش

:بعدم به سمت من برگشت و گفت

.الان دکتر میاد، به سیمین جون گفتم دراز بکشه تا دکتر میاد_

:به سختی گفتم

مرسی_انگار دهنم قفل شده بود!! دوست داشتم بهش بگم نره و همونجا

باشه تا من یه دل سیر نگاش کنم. عذاب ندیدنش و دریغ بودن
ازش تو این چند سال خیلی برام شکنجه آور بود. نهال با یه ببخشید از اونجا رفت،
با نگام بدرقه اش کردم که به انتهای :سالن رفت. فوراً رفتم سمت سیمین و گفتم
!مامان من میرم بینم دکتر کجاس۔

:سیمین که چشمش رو هم بود، لبخندی زد و گفت
!برو... برو پیشش، من اینجا دراز کشیدم، مهم نیست۔ مچمو خوب گرفت!! خنده ام
گرفت، ولی حالم یه جورى بود.

رفتم انتهای سالن. دیدم رفت تو یکی از اتاقا. بعد از دقایقی که بیرون اومد، رفتم
سمتش. منو دید ولی عکس العملی نشون نداد، کنارش ایستادم و درحالیکه داشت
چیزی مینوشت، آب :دهنمو بسختی قورت دادم و با هر جان کندنیه که بود، گفتم همیشه
باهات حرف بزnm؟۔ بدون هیچ حرکتی جواب داد چه حرفی؟۔

.جدی بود!! خب حقم داشت

:نفسمو فوت کردم و گفتم

.خب اگه حرف بزnm میدونی میخوام چی بگم۔

سرشو بلند کرد، موی سرشو از فرق کج باز کرده بود، یه رنگ تو

مایه های یاقوتی، شایدم شرابی بود که به موهاش زده بود و رو پوست سفیدش معرکه و

بی نهایت زیباش کرده بود. ناخودآگاه

:بهش زل زدم. اونم نگام کرد، به خودم اومدم و گفتم

میشه باهات حرف بزnm؟؟! آهی کشید، میدونستم ازم دلخوره، میدونستم ناراحته

به گوشه ایی نگاه کرد و گفت

من و تو چه حرفی میتونیم باهم داشته باشیم؟ _ سریع گفتم

حرف زیاده... فقط تو قبول کن که باهات حرف بزنم _

تو چشمام نگاه کرد و گفت

من الان وقتشو ندارم، میخوام شیفتمو تحویل بدم، فردام میرم _ شمال... مسافرم، باید

استراحت کنم

سرخورده و ناراحت لبام کمی لرزید و گفتم

...نهال من میخوام بگم _

میون حرفم پرید و گفت

بین حافظ... بین من و تو هر چه که بود مربوط میشه به _ گذشته! به سالها پیش... الان دیگه من

و تو جوونای اونموقع نیستیم. هر دو مون زندگیا یی رو تجربه کردیم که خیلی پختهامون کرد و

فک نکنم دیگه با دید گذشته به زندگی و رابطمون

!!فک کنیم

حرفاش برام ناامید کننده بود، ولی نخواستم ناامید بشم بین نهال... اینا همه اش

اتفاقایی بود که باید پیش می اومد، - الان همه چی تموم شده... من و تو بازم به دوران

مجردیمون. برگشتیم

- به چه قیمتی؟ واقعا فک میکنی همه چی داره درست میشه؟ آخه چطوری؟ مگه میشه این

ارتباط مث ارتباط قدیم... باشه؟؟... نه... نه... حافظ ارتباط ما زخم زیادی برداشت فقط یه

کلمه بگو... آگه با حرفت مجابم کنی، میرم و دیگه پشت - ! سرم نگاه نمیکنم

!خب!! میشنوم-

- نهال واقعیتو بهم بگو... میتونم امیدوار باشم که هنوز جاییدارم تو قلبت یا نه؟؟ فقط

خیره خیره نگام کرد و بعد سریع ازم دور شد، پشت سرش

:توی سالن راه افتادم و گفتم

!نهال بگو که هنوز منو میخوای... بگو که دلت باهامه_ سرجاش ایستاد و تو چشم زل

زد، با بیقراری نگاش کردم و :گفتم

نهال تو تموم وجودمی... نهال تو زندگیم اگه کسی بوده و باشه _ فقط تویی... می فهمی؟

!سرشو این سو و آن سو تکان داد و چشماش پر از اشک شد

:با پریشانی دستی به سر و صورتم کشیدم و گفتم

...نهال خواهش میکنم در مورد حرفام فک کن_

:چند لحظه ایی نگام کرد و بعدش با صدای لرزان گفت

یاد اون روزی افتادم که با مستانه برای پرو لباس عروس رفته _ بودین مزون... و من اون روز

توی مزون جلو مستانه ازت خواهش

کردم بگی منو میخوای؟! برای چی پسم زدی؟! یادته

امیررر حافظ... اون روز تمام غرورمو یکجا گُشتی..... منجنگیدن رو خوب بلد بودم اما تو لیاقت

نداشتی بخاطرت

بجنگم..... اونروز من گفتم و تو نشنیدی.... و امروز تو میگی و من نمیخوام بشنوم...

چون دیر شده!!!.. زندگی بازی

!!!بومرنگهاست

تموم حرفاشو با بغضی خفه گفت و رفت....همونجا به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سرمو بین دستام گرفتم. بغض بدی تو گلوم.....بود و داشت آزارم میداد
وقتی از بیمارستان برگشتیم خونه، سیمین زیر لب بهم گفت باهاش حرف زدی؟؟ _

آرام جواب دادم

ارتباطی که زخم برداشته باشه، خیلی سخت درمون میشه _!!مامان
سیمین آهی کشید و درحالیکه به سمت اتاقش میرفت، گفتتموم تلاشمو میکنم که خطای گذشتمو جبران کنم...اصلا تو_

فکرش نرو، هرچی که باشه خودم درستش میکنم
حرفی که سیمین زد، به اندازه یه کوه بهم انرژی داد، سرحالتو شدم و رفتم که بخوابم.
چشام هنوز سنگین نشده بودن که صدا از گوشیم بلند شد، اصلا فک نمیکردم نهال باشه!!
بادیدن اسمش

مث برق گرفته ها تو جام نشستم و خوندم که نوشته فردا میرم شمال، خونه مامان
ماجده، میخوام چند روز تو " سکوت باشم و استراحت...اگه خواستی بیا اونجا و حرفاتو ... "بزن

خواستم بیشتر حرف بزنه، منم بیشتر بنویسم، ولی شد همون!
گوشیو رو قلبم گذاشتم و زیر لبم گفتم
...باشه میام قربونت برم_

به سیمین جریانو گفتم، با خوشحالی بهم گفتم، امیدواره که به .خوشبختی که میخوام
برسم

به سمت تنکابن حرکت کردم ،یه حس خوشایند اومده بود

سراغم، آهنگ شادی گذاشته و داشتم پیچهای کوهستانو به سرعت طی میکردم. بعد از چندساعت به شهر تنکابن که رسیدم رفتم و تو یه رستوران نهار خوردم. ساعت سه بعدظهر بود و دلم نمیخواست ناموقع مزاحم اون پیرزن بشم. بعد از خوردن نهار رفتم سمت خونه ماجده خانم. هیچی تغییر نکرده بود، همه چی مٹ قدیم بود. ماشینو بیرون از خونه متوقف کردم و خودم پیاده شدم، از بین درب آهنی داخل خونه رو نگاه کردم، نهال اونجا بود، ماشینشو تو حیاط دیدم. زنگ خونه رو که زدم و ...در باز شد، رفتم داخل
با قدمای آهسته رفتم جلو اما کسی رو نمیدیدم

*نهال

حافظ اومد! اومد خونه مامان ماجده. داشتم از پشت پنجره نگاه میکردم، قلبم داشت تالاپ تلوپ میکرد تو سینه ام! از دیشب که تو بیمارستان دیدمش حالم کلا عوض شد. شنیده بودم که از مستانه جدا شده ولی هیچوقت فکر نمیکردم بخواد از این حرفا بهم بگه... حرفای عاشقونه ایی که قبلنا لالایی شبونه ام بود. با وجودیکه قلبم از دستش شکسته بود ولی هنوزم قلب شکسته ام بی تابش بود. هر تکه اش براش بال بال میزد. عشق حافظ توی وجودم ریشه زده بود و با وجود این همه اتفاقات جور و جور و خیانتی که حافظ در حقم کرد بدون توضیح و دلیل، هنوزم عاشقش بودم و قلبم از دیدنش مثل یه گنجشک بال بال میزد. برای شنیدن حرفاش داشتم بیتابی میکردم! آخه حافظ چرا با مستانه ازدواج کرد...چرا به من پشت

!!کرد و الان بازم داره مث قدیما اظهار دوست داشتن میکنه از پشت پنجره اومدم کنار، مامان ماجده رو صندلی راکش، به :عصای دستش لم داده بود و با لبخندی گفتگی بود نهال جان؟_

دست وپام لرزید! مکئی کردم و با تته پته گفتم

اوم..چیزه...حافظه...پسر سیمین جون_

مامان ماجده خنده ایی کرد و گفت

..اهان...حافظ...خوش اومده_

مامان ماجده خیلی باهوش بود، همیشه به خاطر هوش و ذکاوتی که داشت تحسینش میکردیم، میدونست حافظ به خاطر من اومده اونجا؛ البته ناگفته نمونه که مامان ماجده خلیم روشن فکر بود، همیشه هوای جوونارو داشت

رفتم و درِ نشیمنو باز کردم، حافظ داشت از پله های ایوون می اومد بالا. توی چارچوب در قرار گرفتم، نگاهمون بهم برخورد، نفسام داشت قطع و وصل میشد، حافظ اومد جلو و سلام کرد اونقدر که نفس کم داشتم، نتونستم جوابشو بدم؛ از میون چارچوب در کنار رفتم، حافظ نگام کرد و با تردید گفت اجازه هست؟؟_

سرمو تکانی دادم به علامت مثبت و خودم جلوتر رفتم داخل.

مامان ماجده با دیدن حافظ به کمک من از روی صندلیش بلند شد و باهاش احوالپرسی کرد. حافظ روی مبلی نشست و من به آشپزخونه رفتم، یکی از دلایل استرسم به خاطر این بود که از

اومدن حافظ چیزی به مامان و بابا نگفته بودم

درست مثل مراسم خواستگاری می موند، حافظ سرشو پایین گرفته بود و مامان ماجده که باهاش حرف میزد، فقط به بله و نه گفتن اکتفا میکرد. تو آشپزخونه بودم که مامان ماجده با صدای بلند منو خطاب قرارداد و گفت

نهال....بیا دخترم..داری چیکار میکنی؟_سه فنجان چای ریختم و دستپاچه رفتم بیرون، حافظ نگام کرد،

رفتم و سینی چایو جلوش گرفتم .یه فنجان برداشت و تشکر کرد. برای مامان ماجده هم گذاشتم و خودم روی مبلی نشستم.

مامان ماجده تبسمی کرد و گفت

من بیشتر از همه میدونم که شما دوتا چقدر خاطر همدیگرو _ میخواستین، حالا تو این چندسال و اتفاقی که پیش اومد ،یه فاصله بزرگ افتاد بینتون....که فکر میکنم اثرات خویم نه برای خودتون داشت نه اطرافیاتون! به هر حال هر چه که بوده، گذشته...حالا بشنید و همه حرفای نگفته این چند سالو بزید حافظ کلافه و پر استرس نشون میداد، مدام با پاش رو زمین:ضرب میزد،با تموم تشویشی که داشتم دهن باز کردم و گفتم

....ولی من_

توجه حافظ بهم جلب شد، خیره خیره نگام کرد

!من نمیتونم بی تفاوت از کنار خیلی چیزا بگذرم-خیلی حافظو میخواستم، با وجود اینکه بیرحمانه جوابم کرد و

گفت به درد هم نمیخوریم، ولی هنوزم حتی تو شلوغ پلوغی زندگیم، همیشه قلبم دنبالش بود... ولی خب، گاهاً یاد روزا و شبایی می افتادم که قلبمو به درد آورد و تنهام

گذاشت... اونوقته که نمیتونستم آروم باشم، خیلی حرفا رو دلم! سنگینی میکرد

حافظ صداشو صاف کرد و گفت

...من اومدم که همه حرفامو بگم.

مامان ماجده لبخندزنان نگام کرد و گفت

خب... بسم الله، پاشید برید حرفاتونو بزیند.

مردد و دو دل به مامان ماجده نگریستم و گفتم

و... ولی من چیزی از این ملاقات به مامان بابا نگفتم: مامان ماجده خنده شیرینی کرد و گفت

اونا با من... خودم باهاشون صحبت میکنم.

از جام بلند شدم، حافظم بلند شد، کت و شلوار مرتب و شیکی پوشیده بود. دستی به

لباس بلند حریرم کشیدم، روسری شالمو درست کردم و جلوتر از حافظ به سمت در

خروجی نشیمن به راه افتادم و گفتم

دوست دارم کنار موجای دریا باشم.

حافظ پشت سرم اومد، مثل همیشه بوی عطرش داشت مسخم: میکرد، لبخندزنان

گفت

خب هر جایی که تو بگی میریم و حرفامونو میزنیم.

نمیدونم حرفای حافظ چی بود، تا قبل از اینکه دهن باز کنه و از چهار پنج سال پیش و ازدواجش با مستانه برام بگه، هزار جور فکر و خیال از ذهنم گذشت... ولی وقتی از فداکاری خودش برامادش برام گفت، بی اختیار اشک از چشمم اومد. نمیدونم باید اچی میگفتم

حافظ وقتی از روزای سختش برام میگفت، دست و دهنش میلرزید. وقتی داشتم خوب بهش دقت میکردم، میدیدم چقدر شکسته شده!! منم شکسته شده بودم! دیگه از نهال شاداب و پر جنب و جوش گذشته خبری نبود! دلم میخواست تا جون دارم گریه کنم، حالا بعد از اینهمه سختی که کشیده بودم، چیزی که آزارم میداد، قلب بیقرارم بود؛ که با مغزم یه فرمانو نمیداد!!

حافظم دلمرده شده بود، درست مثل من! سکوت کنار دریا و صدای موجای آرام و مرغان دریایی آرامش خاصی بهم میداد، داشتم به ارتباط ها فکر میکردم، ارتباط هایی که ترک برداشته بود، گذر زمان زخمیش کرده بود و حالا میخواست بازم پیوند بخوره، نمیدونم میشه یا نه! پس این وسط حرف مردم چی میشن! حرفایی که دال بر این میشه که من و حافظ تو این چندسال با هم ارتباط داشتیم والانم داریم پیش هم برمیگردیم!!

نمیدونم باید به فکر حرف مردم باشم یا نه! فقط خودم و قلبمو
!!در نظر بگیرم..تصمیم سختامیر حافظ

تموم مدتی که نهال داشت اشک میریخت و به حرفام گوش میکرد، داشتم به این یه نکته فک میکردم که گذر زمان خیلی چیزا رو حل میکنه، فقط باید صبر داشت! نمیدونم من و نهال نیمه ی همدیگه بودیم، که اگرم به هم نرسیدیم به این خاطر بود که بیشتر

همدیگرو بفهمیم... و خدا خواست که ما بازم کنار هم باشیم و قلبمون فقط و فقط برای هم باشه

به قول رئیس زندگی بالا و پایینای زیادی داره، که میدونم زندگی منم خالی از این حرف نبوده و نیست. نهال اونروز ازم پرسید، حالا که مستانه از زندگیت رفته، آیا بهش فک میکنی یا نه؟

گفتم "هر کسی که میاد تو زندگی آدم، یه جایی واسه خودش پیدا میکنه، حتی اگه برای یه روز باشه. قصه من و مستانه هم با همه قصه ها فرق میکرد، من از مستانه صبوری و تحملو یاد گرفتم... اون دختر هیچ چیز جذابی واسه من نداشت که الان از یادش نبرم، فقط یه قلب مهربون داشت که خیلی دردا رو تحمل کرده بود. میدونم نهال حس حسادتای زنونه اش به سراغش اومده و قلقلکش میداد، که وقتی از مستانه حرف میزدم، اخماشو تو هم میکرد... خب دیگه ادامه اش ندادم، به موجای آروم دریا زل زدم، نهال کنارم ایستاده بود، اونم مث من به دریا و منظره قشنگش چشم دوخته بود. نمیدونم باید به آینده امیدوار باشم یا نه! نمیدونم میتونم باقی عمرمو بی استرس زندگی کنم یا نه!

نمیدونم نهال میتونه کنارم باشه یا نه! اما سبک شدم خیلی سبک... حالا که دیگه هیچ راز پنهونی از نهال ندارم و همه چیزو بهش گفتم احساس سبکی دارم... همیشه اماها و اگرهای زندگی آدمای خیلی زیادن؛ درست مثل من که تو اون موقعیت،

...زندگیم بسته به همه اما و اگرها بود

/سلطان قلب من باش، باشی ای کاش

/در کنارت بیقرارم. دل بر تو میسپارم

/زیبای بینهایت...ردپایت روی قلبم جابماند /حالم را خدا بداند
 /نابی برای من، شبیه خوابی
 /دریا نبودی، تو سرابی ای تمام سرگذشتم
 / ای کاش دوباره تو مرا بخواهی
 /تو زیباترین اشتباهی
 /ناتمام از تو گذشتم
 /ببخش اگر شدم دلیل گریه های تو
 /ببخش اگر به سر دارم هنوز هوای تو
 /تو ببخش این دل، اگر آنچه میخواهی نبود

پایان